

خانواده همیشه اولویت است، نه؟

نوادگان

کارن ام. مکمنس

ترجمه زهرا آرنواز

اثری دیگر از نویسنده کتاب پرفروش یکی از ما دروغ می گوید

نوادگان

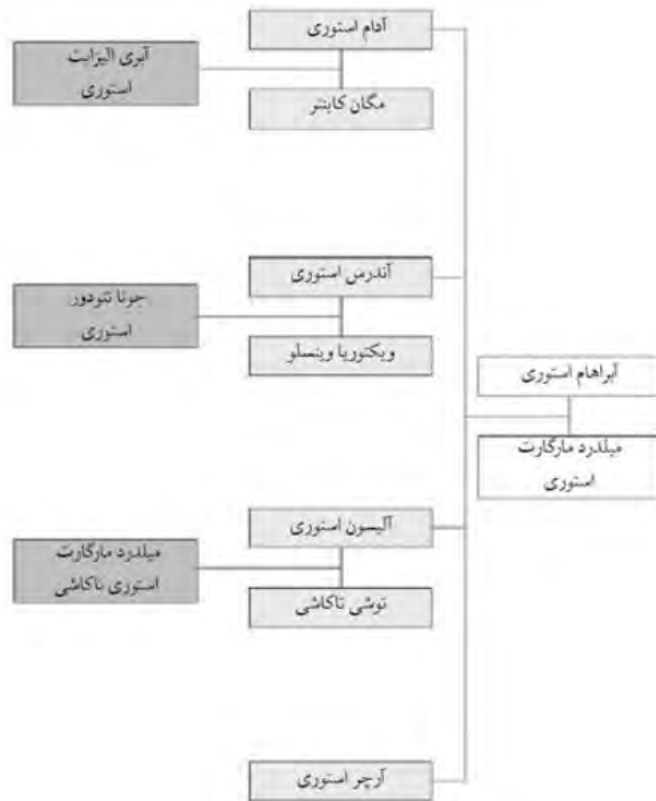
خانواده همیشه اولویت است نه؟

نویسنده: کارن ام. مک منس

مترجم: زهرا آرنواز

کتاب کوله‌پشتی

شجره نامه خانواده استوری



فصل اول: میلی

دوباره برای شام دیر کرده بودم، اما این بار تقصیر من نبود.

«میلدرد؟ این اسم مادر بزرگ هاست، آن هم نه مادر بزرگ های باحال.» طوری حرف می زند انگار خیلی باهوش است. انگار در این هفده سال از عمرم کسی تابه حال به رویم نیاورده است که اسمی از مُدافتاده دارم. باید یک تحلیلگر وال استریت با موهای به عقب شانه شده و انگشتی در انگشت کوچکش این اطلاعات را استخراج کند.

آخرین قطره های آب معدنی ام را سر کشیدم. «درواقع اسم مادر بزرگم را روی من گذاشته اند.»

در ساعت شش غروب بارانی ماه آوریل، در یکی از رستوران های مرکز شهر نشسته ام و سعی می کنم هم رنگ جماعت خوش حال آنجا باشم. یکی از بازی های گهگاهی من و دوستانم است. به رستوران هایی می رویم که برای داخل رفتن کارت شناسایی نمی خواهند.^۱ لباسی معمولی می پوشیم با آرایشی کمی غلیظ و آب معدنی با لیمو سفارش می دهیم. «لطفاً یک لیوان کوچک. زیاد هم تشنه نیستم.» جرعه جرعه آن را می نوشیم تا تمام شود و منتظر می مانیم تا مردی ما را به نوشیدنی دعوت کند.

همیشه هم یک نفر دعوتمان می کند.

مرد انگشتر به دست لبخند می‌زند، سفیدی دندان‌هایش در نور کم فضا مانند چراغ فلورسنت می‌درخشد. احتمالاً خیلی دقیق جرم‌گیری روزانه دندان‌ش را انجام می‌دهد. «من دوستش دارم. با ظاهر زن زیبایی مثل تو تضاد خاصی دارد.» نزدیک‌تر می‌شود، از بوی ادکلنش سردرد می‌گیرم. «ظاهر خیلی جذابی داری. اهل کجایی؟»

آه. از چیزی که بیشتر اوقات گیرم می‌آید «چه کاره‌ای؟» بهتر بود.

«نیویورک. تو؟»

«منظورم این بود که اصالتاً اهل کجایی.» بیشتر که توضیح می‌دهد متوجه می‌شوم اوضاع از چه قرار است. کارم اینجا تمام شده است.

«نیویورک.» از جایم بلند شدم. تقریباً تا پیش از اینکه از رفتنم مطمئن نشود حرفی نزد. نوشیدن پیش از شام خیلی هم ایده‌جالبی نبود. صبر کردم. به محض اینکه چشم دوستم، کلویی، به من افتاد، برای خدا حافظی با او دست تکان دادم. قبل از رفتن، مرد انگشتر به دست لیوانش را به طرف من گرفت و گفت: «می‌توانم یکی دیگر از همان نوشیدنی‌ها مهمانت کنم؟»

«نه، ممنونم. با شخص دیگری قرار دارم.»

عقب می‌کشد. اخم می‌کند، به شدت اخم می‌کند. از آن اخم‌هایی که حتی با وجود بوتاکس هم خود را نشان می‌دهند. حتی کنار لب و چشم‌هایش هم چروک

شدند. روش مخزنی‌اش خیلی قدیمی بود، حتی اگر واقعاً هم سن همان دانشجویی بودم که همیشه وانمود می‌کردم. «پس چرا وقت مرا هدر می‌دهی؟» آهی می‌کشد و از بالای شانه‌ام مشغول چشم‌چرانی می‌شود.

کلویی این بازی را دوست دارد، چون معتقد است پسرهای دبیرستانی اصلاً به بلوغ نرسیده‌اند. حق با اوست، اما گاهی بهتر است که بدی‌های مردان بالغ را هم نبینیم.

لیمو را از کنار لیوان برداشتم و داخل آن فشار دادم. هدفم دقیقاً چشمش نبود، پس روی یقه‌اش پاشید. با آرامش گفتم: «ببخشید.» و آن را روی پیشخوان گذاشتم. «معمولاً سن برایم مهم نیست، اما در تاریکی اینجا، از دور فکر کردم پدرم هستی.»

عمرأ. پدرم خیلی خوش‌تیپ‌تر بود و صدا البته که از دیدنش تنم مورمور نمی‌شد. مرد انگشتر به دست دهانش باز می‌ماند و پیش از اینکه بتواند حرفی بزند، از کنارش می‌گذرم و آنجا را ترک می‌کنم.

رستورانی که قصد دارم بروم دقیقاً آن سمت خیابان قرار دارد و ملازم آن خانم خوش‌رویی است که وقتی وارد شدم، لبخند زد. «چه کمکی از من برمی‌آید؟» «قرار شام داشتم. آلیسون؟»

به دفتر مقابلش چشم می‌دوزد و آرام‌آرام اخمی بین ابروهایش شکل می‌گیرد. «اما من اسمی...»

«استوری تاکاشی؟» پدر و مادرم از آن طلاق‌های توافقی غیرمعمول داشتند و بخش جالبش این بود که مادرم اسم فامیلی‌اش را تغییر نداد. چهار سال پیش، بعد از رسمی شدن طلاق گفت: «خُب، اسم من همین است. به علاوه، به آن عادت کرده‌ام.»

اخم ملازم بیشتر شد. «این اسم هم در لیست نیست.»

«استوری خالی چطور؟ مثل کتاب^۲؟»

دوباره صورتش عادی شد. «اوه، بله، اینجاست. از این طرف.»

دو تا از منوها را برمی‌دارد و مسیری را از میان میزهایی با روکش سفید به سمت جایگاه انتهای سالن طی می‌کند. دیواری آینه‌ای کنار میز است. زنی که آنجا منتظر است می‌کوشد پنهانی خودش را در آینه برانداز کند و چند موی وزشده‌ای را که فقط خودش می‌بیند مرتب کند.

خودم را در صندلی روبه‌روی او رها کردم. گارسون دو منوی بزرگ قرمزرنگ مقابلمان گذاشت. «پس امشب فقط استوری هستیم؟»

مادرم برای جواب دادن منتظر می‌ماند تا گارسون ما را تنها بگذارد. «حوصله نداشتم چند بار حرفم را تکرار کنم.» آهی از نهادش برمی‌خیزد و من هم یک ابرویم را بالا می‌برم. مادرم معمولاً از کسانی که وانمود می‌کنند نمی‌توانند فامیلی ژاپنی پدرم را تلفظ کنند یا بنویسند خوشش نمی‌آید.

با اینکه می‌دانستم جوابم را نمی‌دهد، جویای علتش شدم. «چرا؟» مشکلات خیلی بیشتری مربوط به میلی وجود داشت که باید اول آنها را حل می‌کردیم.

وقتی لیوان را روی میز می‌گذارد، دوجین النگوی طلا در میچ دستش جیلینگ جیلینگ می‌کنند. مادرم معاون روابط عمومی یک شرکت جواهرسازی است و استفاده از پر فروش‌های فصل یکی از حقه‌های شغلش است. مرا سرتاپا برانداز کرد، آرایش بیش از حد معمول و لباس آبی کاربُنی‌ای که به تن داشتم. «از کجا می‌آیی که تا این حد به خودت رسیده‌ای؟»

رستوران آن طرف خیابان. دروغ گفتم. «با کلویی به نمایشگاه رفته بودیم.» مادر کلویی صاحب یک نمایشگاه هنری است که ظاهراً بیشتر دوستانمان آنجا وقت‌گذرانی می‌کنند!^۲

مادر دوباره لیوانش را برمی‌دارد و جرعه‌ای از آن می‌نوشد. زیرچشمی نگاهی به آینه می‌اندازد و موهایش را صاف می‌کند. وقتی موهایش بازند، موج‌دار و تیره دیده می‌شوند، اما اصرار دارد که به من ثابت کند بعد از بارداری موهای نرم و صافش زبر شده است. به‌نظرم هرگز مرا نبخشیده است.

«فکر می‌کردم برای امتحان‌های پایان‌ترم درس می‌خواندی.»

«قبل از رفتن خواندم.»

بند انگشتانش دور لیوان سفید شدند. منتظر بودم شروع کند. میلی، نمی‌توانی دبیرستان را با کمتر از نمره^۴ B تمام کنی. در مرز متوسطه هستی و من و پدرت خیلی بیشتر از حد معمول هزینه کرده‌ایم که تو بخواهی این‌طور فرصت‌هایت را هدر بدهی.

اگر کمی استعداد موسیقی داشتم، قطعاً به افتخار گوشزد مشهور مادرم یک گروه موسیقی به نام «در مرز متوسطه» تأسیس می‌کردم. سه سال است که مدام از این دست سخنرانی‌ها می‌شنوم. آکادمی پریسکات مانند کارخانه برای دانشگاه‌های آیوی لیگ دانشجو تولید می‌کرد و مادرم از اینکه من همیشه در نیمهٔ پایین فهرست کلاس بودم رنج می‌برد.

البته برخلاف انتظارم یکی از آن سخنرانی‌ها گیرم نیامد، برعکس، مادرم مانند عروسک خیمه‌شب‌بازی در دست مربی‌ای ناشی، خیلی خشک پشت دستم را نوازش کرد. «چقدر زیبا شده‌ای.»

خیلی غریزی حالت تدافعی گرفتم. همین که مادرم می‌خواست با من شام بخورد بسیار عجیب بود، چه برسد به اینکه از من تعریف کند یا لمسم کند. ناگهان احساس کردم همه چیز مقدمه‌ای است برای چیزی که قطعاً از شنیدنش خوش حال نخواهم شد. «مامان، بیمار شده‌ای؟ پدر چیزی‌اش شده؟»

چند بار پلک می‌زند و دستش را عقب می‌کشد. «چی؟ نه! چرا چنین سؤال پرسیدی؟»

«پس چرا...» با نزدیک شدن پیشخدمت لبخند به لب سکوت کردم. آمد کنار میز و با پارچی نقره‌ای لیوان‌هایمان را پر کرد.

«خانم‌ها، حالتان چطور است؟ می‌توانم دربارهٔ منوی مخصوص برایتان توضیح بدهم؟»

درحالی که پیشخدمت دربارهٔ منوی مخصوص وراجی می‌کرد، مادرم را زیر نظر گرفتم. تقریباً هیجان‌زده بود. هنوز لیوان خالی نوشیدنی را در دست داشت و

آخرین قطره‌های آن را سر می‌کشید، اما حدس من اشتباه بود. خبر بدی در کار نبود. چشمان آبی‌اش برق می‌زدند و گوشه‌های لبش بفهمی‌نظمی حالت لبخند داشتند. از چیزی خوش حال بود، نه ناراحت. تلاش کردم حدس بزنم که چه چیزی جز قبولی من در آکادمی پریسکات با نمره‌عالی می‌تواند او را خوش حال کند! پول. تنها چیزی که زندگی مادرم حول محور آن می‌چرخد یا دقیق‌تر بگوییم، تنها چیزی که زندگی مادرم حول محورِ نداشتن آن می‌چرخد. پدر و مادر من هر دو شغل‌های خوبی دارند و پدرم با وجود اینکه دوباره ازدواج کرده، هیچ‌وقت از پرداخت نفقه طفره نرفته است. همسر جدیدش، ثریا، دقیقاً نقطه‌مقابل زن‌باباهاست، به‌خصوص در مسائل مالی. هیچ‌وقت بابت چک‌هایی که ماهیانه برای مادرم ارسال می‌شود شکایت نکرده است.

اما خُب، برای گذران زندگی در منتهن شغل خوب کافی نیست و مادرم به این سبک زندگی عادت ندارد. با خودم گفتم شاید ترفیع گرفته است. احتمالاً همین باشد که خبر بسیار خوبی است، البته به‌جز قسمتی که قرار است درباره‌سخت‌کوشی سخنرانی کند و بگوید با تلاش بسیار به اینجا رسیده است و به من گوشزد کند که چرا انسان سخت‌کوشی نیستم.

«من سالاد سزار با مرغ می‌خواهم که گلایبی نداشته باشد و سس هم کنارش سرو شود.» بدون نگاه کردن به گارسون منو را به او پس داد. «و لطفاً یک لیوان دیگر نوشیدنی شانتو.»

«بسیار خُب. شما چی، خانم جوان؟»

«دنده با استخوان، نیم‌پز. سیب‌زمینی کبابی شکم‌پر.» هر اتفاقی که هم افتاده، باید دست‌کم یک غذای خوب نصیب من شود. بعد از رفتن پیشخدمت مادرم لیوان نوشیدنی‌اش را سر می‌کشد و من هم یک قُلپ آب می‌خورم. شکمم از آب‌معدنی‌ای که در رستوران خورده بودم پر بود. می‌خواستم برای رفتن به دستشویی رخصت بگیرم که مادرم گفت: «امروز نامه‌ی نظیری برایم آمد.»

خودش است. «اوه.» صبر کردم، اما حرفی نزد. «از کی؟»

«از طرف چه کسی.» فوراً بی‌اراده مرا اصلاح کرد. انگشتانش در امتداد پایه‌ی لیوان حرکت کرد و یک قُلپ دیگر نوشید. «از طرف مادر بزرگت.»

چند بار چشم‌هایم را باز و بسته کردم. «از طرف بابا؟» واقعاً نمی‌دانم چرا برای چنین خبری این همه ریخت‌وپاش کرده بود! بله، مادر بزرگم معمولاً با مادرم ارتباط نداشت، اما تا این حد هم دور از ذهن نبود. بابا از آن تیپ آدم‌هایی است که اگر احساس کند مقاله‌ای به درد کسی می‌خورد، آن را برایش ارسال می‌کند و هنوز هم بعد از طلاق گاهی برای مامان چیزهایی می‌فرستد.

«نه، آن یکی مادر بزرگت.»

«چی؟» حالا واقعاً گیج شده‌ام. «از طرف... میلدرد؟»

برای مادرِ مادرم هیچ اسم مستعاری ندارم. مامان بزرگ، مامانی، ننه یا هیچ چیز دیگری، چون هیچ وقت او را ندیده‌ام.

«بله.» پیشخدمت با دومین لیوان نوشیدنی برگشت و مامان با لذت جرعه‌ای از آن نوشید. در سکوت نشسته بودم و نمی‌توانستم شنیده‌هایم را هضم کنم. مادر بزرگ مادری‌ام در طول دوران کودکی من بسیار برجسته بود، اما به‌عنوان افسانه، نه یک شخص واقعی؛ بیوه ثروتمند آبراهام استوری که اجدادش اهل میفلور بودند. اجداد من از هر کتاب تاریخی‌ای جذاب‌تر بودند: خاندانمان با صید نهنگ ثروت هنگفتی به دست آورده بود که بعدها بیشتر آن را با خرید سهام خط آهن از دست داده بود و با باقی‌مانده آن در یکی از جزایر کوچک و به‌دردنخور ماساچوست، املاک و مستغلات خریده بود.

جزیره گال کاو مکان ناشناخته‌ای بود و فقط هنرمندان و دوره‌گردها آن را می‌شناختند. تا اینکه آبراهام استوری آن را به جزیره کنونی تبدیل کرد؛ جایی که افراد ثروتمند و مشهور با خرج مبالغ هنگفتی وانمود می‌کنند که از بازگشت به دل طبیعت لذت می‌برند.

مامان و سه برادرش در عمارت ساحلی بزرگی به نام کتمینت هاوس بزرگ شدند. مانند شاهزادگان در جزیره گال کاو اسب‌سواری می‌کردند و در مهمانی‌های مجلل رسمی حضور داشتند. در آپارتمان ما عکسی از مادرم بالای شومینه قرار دارد، هجده‌ساله است و هنگام پیاده شدن از لیموزینی برای شرکت در مهمانی تابستانی گالا گرفته شده است که هر سال پدر و مادرش در ملک شخصی خودشان برگزار می‌کردند. موهایش بالا جمع شده است و لباس شب فاخری به رنگ سفید و گردن‌بند رشته‌ای مرواریدی به تن دارد. میلدرد در تولد هفده‌سالگی‌اش آن گردن‌بند را به او داده بود، من هم فکر می‌کردم اگر هفده‌ساله شوم، مادرم آن را به من هدیه می‌دهد.

اما این طور نبود. حتی خود او هم دیگر از آن گردن بند استفاده نمی کند.

پدر بزرگم زمانی که مامان سال آخر دبیرستان بود فوت کرد. دو سال بعد میلدرد فرزندانش را از خانه بیرون انداخت و از ارث محروم کرد، آن هم از طریق یک نامه تک جمله ای که دونالد کمدن، وکیلش که مامان و برادرهایش را به خوبی می شناخت، دو هفته قبل از کریسمس برای آنها فرستاده شد.

خوب می دانید که چه کار کرده اید.

مامان همیشه تأکید می کرد که نمی داند چرا میلدرد با آنها این کار را کرد. «گمان می کنم هر چهار تای ما کمی... خودخواه شده بودیم. آن زمان همه دانشجو بودیم و داشتیم زندگی های خودمان را می ساختیم. بعد از مرگ پدر، مادر خیلی تنها شده بود و همیشه از ما خواهش می کرد به دیدنش برویم، اما ما نمی خواستیم.» مامان مثل شخصیت اصلی رمان های دوره ویکتوریا والدینش را با لقب پدر و مادر خطاب می کرد. «آن سال هیچ کدام از ما برای عید روز شکرگذاری به خانه نرفتیم. همه برای خودمان برنامه هایی داشتیم. عصبانی شده بود، اما...» چهره مامان ناراحت و پریشان بود. «اما واقعاً مسئله نابخشودنی ای نبود.»

اگر آبراهام استوری هزینه دانشگاه مامان و برادرهایش را نمی پرداخت، آنها حتی نمی توانستند فارغ التحصیل شوند. به محض پایان درسشان باید روی پای خودشان می ایستادند. اوایل سعی می کردند با میلدرد تماس بگیرند. با دونالد کمدن تماس گرفتند که تنها جوابش فرستادن ایمیلی بود که تصمیم میلدرد را به

فرزندانش یادآوری می‌کرد. کارت دعوت عروسی‌هایشان را برای او فرستادند و تولد فرزندانشان را هم به او خبر دادند. حتی گاهی به جزیرهٔ گال کاو می‌رفتند که مادر بزرگ هنوز هم آنجا زندگی می‌کند، اما هرگز با آنها صحبت نکرد و ملاقاتی نداشت. همیشه در تصوراتم میلدرد غرق در الماس و لباس‌های فاخر با کرشمه وارد آپارتمان ما می‌شد؛ برای گرفتن من، تنها وارثش. بعد مرا به اسباب‌بازی‌فروشی بزرگی می‌برد و هرچیزی که می‌خواستم برایم می‌خرید و در آخر چند بسته پول به دستم می‌داد تا برای پدر و مادرم ببرم.

تقریباً مطمئنم که مادرم هم چنین تخیلاتی داشت، وگرنه هیچ توجیهی ندارد که در قرن بیست و یکم نام میلدرد را برای دخترش انتخاب کند. البته مادر بزرگ با کمک دونالد کمدن آنها را کاملاً از زندگی‌اش حذف کرد و سرانجام فرزندانش هم دست از تلاش کشیدند. مامان با چشمان منتظر مرا نگاه می‌کرد. متوجه شدم که در انتظار واکنشی است. «از میلدرد نامه داری؟» با سرش تأیید می‌کند و قبل از حرف زدن گلویش را صاف می‌کند. «البته دقیق‌تر بگویم، تو نامه داری.» «من؟» در عرض پنج دقیقه تمام کلماتی که بلد بودم از ذهنم پرید. «پاکت نامه به اسم من بود، اما خودِ نامه برای تو بود.»

تصویراتِ ده سال پیش جان گرفتند: من و مادر بزرگ گمشده‌ام، درحالی که برای رفتن به اپرا لباسی با تاج و همهٔ تزیینات پوشیده‌ایم، سبد خرید فروشگاه را تا

خرخره پر کرده‌ایم، با کلی عروسک پشمی داخل آن. افکارم را جمع‌وجور کردم و کوشیدم چند کلمه بر زبان بیاورم. «او... چی... چرا؟»

مامان کیفش را برمی‌دارد و از داخل آن پاکت‌نامه را بیرون می‌آورد و روی میز به سمت من هل می‌دهد. «شاید بهتر باشد آن را بخوانی.»

پاکت را باز کردم و کاغذ کلفت کرم‌رنگ تاشده‌ای را بیرون کشیدم که بوی یاس می‌داد. بالای صفحه با حروف بزرگ MMS حک شده بود؛ میلدرد مارگارت استوری. اسم‌هایمان کاملاً مثل هم بودند. فقط اسم من آخرش تاکاشی هم داشت. پاراگراف‌های کوتاهی تایپ شده بود با یک امضا در انتها.

میلی عزیزم،

مشخصاً ما هرگز یکدیگر را ندیده‌ایم. دلایل مختلفی هم وجود دارند که با گذشت زمان از اهمیتشان کاسته شده است. از آنجایی که در آغاز بزرگ‌سالی هستی، مایلم تو را بیشتر بشناسم.

من صاحب تفرجگاهی هستم با نام گال کاو در جزیره گال کاو که مناسب تعطیلات است. مایلم تا از تو و فرزندان دایی‌هایت، جونا و آبری، دعوت کنم تا تعطیلات تابستان را در این استراحتگاه مشغول به کار شوید. پدر و مادرهایتان هم اینجا کار کرده‌اند که برایشان انگیزه‌بخش و مفید بوده است.

مطمئنم برای شما سه نفر هم گذراندن تابستان در گال کاو بسیار مفید خواهد بود و از آنجایی که شرایط مساعدی برای مهمان‌داری ندارم، فرصت خوبی است تا شما را بیشتر بشناسم.

امیدوارم دعوت مرا قبول کنی. مدیر بخش استخدام تابستانی، ادوارد فرانکلین، کارهای اداری مربوط به سفر را انجام می‌دهد. با نشانی ایمیلی که نوشته‌ام با او در ارتباط باش.

با ارادت خاص

میلدرد استوری

دوباره خواندمش. سپس کاغذ را تا کردم و روی میز گذاشتم. سرم را بالا نیاوردم، اما سنگینی نگاه مامان را که منتظر حرفی بود روی خودم حس می‌کردم. به شدت به دستشویی نیاز داشتم و باین حال برای اینکه بتوانم حرف بزنم، باید گلویم را با آب تازه می‌کردم. «این مزخرفات واقعی‌اند؟»

قطعاً حرفی که زدم چیزی نبود که مامان منتظر شنیدنش بود. «ببخشید؟»

«واضح حرفم را می‌زنم.» درحالی که نامه را داخل پاکت می‌گذاشتم صورتم سرخ شده بود. «این زنی که هیچ‌وقت ندیده‌ام کسی که بدون نگاه به پشت سرش تو را از زندگی‌اش بیرون کرد، کسی که در طول بیست و چهار سال گذشته به عروسی تو یا مراسم غسل تعمید من یا هرچیزی مربوط به این خانواده پا نگذاشت، کسی که تا همین پنج دقیقه پیش هیچ تماس، نامه یا ایمیلی از او دریافت نکرده بودیم این زن از من می‌خواهد که در هتلش کار کنم؟»

«میلی، به نظرم با موضوع درست برخورد نمی‌کنی.»

صدایم شبیه جیغ کشیدن می‌شود. «چطور باید با این موضوع برخورد کنم؟»

«هیس!» مامان مرا ساکت می‌کند. چشم‌هایش پنهانی اطراف را می‌پاید. اگر تنها یک چیز وجود داشته باشد که مامان از آن متنفر باشد، جلب‌توجه دیگران به این شکل است. «به چشم یک فرصت.»

«چه فرصتی؟» کمی در جواب دادن تردید داشت. با نوشیدنی‌اش بازی می‌کرد. ناگهان متوجه شدم. «نه، صبر کن! جوابم را نده. سؤال اشتباهی پرسیدم. باید می‌پرسیدم برای کی.»

«چه کسی.» مامان واقعاً نمی‌توانست دست از اصلاح کردن من بردارد.

«به‌نظر تو این اتفاق فرصتی است تا بتوانی دوباره نظرش را جلب کنی و برگردی، مگر نه؟ دوباره میراث‌بر بشوی.»
«میراث‌بر اصلاً کلمه نیست.»

«محض رضای خدا دست‌بردار، مامان. موضوع دست‌ورزبان من نیست.»

«معذرت می‌خواهم.» از این کلمه به‌حدی غافل‌گیر شدم که بدیهه‌سرایی‌هایی را که آماده کرده بودم تا برایش قطار کنم فراموش کردم. چشمانش هنوز هم برق می‌زنند، اما کمی هم خیسند. «فقط... میلی، او مادرم است. سال‌ها منتظر این روز بودم. نمی‌دانم چرا الان یا چرا تو یا چرا این شکلی، اما سرانجام تصمیم گرفته ما

را ببیند. اگر از این فرصت استفاده نکنیم، شاید دیگر شانسِ نداشته باشیم.»

«چه شانسِ؟»

«که دوباره ببینیمش.»

نوک زبانم بود که بگویم اصلاً مهم نیست، اما حرفم را خوردم. می خواستم بعد هم بگویم ما این همه مدت بدون او حالمان خوب بود، اما واقعیت نداشت. اوضاع ما اصلاً خوب نیست.

مامان زیر سایه اسم میلدرد استوری زندگی می کند. زیر آن لانه کرده است و تمام طول عمر من هم همین طور بوده است. همین مسئله باعث شد تا مامان به آدمی منزوی تبدیل شود و همه را از خودش دور نگه دارد، حتی بابا را. کسی که می دانم مامان دیوانه وار دوستش داشت. در دوران کودکی نگاهشان می کردم و آرزو می کردم من هم در آینده زندگی ایدئالی مثل آنها داشته باشم، اما بزرگ تر که شدم، متوجه تمام حرکات ریز مامان می شدم که بابا را از خود دور می کرد؛ خودش را مثل چوب خشک توی بغل بابا محکم و سفت نگه می داشت، به بهانه کار ساعت ها بیدار می ماند تا همه مان به خواب عمیق برویم یا به بهانه میگرن هایی که هیچ وقت در محل کار اذیتش نمی کرد از حضور در شبگردی ها و گردش های خانوادگی شانه خالی می کرد. این سردی و خشکی سرانجام جای خود را به انتقاد از تمام رفتارها و گفتارهای بابا داد، تا جایی که او را از خانه بیرون کرد.

حالا که بابا رفته است، او دقیقاً همان رفتار را با من دارد.

با دستم روی دسته لیوان علامت سؤال کشیدم. «تواز من می خواهی که کل تعطیلات تابستان اینجا نباشم؟»

«قطعاً لذت خواهی برد، میلی.» وقتی پوزخند زدم، ادامه داد. «نه، جدی می گویم، خوش می آید. تفرجگاه بسیار زیبایی است. نوجوان های زیادی برای کار کردن

در آنجا درخواست می دهند. رقابت بسیار بالاست. اقامتگاه کارکنان خیلی زیباست و تقریباً به همه چیز و همه جا دسترسی دارند. بیشتر تفریح است تا کار.»

«تفریح در جایی که کارمند مادر بزرگم هستم.»

«تنها که نیستی، بچه های دایی هایت هم آنجا هستند.»

«من که آنها را نمی شناسم.» بعد از مهاجرت دایی آدام به اوریگان که پنج ساله بودم، دیگر آبری را ندیدم. جونا هم در رودآیلند زندگی می کند و با اینکه خیلی هم

دور نیست، اما مامان و بابایش با هم صحبت نمی کنند. آخرین باری که دور هم جمع شدیم تولد دایی آندرس بود که من هشت سال داشتم. فقط دو چیز درمورد

جونا به یاد دارم: یکی اینکه با باتوم پلاستیکی زد توی سرم و وقتی دید گریه نمی کنم، خیلی ناراحت شد. دوم اینکه پیش غذایی را خورد که به آن آلرژی داشت و

مثل بادکنک باد کرد. هرچند که مادرش به او گفته بود آن را نخورد.

«می توانی بشناسی. همه تقریباً هم سن هستید و خُب، هیچ کدامتان خواهر و برادر ندارید. خیلی خوب می شود با هم صمیمی باشید.»

«چی؟ همان طور که تو با دایی آدم، آندرس و آرچر صمیمی هستی؟ شماها به زور با هم حرف می‌زنید! من و بچه‌های دایی‌ها هیچ وجه مشترکی با هم نداریم.» پاکت را به سمتش هل دادم. «نمی‌روم. محال است مثل سگ که وقتی صدایش می‌کنند، بدود و می‌آید، من هم به خاطر یک نامه آنجا بروم. البته که دوست ندارم کل تابستان جای دیگری باشم.»

مامان دوباره داشت با نوشیدنی‌اش بازی می‌کرد. «فکر می‌کردم این حرف را بزنی و می‌دانستم که خواسته زیادی است. برای همین یک پیشنهاد دارم.» دستش به سمت زنجیر طلایی گردنش می‌رود که در کنار لباس سیاهش به شدت برق می‌زند. «می‌دانم که چقدر از گردن‌بند مرواریدی من خوشش می‌آید. اگر برای تشکر آن گردن‌بند را به تو بدهم، قبول می‌کنی بروی؟»

صاف نشستم. همان لحظه داشتم برق گردن‌بند را روی گردنم تجسم می‌کردم. همیشه آرزوی داشتن آن گردن‌بند را داشتم، اما به عنوان یک هدیه، نه باج. «چرا فقط چون دخترت هستم آن گردن‌بند را به من نمی‌دهی؟»

همیشه برایم سؤال بود، ولی هیچ وقت جرئت پرسیدنش را نداشتم. شاید چون می‌ترسیدم جوابش مانند جوابی باشد که پدرم دریافت کرد؛ نه در قالب کلمه، بلکه با رفتار. چون لیاقت نداری.

«چون میراث خانوادگی است.» خُب دقیقاً منظور من هم همین بود. وقتی دستش را روی پاکت گذاشت، اخم کردم. دقیقاً دستش روی آن نبود، بلکه فقط روی

پاکت ضرب گرفته بود. «دوست داشتم در تولد بیست و یک سالگی ات به تو برسد، اما اگر قبول کنی امسال تابستان را در زادگاه من باشی، به نظرم اگر زودتر آن را به تو بدهم، هیچ مشکلی پیش نمی آید.»

آه بی صدایی کشیدم و دوباره پاکت را برداشتم. هم زمان که با آن بازی می کردم، ماما هم نوشیدنی اش را جرعه جرعه می نوشید. نمی دانستم کدام بیشتر عصبانی ام می کرد: اینکه مادر داشت در مقابل کار کردنِ کل تابستان برای مادر بزرگ مرا مجبور می کرد یا برای اینکه ممکن بود حق با او باشد و همه چیز خوب پیش برود.

فصل دوم: آبری

انگشتانم را با کشش به دیوار صیقلی استخر رساندم و سپس با یک فشار برای دور آخر در جهت مخالف چرخیدم. لذت بخش ترین بخش جلسات تمرین شکافتن آب، پیش رفتن در آن و تماس آب با عضلات بدنم است. گاهی خیلی دیرتر از حد معمول برای نفس گیری به روی آب می آیم که مربی ماتسون آن را اشتباه مرگ بار من می داند: اشتباه کوچک تکنیکی ای که تفاوت میان شناگر خوب و عالی است. معمولاً تلاش می کنم آن را اصلاح کنم، اما امروز؟ اگر می توانستم برای همیشه زیر آب می ماندم.

سرانجام برای نفس گیری به سطح آب می آیم و ضرب آهنگ نفس کشیدنم با شنای پروانه برابری می کند. شانه هایم از درد می سوزند و پاهایم می لرزند. تقلایی بیجا تا اینکه دوباره انگشتانم کاشی های دیوار را لمس می کنند. عینکم را درآوردم. نفس نفس می زدم. چشمانم را پاک کردم تا به صفحه اسکوربورد نگاه کنم. از بین هشت نفر هفتم شده بودم، بدترین رکوردم تا به حال در شنای دویست متر. اگر دو روز پیش بود، ناراحتی این نتیجه نابودم می کرد. زیرچشمی مربی ماتسون را پاییدم که دست به کمر به اسکوربورد زُل زده بود. فقط عصبانیت از او ساطع می شد. لیاقت همین بود.

به هر حال دیگر مهم نیست. دیگر برای دبیرستان آشلند شنا نخواهم کرد. امروز فقط برای اینکه تیم جریمه نشود در تمرین شرکت کردم.

خودم را از استخر بیرون کشیدم و از روی نیمکت حوله را برداشتم. در آخرین جلسه تمرینی فصل، شنای دویست متر امروز آخرین برنامه من بود. معمولاً مامانم در جایگاه تماشاچیان می ایستد و در فیسبوک فیلم های بلندی به اشتراک می گذارد. من هم کنار استخر هم تیمی هایم را تشویق می کنم. اما امروز مامان اینجا نیست و من هم قصد ماندن ندارم.

به سمت رختکن می روم. پاهای خیسم روی کاشی های کف شلپ شلپ می کوبند. از کمد شماره ۷۴ کیفم را بیرون می کشم. کلاه و عینکم را داخل کیف پرت می کنم و روی مایوی خیسم تیشرت و شلوارک می پوشم. دمپایی های لانگشتی ام را به پا می کنم و یک پیام می فرستم: حال خوب نیست. دم در هم را ببینیم؟ وقتی دوباره به محوطه استخر برمی گشتم، تمام خطوط استخر پر بود. هم تیمی هایم آن قدر مشغول تشویق بودند که اصلاً متوجه رفتن من نشدند. قفسه سینه ام درد می کرد و چشمانم می سوخت. مربی ماتسون را دیدم که در جای همیشگی اش کنار تخته شیرجه ایستاده است. به سمت جلو خم شده بود و موهای بلوند دم اسبی اش روی شانهاش افتاده بود. بر سر چلسی رینولدز فریاد می کشید که سرعتت را کنترل کن. ناگهان میل شدیدی در من ایجاد شد تا او را به داخل استخر هل دهم.

حتی شده برای یک لحظه کوتاه به خودم اجازه دادم تا لذت آن اتفاق را تصور کنم. تمام جمعیت حاضر در مرکز یادبود اشلند بهت زده سکوت خواهند کرد و گردن خواهند کشید تا دقیق تر همه چیز را ببینند. کار آبری استوری بود؟ چه مرگش شده؟ هیچ کسی چیزی را که می بیند باور نخواهد کرد، چون من تقریباً آخرین

کسی هستم که ممکن است این چنین رذیلتی به بار بیاورد.

البته من فقط یک بزدل بودم. پس به راهم ادامه دادم.

هیبت دراز و لاغر آشنایی کنار در خروجی ایستاده بود. توماس بود با همان لباس ورزشی‌ای که من برایش هدیه خریده بودم. موهای تیره‌اش مثل همیشه کوتاه بود. با نزدیک شدن به او دردی که در شکم داشتم کمتر می‌شد. من و توماس از سال هشتم با هم دوست بودیم ماه گذشته چهارمین سالگرد دوستی‌مان را جشن گرفتیم آرامشی که در حضور او دارم مانند دراز کشیدن داخل وان پراز آب گرم است.

شاید کمی بیش از حد نرمال دوستش داشتم. «مثل موش آب کشیده‌ای.» خودش را از من دور کرد تا خیس نشود. سرتاپایم را با احتیاط نگاه کرد. «بیماری؟» در طول مدتی که توماس را می‌شناسم شاید فقط یک بار سرما خورده باشم. مقاومت عجیبی در برابر ویروس‌ها دارم. پدرم معتقد است که «به استوری‌ها نرفته‌ای. کوچک‌ترین ویروس هفته‌ها ما را از پا درمی‌آورد.» با افتخار خاصی این حرف را می‌زد، انگار که خانواده‌اش گلخانه‌ای پراز گل‌های کمیاب بودند و من و مادرم علف‌های هرز آن بودیم.

فکر پدرم دوباره حالم را بد کرد. به توماس گفتم: «فقط حال ندارم.»

«احتمالاً از مامانت گرفته‌ای.»

وقتی دیشب از توماس خواستم که امروز مرا برساند، به او گفتم مادرم کمی ناخوش احوال است. حتی امروز صبح هم حقیقت را برایش بازگو نکردم. کلمات مناسبی برای بیانش پیدا نمی‌کنم. هرچند به محض نزدیک شدن به هوندایش دلم می‌خواست همه چیز را بریزم بیرون و اگر با چشمان نگران نگاهم کند و از من بپرسد مشکل چیست، آن وقت همه چیز را برایش می‌گویم.

«نمی‌خواهی که بالا بیاوری، می‌خواهی؟ آخر تازه ماشین را تمیز کرده‌ام.»

به زحمت در سمت شاگرد را باز کردم. «نه، سرم درد می‌کند. کمی دراز بکشم خوب می‌شوم.»

جوری که انگار همه چیز را می‌داند سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. «پس می‌رسانمت خانه.»

آه، خانه؛ آخرین جایی که دوست دارم بروم. اما فقط چند هفته دیگر باید تحملش کنم تا به جزیره گال کاو بروم. جالب است که چطور اتفاقی که ابتدا خیلی عجیب به نظر می‌رسید، ناگهان به رستاخیزی دلنشین تبدیل می‌شود.

توماس ماشین را روشن می‌کند. من هم تلفن همراهم را بررسی می‌کنم تا ببینم آیا از امروز صبح تا الان کسی در گروه چیزی گفته است یا نه. میلی گفته است، برنامه سفرش با ما را به اشتراک گذاشته و پرسیده است: به نظرتان همه با یک شرکت مسافری برویم؟

وقتی نامه مادر بزرگ را دریافت کردم که پدرم بدون لحظه‌ای تردید مطمئن بود دعوتش را قبول می‌کنم در دنیای مجازی دنبال دیگر اعضای این سفر گشتم.

میلی را خیلی راحت پیدا کردم. در اینستاگرام برایش درخواست دنبال کردن فرستادم و او هم بی درنگ پذیرفت. تمام عکس‌هایش را از نظر گذراندم. کلی عکس از خودش و دوستانش به اشتراک گذاشته بود که خودش هم از همه زیباتر بود. پوست سفید و ته‌چهره‌ای ژاپنی دارد و خیلی بیشتر از من شبیه خاندان استوری است؛ چشم و ابرو مشکی، لاغر، چشمان درشت و گونه‌های برجسته‌ای که برای داشتانشان می‌میرم. من بیشتر شبیه مامان هستم: بور و کک‌ومکی با هیکلی ورزیده. تنها وجه اشتراکم با مادر بزرگ خال تولد روی بازویم است. مادر بزرگ هم همان خال تولد را با همان رنگ و اندازه روی دست چپش دارد.

هیچ تصویری از جونا ندارم. هیچ کجا حساب کاربری ندارد. فقط توانستم او را در فیس‌بوک پیدا کنم که عکس حساب کاربری‌اش نماد دی‌ان‌ای^۲ است. کلاً هفت تا دوست دارد که من جزو آنها نیستم! هنوز درخواست دوستی‌ام را قبول نکرده است.

جونای معمولاً در گروه صحبت نمی‌کند، مگر اینکه بخواهد از موضوعی شکایت کند. او نسبت به میلی و من خیلی بیشتر بابت رفتن به گال کاو عصبانی است. حالا که توماس از پارکینگ خارج شده است، حواسم را با مرور مکالمه دیروز پرت می‌کنم.

جونای: خیلی مسخره است، امسال تابستان قرار بود بروم کمپ.

میلی: چی؟ مگر مشاور هستی؟

جونای: نه از آن کمپ‌ها. کمپ علمی. خیلی رقابت بالاست. قبولی در آن تقریباً غیرممکن است و حالا من این شانس را از دست می‌دهم.

جوناه: چرا آن وقت؟ برای شغلی با دستمزد پایین و شستن توالت برای پیرزنی که از پدر و مادر و احتمال زیاد خودمان متنفر است؟

آبری: قرار نیست توالت بشوییم. ایمیل ادوارد را خوانده‌ای؟

جوناه: کی؟

آبری: ادوارد فرانکلین، مسئول استخدام تابستانی. شغل‌های خیلی زیادی هست که می‌توانی یکی‌اش را انتخاب کنی. من می‌خواهم نجات‌غریق باشم.

جوناه: خُب، پس احسنت به تو!

میلی: لازم نیست آن قدر عوضی باشی.

میلی: بعد هم، دیگر چه کسی می‌گوید «احسنت به تو»؟ چند سالت است، هشتاد؟

تقریباً ده دقیقه‌ای با هم بحث کردند. من از حرف زدن امتناع کردم؛ مقابله به مثل اصلاً کار من نیست.

آخرین باری که یکی از اعضای خانواده استوری را دیده‌ام، برمی‌گردد به زمانی که تازه به اورینگان آمده بودیم. یکی از آخر هفته‌ها جوان‌ترین برادر پدرم به دیدن ما آمد. عمو آرچر بچه ندارد، اما به محض رسیدن، پخش زمین شد و مانند حرفه‌ای‌ها به من در ساختن شهرم با لگو کمک کرد. چند ساعت بعد هم در سبد اسباب‌بازی‌هایم بالا آورد. همین چند وقت پیش بود که متوجه شدم آن شب مست بوده.

بابا قبل‌ترها که بیشتر درباره خانواده‌اش صحبت می‌کرد خودش و خواهر و برادرهایش را «آ» ها خطاب می‌کرد: آدام، آندرس، آلیسون و آرچر که با فاصله یک سال

از هم به دنیا آمده بودند. همه شخصیت مشخصی در خانواده داشتند: آدام پسر ورزشکارِ مدال‌آور خانواده، آندرس نخبه‌ خرخوان، آلیسون زیبای خفته و آرچر هم دلقک خوش‌تیپ.

عمو آندرس، پدر جونا، تنها کسی است که خوش‌تیپی و زیبایی خانواده را به ارث نبرده است. در عکس‌های قدیمی‌اش کوتاه و لاغر‌مُردنی و کج‌وکوله با ابروهایی نازک و لب‌هایی کوچک ایستاده است. هروقت پیام‌های جونا را می‌خوانم، او را با آن چهره تجسم می‌کنم.

داشتم تلفنم را کنار می‌گذاشتم که یک پیام از میلی دریافت کردم. نخستین باری است که به خودم پیام می‌دهد و نه در گروه. آبری، یک سؤال مهم: من این‌طور فکر می‌کنم یا جونا خیلی عوضی است؟

نیشخند محوی گوشه لبم دارم. نه، فقط تو این برداشت را نکرده‌ای. داش‌بورد را باز کردم. معمولاً توماس آنجا خوراکی دارد. کمی گشتم و یک تارت^۷ دارچینی با شکر قهوه‌ای گیرم آمد. خیلی مورد علاقه‌ام نیست، اما خُب، شکمم از گرسنگی بعد تمرین تیر می‌کشد.

میلی: منظورم این است که هیچ‌کس برای این سفر هیجان‌زده نیست. شاید قرار نبود به کمپ باهوش‌ها بروم، اما خُب، من هم برای خودم برنامه‌هایی داشتم. پیش از اینکه جواب میلی را بدهم، یک پیام از جونا در گروه فرستاده شد. ساعت آن مسافربری اصلاً مناسب نیست و من هیچ دلیلی نمی‌بینم که با هم برویم. میلی: خدای من، چرا تو این‌قدر روی مُخی؟!

جونا: ببخشید؟

میلی:...

میلی: ببخشید، اشتباه فرستادم.

میلی در پیام خصوصی به من: لعنتی!

با دهان پر از تارت دارچینی خندیدم و توماس به من نگاه کرد. «چه چیز خنده داشت؟»

محتویات دهانم را قورت دادم. «دختر عمه‌ام، میلی. فکر کنم از او خوشم بیاید.»

«خوب است. دست کم کل تابستانت نابود نمی‌شود.»

توماس که با یک دستش روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود پیچید داخل خیابان ما، خیابانی باریک و پرپیچ‌وخم با مزرعه‌های محقر. تقریباً ده سال پیش که پدرم بعد از چاپ نخستین رمانش این خانه را خرید، قرار بود آغاز پیشرفت‌هایمان باشد. کتابش آن‌چنان که باید صدا نکرد، اما به‌اندازه‌ای از آن تقدیر شد که باعث شود برای کتاب دوم هم با او قرارداد ببندند. با وجود اینکه از دوران مدرسه ابتدایی من او فقط نویسندگی می‌کرد، هنوز هم آن کتاب دوم را ننوشته است. تا مدت‌ها فکر می‌کردم که بابت کتاب خواندن پول می‌گیرد نه کتاب نوشتن، آخر تنها کاری که می‌کند مطالعه است، که البته مشخص شد اصلاً حقوقی نمی‌گیرد.

توماس داخل پارکینگ می‌رود، اما ماشین را خاموش نمی‌کند. «می‌خواهی بیایی داخل؟»

«آمم...» نفس عمیق می کشد و هنوز هم روی فرمان ضرب گرفته است. «خُب، فکر می کنم که...»

لب هایم را تر می کنم که مزه دارچین و کلر می دهند. منتظر می مانم تا حرفش را تمام کند، اما هنوز ساکت است. «فکر می کنی که؟»
شانه های شق ورقش را بالا می اندازد. «فقط... امروز نه. کار دارم.»

اصلاً انرژی ندارم که پرسم چه کاری. پس خم می شوم تا صورتش را ببوسم، اما خودش را عقب می کشد. «بهتر است نکنی. نمی خواهم مریض شوم.»

مثل نیش دردناک بود. خودم را عقب کشیدم. به خاطر دروغی که گفتم مستحق این رفتار بودم. «باشد. بعداً پیام می دهی؟»

«حتماً.» به محض اینکه از ماشین پیاده شدم و در را بستم، دنده عقب گرفت. همان جا ایستادم و با دل شوره دور شدنش را تماشا کردم. معمولاً این طور نیست که وقتی مرا می رساند، بایستد تا وارد خانه شوم و بعد برود، اما هیچ وقت هم با این عجله و سرعت از پیشم نمی رفت.

وارد خانه که شدم، سکوت بود. اگر مامان خانه باشد، حتماً صدای موسیقی می آید. خوش حال بودم که تنها هستم، اما این حس خیلی زود از بین رفت. به محض ورود به سالن پذیرایی صدای بابا آمد.

«زود برگشتی؟»

وقتی برگشتم تا او را روی صندلی بزرگ چرمی ای که مامان بعد از انتشار کتابش خریده بود ببینم، دلم پیچ خورد. صندلی خیلی بزرگی بود که به درد دفتری یا

کتابخانه‌های بزرگ با قفسه‌های پر از کتاب می‌خورد، در کنار شومینه و میز چوبی ماهون بزرگ. گربه‌مان، الویس، روی پای بابا خواب بود. وقتی جوابش را ندادم، ادامه داد. «تمرین چطور بود؟»

با تعجب نگاهش کردم، واقعاً بعد از اتفاق دیشب انتظار داشت جوابش را بدهم؟! خیلی خونسرد به من زل زده بود و برای اینکه صفحه‌ای را که می‌خواند گم نکند، انگشتش را وسط کتاب گذاشت و آن را بست. جلدش را شناختم، فونت سیاه درشت روی زمینه آبرنگی. سکوت شکسته و کوتاه، نوشته‌آدام استوری. رمان خودش بود، درباره‌ی دانشجوی ورزشکاری که بعد از ستاره شدن تازه متوجه می‌شود در جست‌وجوی زندگی‌ای آرام و به‌دور از چشم دیگران است که البته طرفداران دواآتشه‌اش مجال نمی‌دهند.

مطمئنم که بابا خیلی دلش می‌خواهد کتابش زندگی‌نامه‌ای موفق باشد، اما نشده است. بااین حال دست کم سالی یک بار آن را می‌خواند. فقط خودت هستی که آن کتاب را می‌خوانی. عصبانی شده بودم. هیچ‌کس آن را نمی‌خواند. اما این حرف‌ها را به او نگفتم. «مامان کجاست؟»

«مامانت...» بابا مکث کرد. چشمانش را باریک کرد تا در نور تاییده از پنجره که موهایش را بیش از واقعیت براق و زیبا نشان می‌داد مرا ببیند. قلبم از این فکر که چگونه بدون منطق پدرم را می‌پرستیدم به درد آمد. اینکه عمیقاً باور داشتم او باهوش و خاص است و به دنیا آمده تا کارهای شگفت‌انگیز انجام دهد. از اینکه به

من هم اسم «آ» داده بود بسیار احساس غرور می کردم. به خودم می گفتم که من پنجمین «آ» هستم و یک روز مانند بقیه «آ» ها می شوم؛ شکوهمند و رازآلود با کمی چاشنی تراژدی. «مامانت به زمان احتیاج داشت.»

«به زمان احتیاج داشت؟ چی؟ یعنی از خانه رفته؟» اما بعد از مطرح کردن سؤال می دانستم که حقیقت ندارد، مامان بدون اطلاع من این کار را نمی کرد. الویس بیدار شد و با آن چهره ناراحت از به هم خوردن خوابش در سالن قدم می زد. «این بعدازظهر را با خاله جنی می ماند. بعد از آن خواهیم دید چه اتفاقی می افتد.» صدایش لحن ترسناکی داشت، رنجور و تحت فشار. «برای همه ما شرایط سختی است.»

به او زل زده بودم. خون به گوش هایم دویده بود و تصور کردم که تمام حرف هایی را که دلم می خواهد به او می گویم، با خنده ای بلند و تصورناپذیر. با همان خنده فاصله میانمان را طی کردم تا جایی که به راحتی کتاب را از دستش بکشم و توی سرش بکوبم. بعد هم حقیقت را فاش کنم: دیگر مایی وجود ندارد. ما ازین رفت و همه اش تقصیر توست.

اما هیچ کدام از آن کارها را نکردم و آن حرف ها را هم نزدم؛ همان طور که مربی ماتسون را داخل استخر هل ندادم. برعکس، طوری برایش سر تکان دادم که انگار گفته هایش با عقل جور درمی آید. مسیر اتاقم را در سکوت طی کردم، به در که رسیدم، سرم را به چوب سفید و سرد تکیه دادم.

خودتان خوب می دانید چه کار کرده اید. جمله نامه قدیمی مادر بزرگم بود و بابا همیشه اصرار داشت که مادر بزرگ دچار سوء تفاهم شده است. «من چیزی

نمی دانم، چون اتفاقی نیفتاده. من، برادرها و خواهرهایم، هیچ کدام کاری نکردیم که مستحق این رفتار باشیم.» بدون لحظه‌ای درنگ حرفش را باور کرده بودم. باور کرده بودم که بی گناه است، رفتار عادلانه‌ای با او نداشته‌اند و مادر بزرگم آدمی سرد، دمدمی مزاج و حتی کمی دیوانه است. اما دیروز فهمیدم که چقدر راحت می‌تواند دروغ بگوید. حالا نمی دانم باید چه کار کنم.

فصل سوم: جونا

دیرم می‌شود.

سه ساعت است که داخل این ماشین نشسته‌ام، مسیری هفتادوپنج مایلی از پراویدنس به هایانیس، آن هم در ترافیک نیمه‌سنگین. طولانی‌ترین سفر او بر^۸ عمرم است.

درحالی‌که آرام در ترافیکِ صبحِ شنبهٔ جادهٔ کیپ‌گد حرکت می‌کردیم، راننده، فردریکو، می‌گوید: «آخر هفته‌های عادی ماه ژوئن.» در حال عبور از چهارراه بود که به‌محض زرد شدن چراغ ناگهان ترمز کرد. «کاری هم از دستان بر نمی‌آید، مگر نه؟»

دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم. «می‌توانستی از آن چراغ عبور کنی!»

فردریکو دستش را تکان می‌دهد. «ارزش ندارد، امروز همه جا پلیس هست.»

براساس گوگل مپ^۹ یک کیلومتر دیگر به بارانداز می‌رسیم. قرار است از آنجا به گال کاو بروم. اما حتی اگر از چراغ قرمز هم خلاص می‌شدیم، ماشین‌های پیشِ رو تقریباً بی‌حرکت ایستاده بودند. «من باید ده دقیقهٔ دیگر راه بی‌فتم.» آن قدر در صندلی جلو رفتم که زانوهایم به صندلی جلویی برخورد کرد. آخرین کسی که توی ماشین فردریکو نشسته بود به فضای زیادی برای پاهایش احتیاج داشته است. «به‌موقع می‌رسیم؟»

«خُب.» از جواب دادن طفره می‌رفت. «فکر نمی‌کنم به‌موقع برسیم.»

وحشت‌زده نفس می‌کشم و تمام برگه‌ها را داخل پوشه می‌گذارم. پر از اخبار و مقالات پرینت‌شده دربارهٔ گال کاو و میلدرد استوری است. البته بیشتر دربارهٔ جزیره است، چون میلدرد آدمی بسیار منزوی است. تنها رویداد اجتماعی‌ای که میلدرد در آن شرکت می‌کند مراسم سالانهٔ تابستانی گالاست که در تفرجگاه گال کاو برگزار می‌شود. در روزنامهٔ گال کاو عکسی از مراسم سال گذشته است که کلاه بسیار بزرگ و دستکش پوشیده است، گویی ملکهٔ بریتانیا است. دونالد کمدن، وکیل و فرستندهٔ ایمیل مشهور خودتان می‌دانید چه کار کرده‌اید، کنارش ایستاده است. شبیه افراد عوضی فرصت‌طلبی است که بسیار از شغلش لذت می‌برد.

میلدرد به‌عنوان یکی از حامی‌های بزرگ هنر شهرت دارد. ظاهراً بزرگ‌ترین کلکسیون خصوصی نقاشی و مجسمه را دارد و مبلغ زیادی صرف حمایت از هنرمندان محلی می‌کند. احتمالاً تنها دلیل وجود انجمن هنرمندان در این کپهٔ سنگ‌های گران‌قیمتی که جزیره نام دارد حضور میلدرد است. دست‌کم هنوز آنجا طرفدار دارد.

در پوشه اطلاعات کمی هم دربارهٔ آبری، میلی و خانواده‌هایشان وجود دارد. گزارش‌های قدیمی از نقدهای مربوط به کتاب آدام استوری، عکس‌های مربوط به مسابقات شنای آبری روی جلد مجلات و مقاله‌ای دربارهٔ پیوستن توشی تاکاشی به یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های حقوقی نیویورک. در یکی از شماره‌های قدیمی نیویورک تایمز عکسی مربوط به عروسی توشی و آلیسون استوری پیدا کردم که حدوداً مربوط به بیست سال پیش است. البته چیزی دربارهٔ طلاقشان پیدا نکردم.

شاید حمل کردن این اطلاعات کمی عجیب باشد، اما من این افراد را نمی‌شناسم و وقتی دربارهٔ چیزی اطلاعی نداشته باشم، درباره‌اش مطالعه می‌کنم. پوشه را داخل کیف کوهنوردی بزرگی که همراهم بود پرت کردم و زیپ آن را بستم. یکی از آن کیف‌های بزرگی که برای دو هفته کمپ تابستانی بسیار مناسبند و احتمالاً برای دو ماه من کافی بود، اما خُب، وسایل زیادی داخل آن نداشتم. از فردریکو پرسیدم: «راه میان‌بری بلد نیستی؟» هشت دقیقه بیشتر فرصت نداشتم.

از آینه مرا نگاه می‌کند. «درواقع این راه میان‌بر است. چقدر می‌توانی سریع بدوی؟»
«چی؟»

«می‌توانی مسیر پنج دقیقه‌ای را بدوی؟»

«لغت!» وقتی متوجه منظورش شدم، نفس عمیقی کشیدم. «جدی که نمی‌گویی؟»

«بچه‌جان، حتی تکان هم نمی‌خوریم. اگر من جای تو بودم، حتماً می‌دویدم.»

از ناامیدی صدایم خش‌دار شده بود. «کیف دارم!»

فردریکو شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «ورزشکار به‌نظر می‌رسی. هستی؟ یا باید بدوی یا جا بمانی. بعدی کی حرکت می‌کند؟»

«دو ساعت و نیم دیگر.» به داشبورد نگاه کردم. هفت دقیقه باقی مانده بود. افکارم را جمع‌وجور کردم. «لغنتی! می‌دوم.» یک مایل مسیر زیادی نیست، مگر نه؟ چقدر می‌تواند بد باشد؟ بهتر از این است که سه ساعت روی بندر منتظر بمانم. فردریکو ترمز می‌کند تا پیاده شوم. بندهای کوله‌پشتی را روی شانه‌هایم محکم

می‌کنم.

از پنجره اشاره می‌کند. «بر اساس جی‌پی‌اس باید سمت راست باشد. احتمالاً از این جاده نزدیک‌تر هم باشد. موفق باشی.»

جوابی ندادم. فقط روی چمن کنار خیابان شروع کردم به دویدن. سی ثانیه اول همه چیز خوب بود، اما از آن به بعد همه چیز جهنمی شد: کیف محکم به پشتم ضربه می‌زد، سنگ‌ریزه‌ها پاهایم را در کفِ کتانی‌های ارزان‌قیمتم اذیت می‌کردند و ریه‌هایم هم می‌سوخت. فردریکو اشتباه می‌کرد. من اصلاً شرایط جسمانی خوبی نداشتم. این‌طور به نظر می‌رسید، چون هر روز کلی جعبه جابه‌جا می‌کردم، اما خیلی وقت بود که ندویده بودم. وضعیت ریه‌هایم افتضاح بود و لحظه‌به‌لحظه بدتر هم می‌شد.

اما ادامه دادم. بندهای کیفم را شل‌تر کردم، چون به نظر نمی‌رسید کار به جایی ببرم. گلویم آن‌قدر خشک شده بود که درد می‌کرد. ریه‌هایم نزدیک بود منفجر شوند. از کنار متلی ارزان، رستورانی دریایی و یک زمین مینی‌گلف گذشتم. هوا گرم و شرجی بود، از آنهایی که حتی زمانی که ایستاده باشی، باز هم آزارت می‌دهد. لباس و موهایم خیس عرق شده بودند.

این کار بسیار اشتباه بود، اشتباهی خیلی بزرگ. چطور می‌خواهم بیهوش شدن کنار خیابان را برای پدر و مادرم توضیح دهم؟ هنوز می‌دوم. کیفم در هر قدم درد بیشتری به بدنم وارد می‌کند. چشمانم از عرق می‌سوزند و به‌سختی می‌بینم، اما پلک می‌زنم تا سرانجام به ساختمان سفید

بزرگی می‌رسم. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوم و چشمم به مسیر سنگ‌فرش شده‌ای می‌افتد با تابلوی حوزه‌ استحفاظی کشتی بخار. نمی‌دانم چقدر طول کشید، اما رسیدم.

خودم را به گیشهٔ بلیت‌فروشی رساندم. نفس نفس می‌زدم. زن بوری با آرایش غلیظ و موهای چتری پشت شیشه نشسته بود که با حیرت مرا نگاه می‌کرد. «آرام باش، خوش تیپ. نفس بکش.»

«بلیت..» بریده‌بریده حرف می‌زدم و در جیبم به دنبال کیف پولم می‌گشتم. «برای... یک و... بیست.» سرش را به نشانهٔ «نه» تکان داد که قلبم کنار پاهایم افتاد. بعد گفت: «دوست داری همهٔ کارها را دقیقهٔ نود انجام دهی، مگر نه؟ تقریباً داشتی جا می‌ماندی. می‌شود هجده دلار.»

دیگر نفسی برایم نمانده بود که از او تشکر کنم. پول را دادم و بلیت را گرفتم. وارد سالن ایستگاه شدم. بزرگ‌تر از چیزی بود که انتظار داشتم. پس برای رسیدن به خروجی، دست به شکم، سرعتم را بیشتر کردم.

احتمال اینکه قبل از سوار شدن به قایق بالا بیاورم خیلی زیاد است. وقتی به بارانداز رسیدم، تقریباً خالی بود. فقط چند نفر بودند که با اسکله بای‌بای می‌کردند. مردی با پیراهن سفید و شلوار تیره در ابتدای مسیری که بارانداز را به

قایق وصل می کرد ایستاده بود. نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و زنجیری را که روی زمین افتاده برمی دارد تا به میله های دو طرف مسیر وصل کند. سرش را بالا می آورد و مرا می بیند که با یک بلیت درازشده به سمتش می دَوم.

این کار را نکن. با خودم می گویم. عوضی نباش.

بلیت را از من می گیرد و زنجیر را باز می کند. «لحظه آخر رسیدی. سفر به سلامت، پسر جان.»
خدا را شکر آدم عوضی ای نبود.

تلوتلو خوران مسیر اسکله تا ورودی قایق را طی کردم. زمانی که خنکی فضای داخل قایق به صورتم خورد، با آرامش تقریباً زوزه کشیدم و روی یک صندلی آبی ولو شدم. داخل کیفم به دنبال بطری آب گشتم. درش را باز کردم. با سه قُلپ تقریباً نصف بیشتر آن را سر کشیدم و باقی را روی سرم ریختم.

یادم باشد، امسال تابستان حتماً در برنامه ام دویدن را هم جا بدهم. اوضاعم افتضاح است.

هم سفرهایم مرا نادیده گرفته بودند. کاملاً برای سفر آماده بودند، کلاه های بیسبال، دمپایی لانگشتی، تیشرتی با لوگوی غیررسمی جزیره: دایره ای با نیمرخ مرغ دریایی و حروف GCI^۲ بالای آن.

تا نفس کشیدنم به حالت عادی برگردد ساکن ماندم. سپس بروشور راهنمای گردشگری گال کاو را از کیفم بیرون آوردم و صفحه مربوط به حمل و نقل را باز

کردم. مسیر پیش رو دو ساعت و دو دقیقه طول خواهد کشید که از مارتاز وینیارد^{۱۱} و نانتاکت^{۱۲} عبور خواهیم کرد. جزیره گال کاو از همه کوچکتر است نانتاکت فقط چهارده مایل مساحت دارد به گفته بروشور، جزیره‌ای دور و دسترس ناپذیر.

ترجمه: هتل‌های بد و ساحل‌های افتضاح.

راهنما را کنار گذاشتم و دیگر مسافران را از نظر گذراندم. به نظر می‌رسید هرکس چمدان‌هایش را هرجا که می‌شد می‌گذاشت. پس کیفم را زیر صندلی گذاشتم تا کمی آن اطراف را بگردم. به سمت پله‌های کنار بوفه رفتم که ناگهان شکمم صدایی داد. بعد از صبحانه دیگر چیزی نخورده بودم که آن هم پنج ساعت پیش بود.

طبقه بالا هم تقریباً همان شکل بود و باز هم یک ردیف پله داشت که به عرشه بالایی می‌رسید. عرشه آخر در هوای آزاد قرار داشت و همه کنار نرده‌ها ایستاده بودند و اقیانوس را تماشا می‌کردند. ابری بود و خطر بارش باران وجود داشت، اما هوای خفه‌کننده ساحل جایش را به هوایی مطبوع و کمی شور داده بود. دسته مرغان دریایی بالای سرمان جیغ می‌کشیدند، آب اطراف قایق به آرامی شکافته می‌شد و برای نخستین بار بعد از ماه‌ها، تصمیم بدی به نظر نمی‌رسید.

بیشتر از اینکه گرسنه باشم، تشنه بودم. پس به سمت بوفه رفتم تا چیزی برای نوشیدن بگیرم. به حدی سرگرم پیدا کردن کیف پولم بودم که موقع پایین آمدن از پله‌ها به شخصی برخورد کردم که از پله‌ها بالا می‌آمد.

صدای دخترانه‌ای می‌گوید: «جلویت را نگاه کن!»

«ببخشید.» زمزمه کردم. سرم را بالا گرفتم و آب دهانم را قورت دادم. «منظورم این بود که سلام، سلام.»

تنها چیزی که در ابتدا دیدم زیبایی بی نظیرش بود. موهای تیره، چشمان قهوه‌ای و لب‌های منحنی به شکل پوزخندی که احتمالاً باید نادیده گرفته می‌شدند، اما نشدند. لباس تابستانی قرمزی به تن داشت با صندل و عینک دودی. موهایش را بالای سرش نگه داشته بود. ساعت بزرگ مردانه‌ای هم به دست داشت. اوه.

اوه، لعنتی. باورم نمی‌شد. برای لحظه‌ای ذهنم خالی شد. خوب می‌دانستم این شخص کیست.

«سلام؟!» پوزخندش بیشتر شد. شاید کمی هم مخزنی چاشنی‌اش شده بود. «مطمئنی؟»

یک قدم به عقب برداشتم، تقریباً افتادم. فراموش کردم که روی پله ایستاده‌ام. چند لحظه‌ای طول کشید تا خودم را از مخمصه نجات دهم. دستم را به نرده‌ها گرفتم تا ثابت بایستم. امیدوار بودم تا قبل از رسیدن به گال کاو از این شخص دوری کنم، اما حالا که تقریباً توی بغل او افتاده بودم، این کار غیرممکن بود.

«مطمئنم. سلام، میلی.»

با تعجب نگاهم کرد. پشت سرمان کسی گلپوش را صاف کرد و با صدای خش‌داری گفت: «ببخشید، می‌خواستم بروم پایین.» برگشتم و پیرمردی را دیدم با شلوارکی شطرنجی و کلاه تیم بیسبال رد ساکس^{۱۳}. لنگ دره‌ها پشت سر ما ایستاده بود.

«صبر کن. ما می‌رویم بالا.» تغییر جهت دادم. کنار کشید تا رد شوم. به دیوار آلاچیق کنار پله‌ها تکیه دادم.

میلی پشت سرم دست به کمر می آید. «شما را می شناسم؟»

لعنتی! داشتم او را دید می زدم و فکر کنم اصلاً از این موضوع ناراحت نبود. «بله خُب، یک جورهایی می شناسی. من جونا هستم.» دستم را به سمتش دراز کردم. چشمانش از تعجب گشاد شده بودند، ولی دست نداد. «جونا استوری.»

تکرار کرد. «جونا استوری.»

برایش توضیح دادم. «پسردایی ات.»

چند لحظه ای به من خیره ماند. بعد هم آن قدر محتاط دست داد که انگشتانش به زور انگشتان مرا لمس کردند. «تو جونا هستی؟»
«بله.»

«واقعاً؟»

با لحن آزرده‌ای جوابش را دادم. هرچه باشد، لحن مخصوص من بود. «مشکل شنوایی داری؟ چند دفعه جواب مثبت دادم.»
چشمانش را باریک کرد. «اوه، حالا شدی جونا. کمی گیج شده بودم.» دستش را کنار صورتم تکان می‌دهد. «جی^{۱۴}. شبیه خدمه کشتی شده‌ای. واقعاً انتظارش را نداشتم. فکر می‌کردم شبیه لحن صحبت کردنت باشی.» قصد نداشتم بپرسم که منظورش چیست، اما او بدون درخواست من ادامه داد. «مانند عروسک‌های کوتوله.»

به‌نظرم آدم خلاق‌ی است. «از آشنایی‌ات خوش حال شدم.»
سرتاپایم را نگاه می‌کند و دماغش را چین می‌اندازد. «چرا این قدر عرق کرده‌ای؟»
به‌زحمت جلوی خودم را گرفتم تا خودم را بو نکنم که بینم بوی عرق می‌دهم یا نه. از قیافه‌اش مشخص بود که بو می‌دهم. «فکر نمی‌کنم به تو ربطی داشته باشد.»

«اصلاً چرا اینجایی؟ فکر کنم گفتم که با هم رسیدنمان هیچ معنایی ندارد.»
دست‌به‌سینه شدم. ای کاش اصلاً طبقه بالا نمی‌آمدم. هم صحبتی با او دیوانه‌ام می‌کند. نمی‌دانم چقدر دیگر دوام می‌آورم. «برنامه‌ام تغییر کرد.»
میلی قبل از اینکه با دستش اشاره کند، با زبانش صدایی از خودش درآورد. «بیا. باید با آبری آشنا بشوی.» اصلاً حوصله آشنا شدن با آدم‌های جدید را نداشتم.

احتمالاً از صورتم متوجه احساسم شد، چون چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: «باور کن او هم حس تو را دارد.»

«فکر نمی‌کنم که...»

«سلام.» صدای دیگری حرفم را قطع کرد. «پس اینجا بمان! فکر کردم گم شده‌ام!» دختری هم‌سن و سال من است با تیشرت کلاه‌دار آبی و شلوارک ورزشی. موهای روشنش را دم‌اسپی بسته است و کلی کک‌مک دارد، نه فقط روی دماغ و گونه‌هایش، بلکه روی کل بدنش. چهره‌اش را روی برگه‌های داخل پوشه‌ام زیاد دیده‌ام، البته با کلاه شنا. آبری به سمت میلی لبخند می‌زند و وقتی متوجه من می‌شود، لبخندش پهن‌تر هم می‌شود. «اوه، ببخشید مزاحم شدم.»

«مزاحم نیستی.» میلی خیلی سریع جواب می‌دهد و طوری برای من قیافه می‌گیرد که انگار مجری مسابقه تلویزیونی است و دارد جایزه‌ای را اهدا می‌کند که هیچ کس مشتاق داشتنش نیست. «حدس بزن چی شده؟ ایشان جوناست.»

آبری ابروهایش را تا جایی که می‌شود بالا می‌برد و هی با تعجب به من و میلی نگاه می‌کند. «واقعاً؟!»

میلی شانه بالا می‌اندازد. «انگار.»

چشمان آبری همچنان مانند توپ پینگ‌پنگ بین من و میلی جابه‌جا می‌شود. دیگر نمی‌خندد، اما چیزی در چهره‌اش دارد که خیلی دوستانه و صمیمی به نظر می‌رسد. راستش را بخواهید، انگار اصلاً نمی‌تواند دروغ بگوید. «سربه‌سرم گذاشتید؟»

دیگر زمان آن رسیده است که صحبت کنم. «معذرت می‌خواهم که مثل یک موش صحرایی احمق برای جلب‌توجه عکسی از صورتم را در دنیای مجازی به اشتراک نمی‌گذارم.»

«اوه.» آبری سر تکان می‌دهد. «بسیار خُب. پس سلام، جونا.» نگاهش به سمت میلی می‌رود. او طوری اول به من و بعد به اقیانوس نگاه می‌کند که انگار دارد بررسی می‌کند چطور مرا داخل آن پرت کند. «واقعاً هیچ شباهتی به استوری‌ها نداری.»

«بیشتر شبیه مادرم هستم.»

آبری آهی می‌کشد و دسته‌ای مو را که باد به هم ریخته است از جلوی چشمانش کنار می‌زند و می‌گوید: «من هم.» بعد طوری نفس عمیق می‌کشد و ثابت می‌ایستد که انگار می‌خواهد داخل استخری سرد شیرجه بزند. «بیااید برویم پایین و مدتی با هم وقت بگذرانیم. کمی بیشتر با هم آشنا می‌شویم.»

نیم ساعت بعد از میلی مطمئن می‌شوم. او را به اندازه کافی نمی‌شناسم که مطمئن باشم، اما بر سر هرچه که دارم شرط می‌بندم، با تمام وجودش از من متنفر است.

به‌نظرم مأموریت انجام شد.

«می‌خواهم یک نوشیدنی بگیرم.» از کنار لبه پنجره کابین بلند می‌شود. «آبری، چیزی می‌خواهی یا اینکه با من می‌آیی؟»

انتظار داشتم آبری هم با او برود، اما حواسش پرت بود. هرازچندگاهی مثل الان وقتی به صفحهٔ تلفن همراهش چشم می‌دوزد، چهره‌اش در هم فرومی‌رود. به دنبال چیزی است و مدام ناامید می‌شود. زیر لب جواب می‌دهد. «نه، ممنون.» میلی به سمت پله‌ها می‌رود و سکوت میانمان حاکم می‌شود. آبری مدام تلفنش را نگاه می‌کند. تلفن من در جیبم می‌لرزد. آن را بیرون می‌آورم. یک پیام از طرف کسی دارم که نامش را جی تی ذخیره کرده‌ام.

اوضاع و احوال چگونه است؟

تمام عضلات بدنم سفت می‌شود. خوب است.

فقط همین؟ خوب است؟

فکر کردم که می‌توانم بگویم گم شو، اما فقط جواب دادم: بله، باید بروم.

پیام بعدی را ندید گرفتم و دوباره تلفن را در جیبم گذاشتم. آبری سرش را بالا آورد، هر دو دستش را پشت سرش برد و دم‌اسبی‌اش را محکم‌تر کرد. «بابت کمپ باهوش‌ها متأسفم.»

«چی؟»

سرش را کمی کج می‌کند. «من و میلی به کمپ تابستانی‌ای که دوست داشتی بروی کمپ باهوش‌ها می‌گوییم. فکر می‌کنی باز هم این فرصت پیش بیاید؟ مثلاً

تابستان بعدی؟ یا دیگر نمی‌شود؟»

«نمی‌شود. همه‌اش برای این بود که رزومه قوی‌تری برای قبولی در دانشگاه داشته باشم.» با نبودن میلی نمی‌توانستم کنایه زیادی در لحنم جا دهم. حرف زدن کنایه‌آمیز با آبری مانند کتک زدن یک سگ خوشگل بود.

«خیلی بد شد که! راستش فکر نمی‌کردم بیایی. به نظر می‌رسید که برای نیامدن مصمم بودی.»

«مثل اینکه حق انتخاب نداشتم.»

«فکر کنم هیچ کدام نداشتیم.» یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و درحالی که از پنجره به آسمان روبه‌تاریکی نگاه می‌کرد، پایش را تکان می‌داد. از هیانینس تا گال کاو سی‌وپنج مایل بود و این‌طور به نظر می‌رسید که به سمت آب‌وهوای طوفانی می‌رفتیم. «پدرت چطور آدمی است؟ عمو آندرس؟» نامش را طوری به زبان آورد که انگار درباره یک شخصیت تلویزیونی حرف می‌زند. «فکر کنم آخرین باری که شما را دیدم پنج‌ساله بودم. اصلاً یادم نیست عمو چطور آدمی بود.»

«او... سخت گیر است.»

آبری به فکر فرورفت. «پدرم درباره پدر تو خیلی کمتر از بقیه صحبت می‌کند. به نظر می‌رسید که با عمه آلیسون خیلی تفاهم دارد و یک جور حس حمایت و مراقبت نسبت به عمو آرچر دارد، اما پدر تو! تقریباً اصلاً درمورد او صحبت نمی‌کند. نمی‌دانم چرا.»

آب دهانم را قورت دادم و لب‌هایم را خیس کردم. مردد بودم. نمی‌دانستم چقدر می‌توانم راحت صحبت کنم. «بابای من... همیشه عضو عجیب و طردشده‌ای بود. متوجه منظورم هستی؟ یعنی دست کم خودش که این طور فکر می‌کرد.»

«با هم صمیمی هستید؟»

با آن عوضی؟ غیرممکن است. حقیقت را فروخوردم و بی‌اعتنا شانه‌هایم را بالا انداختم. «امم. خودت می‌دانی که اوضاع چطور است.»

«بله، می‌دانم، به خصوص این اواخر.» قطرات باران به شیشه می‌کوبید. آبری دستش را حایل کرد تا بتواند بیرون را ببیند. «به‌نظرت در بارانداز می‌آید پیش ما؟»

«میلی؟ فکر می‌کنی هم سفر بهتری پیدا کرده و دیگر پیش ما نمی‌آید؟» که امیدوار بودم این طور باشد.

«نه.» با خنده صحبت می‌کرد. «مامان بزرگ.»

خنده‌اش مرا خلع سلاح کرد. من و آبری با هم خوب کنار می‌آمدیم که این اصلاً خوب نبود. به قول شرکت‌کننده‌های مسابقه، من برای دوست‌یابی اینجا نیامده‌ام.

«بله، قطعاً. او حتی به خودش زحمت نداد با یک نامه دیگر رفتن ما را پیگیری کند.»

صورت آبری گرفته شد. «برای تو هم پیش آمده؟ شش بار برایش نامه نوشتم و جوابی نگرفتم.»

«من اصلاً برایش نامه نفرستادم، اما نامه‌ای هم دریافت نکردم.»

«خیلی سرد است.» آبری کمی لرزید، اما خوب می‌دانستم که منظورش سردی هوا نیست. «نمی‌فهمم. همین که اولین بار برای پیشنهاد شغل با ما ارتباط برقرار کرده به اندازه کافی بد هست. انگار ما کارگریم نه اعضای خانواده‌اش، چه برسد به اینکه اصلاً هم سعی نکرده با ما در ارتباط باشد. اگر قرار است با ما حرف نزنند، پس هدف از همه این کارها چیست؟»

«کارگر ارزان.» من قصدم شوخی بود، اما صورت آبری بیشتر از قبل در هم فرورفت. می‌خواستم بروم روی عرشه که چشمم به هیبت قرمزرنگی روی پله‌ها افتاد: میلی بود. درواقع باید خیلی زودتر آن محل را ترک می‌کردم، اما نمی‌دانم چرا همان جا ماندم.

«بفرمایید، دایی زاده‌ها!» میلی چهار لیوان پلاستیکی را روی میز گذاشت: یکی‌شان پر بود و سه تای دیگر فقط یخ داشتند. کنار آبری نشست و از آن لیوان پر داخل سه لیوان دیگر ریخت تا آن هم خالی شد. یکی به من و یکی هم به آبری داد. «به سلامتی نمی‌دانم... شاید دیدن میلدرد مرموز.» آبری جرعه‌ای طولانی نوشید.

«آه.» محتوای دهانش را تف کرد بیرون. «میلی، این چیست؟»

میلی دستمالی به او داد و خیلی بی‌تفاوت لیمو را از لیوان خالی برداشت و داخل لیوان‌های ما فشرد. «ببخشید، یادم رفت لیمو بزنم. نوشیدنی الکلی.»

«جداً.» آبری صورتش را کج و کوله کرد و لیوانش را زمین گذاشت. «ممنون، اما من نمی‌خورم. اصلاً تو چطور توانستی الکل بخری؟»

«روش‌های خودم را دارم.» میلی به مردمی که برای فرار از باران از پله‌ها با سرعت پایین می‌آمدند چشم دوخت و بعد توجهش جلب من و آبری شد. «خب، حالا

که درمورد همه مسائل الکی صحبت کردیم، بیایید جدی باشیم. چه به هم نمی‌گوییم؟»

گلویم خشک شد. «ها؟»

میلی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «اصل این خانواده روی یک راز پایه‌گذاری شده، درست است؟ میراث استوری‌هاست. احتمالاً شما هم رازهای خوبی دارید.» لیوانش را به سمت من کج کرد. «بریز بیرون.»

نگاهی به آبری انداختم. با وجود کک‌ومک‌ها رنگش پریده به نظر می‌رسید. احساس کردم عضلات دهانم منقبض شده‌اند. «من هیچ رازی ندارم.»

«من هم ندارم.» آبری به سرعت بعد من تکرار کرد. دستانش را سفت به هم قفل کرده بود و روی پاهایش گذاشته بود. این طور به نظر می‌رسید که یا می‌خواهد گریه کند یا بالا بیاورد. حق با من بود. او دروغ‌گوی بدی بود، حتی بدتر از من.

میلی علاقه‌ای به سین جیم کردن آبری نداشت. به سمت من چرخید و کمی جلوتر آمد. ساعت بزرگش روی دستش سر خورد و پایین آمد. «همه رازهایی دارند.» جرعه‌ای نوشید. «انکارناپذیر است. منتها سؤال اینجاست که راز خودت را نگه داشته‌ای یا شخص دیگری را.»

چند قطره عرق روی پیشانی‌ام جمع شد. با میل شدید به پاک کردن آن از روی پیشانی‌ام جنگیدم و جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام را فرودادم. از الکل خوشم نمی‌آید، اما خُب، مثل لنگه کفش کهنه در بیابان نعمت است به‌خوبی وضعیت‌حال مرا در این شرایط شرح می‌داد. سعی کردم جواب عاقلانه‌ای بدهم. «نمی‌شود هر دو

باشد؟»

باران به شیشهٔ پشت‌سر میلی می‌کوبید و چشمان او روی چشمان من قفل شده بود. «درمورد تو، جونا؟» ابرویش را بالا برد. «فکر می‌کنم که می‌شود.»

فصل چهارم: میلی

جونای پرسید: «خیلی بزرگ به نظر نمی‌رسد، مگر نه؟»

از کنار آبروی نگاهی به جونای کردم. باران تمام شده بود و از عرشه بالایی نزدیک شدن به جزیره گال کاو را تماشا می‌کردیم. جونای ساعدش را روی نرده‌ها گذاشته و به جلو خم شده بود. باد موهای موج‌دار قهوه‌ای تیره‌اش را ژولیده کرده بود. تلفیقی از رنگ روشن موهای آبروی و تقریباً مشکی من بود. چانه تیز و فک زاویه‌دارش چهره جذابی برای او ساخته بود. البته خیلی نمی‌خندید.

«به نظر من زیباست.» آبروی برای آنکه صدایش در میان سروصدای موتور قایق شنیده شود، تقریباً داد می‌زد. قایق با شدت به یک سمت کشیده می‌شود و کف سفید در هوا می‌پاشد. با یک دستم محکم به نرده‌ها چسبیدم و با دست دیگرم همان تیک عصبی هنگام استرس را اجرا کردم. مادرم از آن متنفر است؛ گذاشتن بند انگشت شست بین دندان‌هایم. پوست ندارم شور بود، اما خیلی بهتر از هوای سنگینی بود که تنفس می‌کردیم.

«من هم همین‌طور.» کاملاً بی‌اراده و فقط برای مخالفت با جونای این کلمات از دهانم خارج شد که البته حق با جونای بود. جزیره حتی از دور هم زمین مسطحی بود بدون هیچ چشم‌انداز قابل توجهی، با ساحل زردی دورادورش که در آب اقیانوسی حل می‌شد که به تیرگی ابرهای بالای سرمان بود. خط ساحلی با خانه‌های سفید کوچک و پس‌زمینه‌ای از درختان کوتاه، خال خالی به نظر می‌رسید. تنها رنگ موجود، راه‌راه آبی پررنگ فانوس دریایی بود.

آبری افزود: «خیلی کوچک است. امیدوارم تب جزیره^{۱۵} نگیریم.»

انگشتم را از دهانم خارج کردم و دستم را پایین انداختم. با این کار وزن ساعت را روی مچم حس کردم. ساعت قدیمی و از کار افتاده پدر بزرگم تنها یادگاری بود که مادر بزرگم پیش از قطع رابطه با فرزندانش به مادرم هدیه داده بود. مامان خیلی تلاش کرد تا آن را تعمیر کند، اما درست نشد. همیشه روی ساعت سه است و دو بار در روز احتمالاً مانند الان زمان درست را نشان می‌دهد.

گفتم: «شاید میلدرد آن قدر از ما کار بکشد که اصلاً جانی برایمان نماند تا دچار این احساسات شویم.»

آبری به من نگاه می‌کرد. «او را میلدرد صدا می‌کنی؟»

«آره. تو چه می‌گویی؟»

«مامان بزرگ. پدرم همیشه می‌گوید مادر بزرگت. برای همین من هم همین جور صدایش می‌کنم.» رو به جونا ادامه می‌دهد. «تو او را چی صدا می‌کنی؟»

خیلی خلاصه جواب می‌دهد. «هیچی.»

با نزدیک‌تر شدن قایق به ساحل، برای چند دقیقه سکوت میان ما حاکم شد. آرام‌آرام خانه‌های سفید بزرگ‌تر و خط زرد ساحلی قابل تشخیص‌تر می‌شد. آن قدر نزدیک به فانوس دریایی حرکت می‌کردیم که افراد کنار آن به راحتی قابل تشخیص بودند. بارانداز پر از قایق‌هایی بود که بیشترشان کوچک‌تر از قایق ما بودند. قایقمان با ظرافت بین دو تا از آنها لنگر انداخت. با خاموش شدن موتور، کاپیتان در بلندگو اعلام کرد: «به جزیره گال کاو خوش آمدید.»

«خیلی کوچک و جمع و جور است.» صدای آبری مضطرب بود و جمعیت بارانداز را می‌پایید.

«مرکز به دام انداختن گردشگران.» جونا از طرف نرده‌ها به سمت پله‌ها رفت. «قیمت اتاق‌های تفریحگاه گال کاو را دیدید؟ مردم دیوانه شده‌اند.» سرش را تکان می‌دهد. «ساحل‌های مارتاز وینیارد یا نانتاکت خیلی بهتر است، اما یک جورهایی کوچک‌ترین و بدترین جزیره بودن باعث رونقش شده. چون خارج از دسترس است.»

جونا نزدیک در خروجی تغییر جهت داد و یک کیف برزنتی قدیمی را از گوشه‌ای بیرون کشید. خطاب به من و آبری پرسید. «وسایل شما کجاست؟»

«وقتی سوار قایق می‌شدیم، تحویل باربری دادیم.» نگاهی به ساکش انداختم. «همه‌اش همین است؟»

جونا کیف را روی شانهاش جابه‌جا می‌کند. «به وسایل بیشتری احتیاج نداشتم.»

در مسیر باریک قایق تا بارانداز، پشت سر جمعیت حرکت می‌کردیم. جمعیتی کاملاً آماده برای تعطیلات. بالینکه هوا ابری است، همه لباس‌های تابستانی دارند: شلوارک، عینک آفتابی و کلاه بیسبال.

لباس قرمز خیلی جلب توجه می‌کند، اما خُب، برای پوشیدنش دلیل خاصی داشتم. لباس دوران دبیرستان مادرم بود، یکی از آن چیزهایی که نگه داشته بود. پوشیدنش این حس را داشت که به مادر بزرگم یادآوری می‌کنم ما را بدون در نظر گرفتن فرزندانش به اینجا آورده است. می‌لدرد، چه بخواهی چه نخواهی آنها

وجود دارند و زنده‌اند.

مسیر خروجی قایق به راه سنگ‌فرش شده‌ای می‌رسید که دو طرفش خانه‌های توفال^{۱۶} پوش با رنگ‌های سفید و طوسی قرار داشتند. به محض رسیدن به خیابان نفس عمیقی کشیدم. بوی یاس مخلوط‌شده با هوای شور کمی عجیب بود. مامان همیشه از این بو استفاده می‌کرد، اما هیچ‌وقت طبیعی‌اش را بو نکرده بودم. صفی از چرخ‌دستی‌های باروبندیل و چمدان کنار جاده سنگ‌فرش شده قرار داشت. من و آبری به دنبال شماره ۲۴۳ بودیم و یکی از ملازمان راهنمایی‌مان می‌کرد. آبری با آرامش خاطریک چمدان و کیف را برداشت و آسوده‌خاطر گفت: «اینجا هستند».

بعد هم من چمدان‌هایم را برداشتم. جونا پشت سرم ایستاده بود و وقتی دو چمدان چرخ‌دار، یک چمدان دستی و یک کیف لپ‌تاپ را بیرون کشیدم، جونا از روی ناباوری آهی کشید. «امکان ندارد همه اینها مال تو باشند.» وقتی جوابی ندادم، ادامه داد. «کل کمدت را آورده‌ای؟»

حدسش حتی نزدیک هم نبود، اما خُب، نیازی هم نبود که بداند. حتی اصلاً نیازی نبود که بداند چمدان کوچک‌تر فقط برای کفش‌هایم است. «قرار است دو ماه اینجا باشیم.»

جونا پشت چشم برایم نازک کرد و چمدان‌هایم را برداشت. مارکشان تومی بود با رویه آلومینیومی. اگر نگوییم مادرم آنها را از سایت ای‌بی^{۱۷} دست‌دوم خریده است، آدم خودنمایی به نظر می‌آیم، به‌ویژه در میان این آدم‌های شلوارک‌به‌پا و تیشرت‌به‌تن. گردشگران گال کاو افراد ثروتمندی هستند بسیار هم ثروتمند اما آن را به

رخ نمی‌کشند که همین هم یکی از جذابیت‌های این مکان است. «فکر کنم اوضاع عمه آلیسون خیلی خوب است.»

«بس کن تو را به خدا! خودت قرار بود به کمپ علمی خیلی لوکس و گرانی بروی. پس نمی‌توانی مرا برای لباس‌های متنوع سرزنش کنی!»

«که از پس هزینه‌اش برنیامدم.» عصبانیت در چهره‌اش نمایان شد، اما خیلی سریع جای خود را به همان حالت همیشگی‌اش داد، بی‌حوصله و بدون تمسخر دیگران. «و حالا با شما اینجا هستم.»

پیش از اینکه بگویم واقعاً خوش به حال ما، کمی مکث کردم. خیلی درمورد شرایط مالی‌شان نمی‌دانم. می‌دانم مادر آبری پرستار است و پدرش هم تقریباً ده سال است که درگیر نوشتن کتاب است، پس نباید اوضاع سختی داشته باشند. البته مرفه بی‌درد هم نیستند. شرایط پدر و مادر جونا در هاله‌ای از ابهام است. دایی آندرس مشاور مالی است، اما به گمانم برای خودش کار می‌کند، نه یک شرکت معتبر. چند هفته پیش که تلاش می‌کردم اطلاعاتی درمورد خانواده جونا بیابم، در مجله پراویدنس به مقاله کوتاهی درباره دایی آندرس برخوردم که در آن یکی از مراجعان ناراضی دایی او را «برنی مدآف در رودآیلند» خطاب کرده بود.

برنی مدآف را نمی‌شناختم. پس درمورد او نیز جست‌وجو کردم. ظاهراً برنی نیز مشاور مالی‌ای بود که بعد از کلاهبرداری از مراجعانش به زندان افتاده بود. آن زمان کمی شوکه و البته هیجان‌زده شده بودم خانواده ما همیشه عجیب بود، اما هیچ‌وقت مجرم نبود تا اینکه خواندند تمام شد. این طور می‌شود جمع‌بندی کرد که تعدادی از مراجعه‌کننده‌های سابقش او را کلاهبردار خطاب کرده بودند و در کل اینکه مشاور بسیار بدی بود. خبر آن قدر بزرگی نبود که در روزنامه نیویورک

چاپ شود، پس مامان از آن مطلع نشده بود. البته وقتی به او گفتم، اصلاً تعجب نکرد. «اگر کسی ذره‌ای عقل داشته باشد، در مسائل مالی از آندرس مشاوره نمی‌گیرد.»

«چرا؟ فکر می‌کردم که او نابغه خانواده است.»

«بله، همین طور است. اما برای او فقط منفعت یک نفر مهم است و آن شخص کسی نیست جز خودِ آندرس.»

«پس زن دایی ویکتوریا چی؟ یا جونا؟»

مامان لب‌هایش را جمع کرد. «من درمورد کار حرف می‌زنم، نه خانواده.» اما از چهره‌اش پیدا بود که به آنها هم آن قدر اهمیت نمی‌دهد و احتمالاً شرایط و احساسات الان جونا هم بی‌ربط با این مسئله نیست.

آبری به جمعیت انبوه اطراف نگاه می‌کرد. «مادر بزرگ نیست.» صدایش ناراحت بود. انگار واقعاً انتظار داشت میلدرد به استقبالمان بیاید. «باید تا کسی بگیریم؟»

«فکر کنم بله، اما تا کسی هم نیست.» چشمانم را در برابر نور خورشید باریک کردم، عینک‌آفتابی را از بالای سرم برداشتم و آن را به چشم زدم.

«آلیسون.» چندین بار این اسم تکرار شد که اخم جونا را هم در پی داشت تا اینکه منشأ صدا را یافتم. پیرمردی با موهای سفید کم‌پشت کنارم ایستاده بود و با

چشمان نم‌دار قهوه‌ای به صورتم خیره شده بود. «آلیسون.» با صدایی آرام و کمی لرزان تکرار می‌کرد. «برگشتی. چرا برگشتی؟»

«من...» نگاهم از مرد به دایی زاده‌ها و از آنها به مرد دوخته می‌شد. نمی‌دانستم چه بگویم. همیشه به من می‌گفتند شبیه مادرم هستم. «در کمال تعجب شبیه آلیسون است.» گاهی هم زیرچشمی به پدر نگاه می‌کردند، اما هرگز با او اشتباه گرفته نشده بودم. به خاطر لباس است؟ عینک؟ یا این مرد مشاعرش را از دست داده است؟

«میلدرد می‌داند؟» صدایش وحشت‌زده بود. «اصلاً از این اتفاق خوشش نمی‌آید، آلیسون. اصلاً از این اتفاق خوش حال نخواهد شد.» پشت گردنم تیر کشید. «من آلیسون نیستم.» عینکم را برداشتم. پیرمرد جا خورد و قدمی عقب رفت. پاشنه‌اش به سنگی گیر کرد. تقریباً افتاد، اما آبری سریع وارد عمل شد و با گرفتن بازویش مانع از افتادن او شد.

«حالتان خوب است؟» پیرمرد جواب آبری را نداد و انگار که روح دیده باشد، به من خیره مانده بود. آبری ادامه داد. «به نظر می‌رسد شما مادر بزرگ ما را می‌شناسید. میلدرد استوری. ایشان میلی هستند، دختر آلیسون و من آبری هستم. آدام استوری پدرم است.» با دست آزادش به جونا اشاره کرد. «و ایشان هم جونا است...»

«آدام.» مرد زمزمه می‌کرد. «آدام اینجا است؟»

«اوه، نه.» آبری لبخند می‌زد. «فقط من آمده‌ام، دخترش هستم.»

پیرمرد سرگردان به نظر می‌رسید. با یک دست جیب‌های خالی ژاکتش را می‌گشت، گویی ناگهان به یاد آورده بود که چیز مهمی را جا گذاشته است. «آدام فرصت پیشرفت داشت، مگر نه؟ اما آنها را هدر داد. پسرۀ احمق. همه چیز را می‌توانست با یک کلمه تغییر دهد.»

لبخند آبری محو شد. «می‌توانست چه چیزی را تغییر دهد؟»

فریاد گوش خراشی شنیدیم. «پدر بزرگ!» به سمت صدا چرخیدم و دختری هم‌سن و سال خودم را دیدم که به سمت ما می‌آمد. قامتی کوتاه و هیکلی عضلانی داشت، با پوست تیره و کک‌ومکی و تلی از موهای سیاه. هر دو مچ دستش با دست‌بندهای چرمی پوشانده شده بود. «به تو گفتم جلوی سویتفرن بایست. به‌خاطر رسیدن توریست‌های لعنتی نمی‌شود پارک کرد...» وقتی متوجه چمدان‌های ما شد، حرفش را ناتمام گذاشت. آبری هنوز مشغول کمک کردن به پدر بزرگ بود. «منظورم تازه‌وارد هاست. حالش خوب است؟» صدایش کمی نگران به نظر می‌رسید.

مرد چندین بار آرام‌پلک می‌زند و تلاش می‌کند دختر را آرام کند. «خوبم، هیزل^{۱۸}. خوبم.» زیر لب نجوا می‌کند. «فقط کمی خسته‌ام.»

هیزل بازوی پدر بزرگش را می‌گیرد و آبری عقب می‌رود. «فکر کنم او را ترساندیم.» صدایش لحن عذرخواهی دارد، درحالی‌که ماجرا کاملاً برعکس بود. «به‌نظر می‌رسد که مادر بزرگ ما را می‌شناسد.»

«واقعاً؟ مادر بزرگ شما کیست؟»

«آم، میلدرد استوری.» آبری با لحنی صحبت می کند که نشان می دهد نمی داند آیا دیگران آن نام را می شناسند یا نه، اما چشمان دختر به محض شنیدن اسم گشاد می شوند. صورتش که گرفته و خشن بود با لبخند پهنی گشاده می شود.

«محال است! شماها استوری هستید؟ اینجا چه کار دارید؟»

«قرار است تابستان را در تفریحگاه مادر بزرگ کار کنیم.»

هیزل با اشتیاق نگاهش را میان ما سه نفر می چرخاند. «وای! اولین بار است که آمده‌اید گال کاو؟» من و آبری سرمان را به نشانه تأیید تکان می دهیم. هیزل بازوی پدر بزرگش را محکم تر می گیرد. «بابا بزرگ، چطور به من نگفتی قرار است نوه‌های استوری تابستان را اینجا باشند؟ تو حتماً خبر داشتی، مگر نه؟»

«نه.» مرد جواب داد و دوباره شروع کرد در جیب ژاکتش دنبال چیزی گشتن.

«شاید فراموش کردی.» رو به ما و با صدای آرام‌تری می گوید. «بابا بزرگ جنون خفیف دارد. گاهی حالش خوب است، گاهی هم حسایی سردرگم می شود. با خانم استوری هم دوست است، البته دکتر خانوادگی استوری‌ها بود. برای همین پدر و مادر شما را خوب می شناسد. اوه، راستی من هیزل بکستر کلمنت هستم. پدر بزرگ هم دکتر فرد بکستر است.»

خیلی سریع آن نام را شناختم. «البته. ماما من همیشه تعریف می کرد که دکتر بکستر تنها دکتري است که هنوز هم برای مداوا به خانه بیماران می رود.» هیزل با پوزخند می گوید: «البته برای خانواده شما.»

آبری تعریف کرد. «پدر من هم همین را گفته است و اینکه وقتی بعد از آسیب دیدگی زانویش در دبیرستان باز هم چوگان بازی می کرد، پدر بزرگ شما مچش را گرفته بود.»

همه به جونا نگاه کردیم. منتظر بودیم که او هم در این گفت‌وگو با بازگویی خاطره‌ای شرکت کند، اما به صفحه تلفن همراهش زل زده بود. مثل همیشه بی ادب

بود. سپس صفحهٔ تلفن را در چشم من و آبری فرومی‌کند. «باید برای گرفتن تاکسی به خیابان هارلی بریم.»

«هارلی دقیقاً آن طرف است.» هیزل به سمت چپ ما اشاره می‌کند. دستهٔ چمدانم را می‌گیرم که او اضافه می‌کند: «احتمالاً چون همین الان با هم آشنا شده‌ایم کمی عجیب و غیرمنتظره به نظر برسد، اما ترم گذشته تحقیقی کرده بودم که شامل خانوادهٔ شما هم می‌شد. در دانشگاه بی‌یو تاریخ می‌خوانم و تحقیقم درمورد استعمارهای اولیه است که هنوز رگ و ریشه‌ای در تمدن امروزی دارند. استادم واقعاً از پیش‌نویس آن خوشش آمد و می‌خواهد ترم بعدی آن را ادامه دهم. می‌شود با شماها مصاحبه کنم؟» وقتی هیچ کدام جواب ندادیم، خندهٔ چاپلوسانه‌ای تحویلمان داد. «قول می‌دهم سؤالات آسانی بپرسم.»

«آممم.» برای فرار از نگاه هیزل دوباره عینک‌آفتابی را روی چشم گذاشتم. برای استوری‌ها سؤالات آسان هم سختند. «احتمالاً خیلی سرمان شلوغ باشد.» «می‌فهمم. می‌توانم شماره‌ام را بدهم که اگر وقت داشتید، با هم صحبت کنیم؟ یا حتی اگر خواستید توی جزیره خوش بگذرانید، خوش حال می‌شوم این اطراف را نشانتان بدهم.» به جونا نگاه می‌کند که هنوز با تلفنش مشغول است. هیزل شماره‌اش را می‌گوید. نمی‌دانم جونا واقعاً آن را یادداشت می‌کند یا وانمود می‌کند که این کار را کرده است!

«اولین روز خوبی داشته باشید. بیا، بابا بزرگ. برویم بستنی بزنیم.»

دکتر بکستر تمام مدتی که داشتیم صحبت می‌کردیم به بازوی نوه‌اش تکیه داده بود، اما به نظر می‌رسید که صدای هیزل او را به خودش آورد. دوباره روی من

متمرکز می‌شود. تقریباً لب‌ولوچه‌اش آویزان است. «نباید می‌آمدی، آلیسون.»

هیزل با زبانش صدایی درمی‌آورد. «بابابزرگ، او آلیسون نیست. باز اشتباه گرفتی.» لبخندی تحویل‌مان می‌دهد و پیش از بردن پدربزرگ به کافی‌شاپ، پشت‌سرمان برایمان دست‌تکان می‌دهد. «می‌بینمتان.»

آبری آن‌قدر خیره به آنها می‌ماند تا در کافه از دید خارج می‌شوند. «خیلی عجیب بود.» کوله‌پشتی‌اش را روی دوش می‌اندازد، دسته چمدانش را می‌گیرد و به سمت خیابان هارلی می‌رود. کمی صبر می‌کنم و به چمدان‌هایم نگاه می‌کنم. جونا‌آهی از نهاد می‌کشد و دو چمدان بزرگ را برمی‌دارد.

«از پس بقیه برمی‌آیی، شاهزاده خانم؟» درحالی که چمدان‌ها را روی سنگ‌فرش می‌کشید، سرش را به سمت من برگرداند.

«بله.» ناراضی زمزمه کردم. اگر از شاهزاده استفاده نمی‌کرد، از او تشکر می‌کردم.

وقتی راننده تاکسی ماشین را متوقف می‌کند، جونا بسیار متعجب می‌شود. «وای!»

تفریحگاه گال کاو دقیقاً آن سمت جزیره قرار دارد، و گرنه غیرممکن بود نظرم‌ان را جلب نکند. سبک معماری‌اش تلفیقی از عمارت‌های ویکتوریایی با معماری مدرن لوکس است که خیلی زیباتر از چیزی دیده می‌شود که به گوش می‌رسد و تا به الان هم بزرگ‌ترین ساختمان این جزیره است. چهار طبقه ارتفاعش است و نمی‌دانم در عرضش چند اتاق قرار دارد. رنگش سفید است و با بوته‌های گل مرتب شده که به آن رنگ بخشیده‌اند و چمنی که به طرزی باورنکردنی سبز است.

حتی راه ماشین رو هم نرم به نظر می‌رسد.

«اقامت خوبی داشته باشید.» راننده پیاده شد تا از صندوق عقب وسایلمان را بیرون بیاورد. «قرار است مدت زیادی بمانید، نه؟»

برای سفری هفت‌دلاری، ده دلار به او دادم. «تقریباً می‌شود گفت قرار است زیاد بمانیم.»

آبری تلفن همراهش را چک می‌کند. «باید مدارک مربوط به ثبت‌نام را از دفتر ادوارد فرانکلین بگیریم. طبقه اول، نزدیک لابی.»

«به نظرم این خرت‌وپرت‌ها را بگذاریم اینجا بماند.» جونا چمدان‌ها را به یک سمت هل می‌دهد. برای من پشت چشم نازک می‌کند. «اوه، بی خیال! اینجا اتاق‌ها از

شی هشت هزار دلار شروع می‌شوند. پس کسی این آت‌وآشغال‌ها را نمی‌دزدد.»

«دهنت را ببند.» غرولندکنان کیف لپ‌تاپم را برداشتم و با تنه زدن از کنارش رد شدم. هر بار که جونا دهانش را باز می‌کرد و چیزی می‌گفت، به خودم می‌گفتم

نکند اشتباه کردم، شاید نباید می‌آمدم.

نگهبان خنده‌روی آن لابی بزرگ و پهن، ما را به سمت اتاق ادوارد فرانکلین راهنمایی کرد. از کنار آسانسورها گذشتیم و وارد راهرو باریکی با فرش مخمل باشکوه

شدیم. در میان مهمانان لب‌خندبه‌لب به‌دنبال تصویری از چهره مادر بزرگم یا حتی مامانم، مشغول تماشای تابلوها بودم. وقتی آبری ایستاد، به او خوردم. «سلام.»

به در ضربه‌ای زد. «از اینجا باید وسایل مورد نیاز و راهنمایی‌ها را بگیریم؟»

«بله.» صدا بسیار خوش حال است. «بیایید داخل، بیایید داخل.»

وارد اتاق کوچکی شدیم که میز بزرگی از چوب گردو در آن قرار داشت. مرد خنده‌رویی پشت آن نشسته بود و با پوشه‌های نامرتب احاطه شده بود. موهایش به سفیدی موهای دراکو مالفوی^{۱۹} بود که به یک سمت شانه‌شان کرده بود، با پیراهن سفید اتو شده و کراوات آبی روشن با طرح ماهی. «سلام. بابت شلوغی معذرت می‌خواهم. این روزها اینجا کمی بی‌نظم است.»

«شما باید ادوارد باشید.»

فقط یک حدس منطقی زدم؛ چراکه در اتاق ادوارد نشسته بود، اما دراکوی مهربان سرش را به نشانه منفی تکان داد. «نه، نیستم. کارسون فاین هستم، سرپرست مهمان‌داران تفریحگاه گال کاو. هر دو کار را انجام می‌دهم تا برای ادوارد جایگزین مناسبی پیدا کنیم.»

«چی؟» اخم کردم. «دیگر اینجا نیست؟»

«دو روز پیش از اینجا رفت. کمی غیرمنتظره بود، اما نگران نباشید. برنامه شغل‌های تابستانی بدون او هم ادامه دارد. اسم‌هایتان لطفاً.»

«میلی استوری تاکاشی، آبری استوری و جونا استوری.»

انگشتان کارسون روی صفحه کلید متوقف شدند. «جداً؟ می‌دانید فامیلی شما با صاحب اینجا یکی است؟ عجب تصادفی! فکر نمی‌کنم استوری دیگری تابه‌حال

اینجا آمده باشد و الان سه تا با هم آمده‌اند.» چشمانش را گرد کرد. «بد است که نسبتی ندارید، نه؟»

جونا گلویش را صاف می‌کند. من و آبری هم نگاهی ردوبدل می‌کنیم. چطور این مرد ما را نمی‌شناسد؟ به نظر می‌رسد مردم اینجا هم درمورد ما صحبت می‌کنند، حتی اگر مسئول استخدام تابستانی نباشند. «نسبت داریم. نوه‌های او هستیم.»

کارسون ریز می‌خندد. «بله، باحال می‌شد. مگر نه؟» وقتی هیچ کس نخندید، خنده‌اش او نیز محو شد. «صبر کن، جدی می‌گویی؟»

«ادوارد به شما نگفته است؟ از آوریل در این مورد با او در مکاتبه بودیم.» ناگهان احساس کردم که باید حرف‌هایم را به او ثابت کنم، پس از کیف لپ‌تاپم پوشه‌ای پر از تمام مکاتباتمان را بیرون کشیدم. «همه‌اش اینجا است. اگر می‌خواهید، ببینید.»

کارسون پوشه را گرفت، اما نگاهی سرسری به آن انداخت و دوباره پیش داد. «هیچ حرفی در این مورد نزده است. باورم نمی‌شود. اوه، ادوارد، عوضی بی‌کفایت. اگر استعفا نداده بودی، حتماً امروز اخراجت می‌کردم. بگذارید ببینم یادداشتی گذاشته.» درحالی‌که با عصبانیت دکمه‌های صفحه‌کلید را محکم فشار می‌داد، ما در سکوت آزاردهنده‌ای ایستاده بودیم. صورتش کمی روشن‌تر شد. «خُب. من که چیزی پیدا نکردم، اما خبر خوب این است که الان که داریم صحبت می‌کنیم، مادربرگتان اینجا در تفریحگاه هستند. به‌تازگی بازسازی سالن اصلی را برای برگزاری گالای تابستانی تمام کرده‌ایم و ایشان برای بازدید آمده‌اند. اگر کمی صبر کنید، صدایشان می‌کنم.»

چشمان آبری گشاد شدند. «چی، الان؟»

کارسون مانند کسی که تصمیم می‌گیرد اشتباهی در مهمان‌نوازی را اصلاح کند ایستاد. «دیگر این فرصت پیش نمی‌آید، الان برمی‌گردم.» مثل گلوله به سمت راهرو رفت و ما سه نفر را غرق در سکوت کنار میزش تنها گذاشت.

دست‌های نم‌دارم را روی دامنم کشیدم تا مرتب شود. فکر می‌کردم برای ملاقات با مادر بزرگم آماده‌ام، اما حالا که خیلی قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید، آماده نبودم. ذهنم خالی شد. تنها صدای موسیقی آرامی از بلندگو پخش می‌شد. چند ثانیه بعد موزیک آشنایی به گوشم رسید و بلند خندیدم. آهنگ مورد علاقه مادرم بود، «آفریقا» از گروه موسیقی توتو. تنها فیلم خانوادگی‌ای که مادرم داشت و من هزار بار آن را دیده بودم. مربوط می‌شد به کودکی مادرم و برادرهایش که در ساحل این آهنگ را با هم می‌خواندند.

موسیقی به طرز عجیبی با قدم‌های در حال نزدیک شدن هماهنگ شده بود. صدای کارسون مشتاق بود. «خیلی خوش‌شانس بودم که پیش از رفتن به شما رسیدم، خانم استوری.»

صدای قورت دادن آب دهان آبری را شنیدم. رسید به ما. برای نخستین بار دقیقاً مقابل من ایستاده بود. میلدرد استوری عجیب، گریزپا و رمزآلود. مادر بزرگ من.

ذره ذره وجود او را درک کردم: اول جواهرات، چون ندیدنشان غیرممکن بود. دو رشته از مروارید طوسی به گردن داشت، روی کت و دامن مشکی اش افتاده بود و با گوشواره‌های آویزانش هماهنگ بود. پاشنه‌های کفشش برای خانمی هفتادساله بسیار بلند بودند و لباسش با کلاه توری کوچکی کامل شده بود؛ انگار که برای مجلس ختم یکی از دولتی‌ها آماده شده بود. کیف سیاه از چرم کروکودیلش با یک قفل طلایی می‌درخشید. آن قدر کیف تقلبی در نیویورک دیده بودم که با دیدن یک کیف بیست هزار دلاری آن را به خوبی شناختم.

گونه‌های برجسته‌اش با گذر زمان افتاده شده بود، اما همچنان مانند عکس‌هایی که از جوانی اش دیده بودم بی‌عیب و نقص بود. تنها چیزی که بیشتر از هر چیزی جلب توجه می‌کرد، موهایش بود. پشت سرش بسته بودشان و آن قدر سفید بودند که شک کردم رنگ طبیعی شان باشد.

پیش از شناختن من نگاهش میان آبری و جونا در پرواز بود. آنها هیچ به پدرشان شباهت نداشتند. «پس حقیقت دارد.» آهسته صحبت می‌کرد. «واقعاً اینجا هستید.»

باید با میل شدیدم به رعایت ادب مبارزه می‌کردم. «ممنون از اینکه ما را دعوت کردید.»
میلدرد محکم نفس می‌کشید و ابروهایش در هم گره می‌خورند. «دعوتتان کردم؟» ما به هم خیره شدیم تا اینکه کارسون گلویش را با اضطراب صاف کرد و صورت مادر بزرگ بی‌احساس‌ترین شکل ممکن را به خود گرفت. «البته.» کیفش را از یک دست به دست دیگر داد. «احتمالاً خسته‌راه هستید. کارسون، لطفاً آنها

را به خوابگاه راهنمایی کن. از منشی‌ام می‌خواهم که وقت مناسب‌تری برای گفت‌وگو با شما تنظیم کند.»

کارسون ناامید به نظر می‌رسید. «بله، البته. متأسفم. باید همان اول آنها را برای استراحت می‌بردم.»

«لطفاً خودت را اذیت نکن.» صدای میلدرد بسیار خونسرد بود. «همه چیز خوب است.»

خیلی خوب می‌دانستم. درست قبل از اینکه دوباره به خودش مسلط شود، ذهنم از بقیه جدا شد و حقیقت را کشف کرد.

میلدرد روحش هم از آمدن ما خبر نداشت.

بارانداز در آن سمت جزیره گال کاو قرار دارد. پس وقتی آلیسون در ایوان بالایی کتمینت هاوس می نشیند، تا چشم کار می کند آب است و در جایی مرز آب و آسمان با هم درمی آمیزند. جنب و جوش کارکنان خانه خبر از یک چیز می دهد: چیزی به تعطیلات تابستان نمانده است، به زودی برادرهایش به خانه می آیند.

مادرشان قصد داشت به یمن بازگشت آدام و آندرس مهمانی بزرگی برگزار کند، اما دقیقاً قبل از شروع برنامه ریزی، از زیادی مسئولیت ها و کارهایی که باید انجام می شد به تنگ آمد. به همین دلیل دستیارش، ترسا، کنترل امور را به دست گرفت. از شش ماه قبل که پدر آلیسون فوت شده بود، ترسا همیشه ناجی آنها بود. حالا هم لشکر کوچکی از کارکنان برای مهمانی امشب در تکاپو بودند: روی همه درخت ها ریشه لامپ وصل می کردند، برای اجرای گروه موسیقی زنده جایگاه می ساختند و کنار مرغزار چادرهای سفیدی برای سرو غذاهایی که قرار بود به ترتیب سرو شوند برپا می کردند؛ خرچنگ، صدف خوراکی و غذای مخصوص جزیره، تخم بلدرچین. آلیسون ساحل را نمی دید، اما مطمئن بود که عده ای آنجا مشغول آماده سازی مراسم آتش بازی هستند، مراسمی که بیشتر شهرهای آمریکا را در چهارم ژوئیه^۲ خجالت زده می کرد.

«به نظرت زمانی که ما هم از دانشگاه برگردیم، با چنین استقبالی روبه رو می شویم؟»

برادر کوچک‌تر آلیسون، آرچر، خود را در صندلی کنار آلیسون ولو کرد و با غرولند پایش را روی پا انداخت. به‌طرز زشتی پاهایش از بدنش آویزان بودند. در هفده‌سالگی دچار جهش رشدی شده و به‌تازگی هم‌قد آدام شده بود. هنوز نمی‌دانست با پاهای درازش چه کار کند.

«البته پارسال مادر برای آدام این‌همه تدارک ندیده بود.» برادر بزرگ‌ترشان دو سال پیش وارد هاروارد شده بود و پاییز گذشته دیگر برادر بزرگ‌ترشان، آندرس، هم به او ملحق شده بود. آلیسون با قبولی در دانشگاه نیویورک که سپتامبر آنجا می‌رفت، این رسم خانوادگی را زیر پا گذاشته بود. «به‌نظرم فقط امسال همه‌چیز متفاوت است.»

«می‌دانم.» آرچر شانه‌هایش را به شکلی قوزمانند جمع کرد و ناگهان خیلی کوچک‌تر و جوان‌تر به‌نظر رسید. «خیلی عجیب است، مگر نه؟ خانه پر از آدم است، اما هنوز... خالی است.»

آلیسون بغض کرد. «بدون بابا اصلاً شبیه جشن استوری‌ها نیست.» آرچر در جواب این جمله آلیسون لبخند غمگینی تحویل او داد. «به‌خصوص که برای غذای اصلی صدف سرو می‌کنند. خدایا، پدر از آنها متنفر بود.» آرچر صدایش را به تقلید از پدر کلفت کرد. آلیسون هم با او همراهی کرد. «عن دماغ دریا.» هر دو خنده‌ای از غضب بیرون دادند و بعد آرچر اضافه کرد: «منظورم این است که حق با او بود. هرچقدر کره، خامه، نمک یا هرچیزی که بشود به آنها اضافه کنی، باز هم چندان‌ش آورند.»

آلیسون بعد از درگذشت پدر بیشتر روزها دچار این حس می‌شد که جای خالی پدرِ بزرگ‌تر از جهان، پرکردنی نیست. غم از دست‌دادنی که تمام عمرش او را دچار درد کرده بود. اما هرچند وقت یک بار، معمولاً در لحظات آرامی مثل الان در کنار آرچر، آینده‌ای را تصور می‌کند که یادآور خاطرات شیرین خواهند بود نه تلخ. بخشی از او دوست داشت خاطرات پدر را حفظ کند، اما در طول این چند ماه خوب یاد گرفته بود که یا باید از غم دوری کند یا در آن غرق خواهد شد. اگر اجازه می‌داد قبل از شب مهم مادرش، در غم غرق شود، دیگر آن چهرهٔ بشاشی را که انتظار می‌رود از خود نشان دهد، نمی‌تواند داشته باشد.

به نظر می‌رسید آرچر هم به همان موضوع فکر می‌کند. به پشتی صندلی تکیه داد. دست‌هایش را پشت سرش برد، پاهایش را دراز کرد و مچ آنها را روی هم انداخت. تغییر موقعیت نشان از تغییر موضوع صحبت بود. «از یک تا ده، به نظر تو آندرس در هاروارد چقدر خودبزرگ‌بین‌تر شده است؟»

«بیست.» هر دو زدند زیر خنده.

«احتمالاً. البته از دیدن آدام خیلی خوش‌حالم.» آرچر برادر بزرگ‌ترش را می‌پرستید. آلیسون نه تا این حد، ولی آدام را دوست داشت و از آمدنش خوش حال بود. هیچ‌کسی روی زمین نمی‌توانست مانند آدام مادرشان را بخنداند. «درست قبل از اینکه حرکت کند، با او صحبت کردم. گفت که شنبهٔ آینده در جشن راب ولنتاین شرکت می‌کند. حالا فقط باید آندرس را راضی کنیم.»

آلیسون به او یادآوری کرد. «من نگفتم که می‌آیم.» همهٔ استوری‌ها از دوازده‌سالگی بیرون از بوستون در مدرسهٔ شبانه‌روزی درس خوانده‌اند و تنها آرچر روابط

دوستانه‌اش را با افراد دوران مدرسه ابتدایی در جزیره گال کاو حفظ کرده است. طی چند سال گذشته، کل تابستان مشغول راضی کردن خواهر و برادرهایش برای شرکت در جشن‌ها بوده است. هیچ کدام از آنها به خوبی او با جَوَخت نمی‌شوند.

«اذیت نکن، خوش می‌گذرد.» آرچر اصرار کرد.

آلیسون پشت چشم برایش نازک کرد. «از افتضاح کایلا مت درس نگرفتی؟»

«آن فقط یک تصادف بود.»

«نه برای آندرس.» ناگهان آلیسون صاف نشست و سرش را کج کرد. «مادر من را صدا می‌کند؟»

«فکر نمی‌...» آرچر مکث کرد. صدای ضعیف اما واضحی از خانه به سمت آنها روانه شد. «آلیسون.» «اشتباه کردم. قدرت شنوایی تو باز هم گل کاشت.»

آلیسون بلند شد. عرض ایوان را طی کرد و در کشویی شیشه‌ای را باز کرد. مادر وارد راهرو شد. «اوه، آلیسون، خدا را شکر. اینجا.»

مادر برای امشب کاملاً آماده شده بود. لباس سفید، صندل‌های نقره‌ای و جواهرات الماس. موهای مشکی‌اش را پشت سر جمع کرده بود و چند دسته منظم طوری روی صورتش قرار گرفته بود که زاویه آن را زیباتر می‌کرد. لب‌هایش به رنگ سرخ و چشمانش سایه دودی بی‌نقصی داشت. باید خیلی دقت می‌کردی تا متوجه اضطرابش می‌شدی. میلدرد استوری ذاتاً میزبان نبود. همیشه به خصلت اجتماعی بودن شوهرش وابسته بود تا مهمانی‌ها را پشت سر بگذارد. «می‌شود بروی به چادرها سر بزنی و نظرت را درمورد گل‌ها به من بگویی؟ ترسا آنها را از گل‌فروشی جدیدی در خیابان هارلی سفارش داده است. برور فلورا. فکر کنم.

مطمئن نیستم اسمش را درست گفته باشم. هیچ وقت از آنها گل نخریده‌ایم و نگرانم که نکند ترسا چون مت آنجا کار می‌کند، این تصمیم را گرفته باشد. همین الان یک نگاهی انداختم و به نظرم توازن ندارند.»

«توازن ندارند؟»

«به نظرم گل‌های شیپوری بیشتر از بقیه‌اند.» دستانش را به هم گرفت و با اخم به آنها نگاه کرد. یکی از اضطراب‌های جدیدش بود. مادر به تازگی به این نتیجه رسیده بود که دستانش به او خیانت کرده‌اند و بالینکه چهره‌اش نشان نمی‌دهد در آستانه پنجاه سالگی است، دستانش آن را به رخ می‌کشند. آلیسون به آرامی با فشار دلگرم‌کننده‌ای آنها را از هم جدا کرد و به او اطمینان خاطر داد. «مطمئنم که خیلی زیبا هستند، اما نگاهی می‌کنم.» آلیسون از در بیرون رفت و آن را پشت سرش بست.

خوب می‌دانست اگر پدرش اینجا بود، چه می‌گفت. «مهم نیست که نظر اصلی تو چه باشد، آلیسون. الان وظیفه تو این است که مادرت را مطمئن کنی که در هر گلدان به اندازه کافی گل شیپوری هست.» این تنها کاری است که از دستش برمی‌آید.

پابره‌نه از کف چوبی و مرمر خانه گذشت. کنار در صندل‌هایی را پوشید که خودش آنها را آن گوشه گذاشته بود. بیرون صدا خیلی بیشتر از ایوان بود؛ صدای مسئول نصب لامپ و ریسه و صدای تارهای گیتار گروه موسیقی که تست صدا انجام می‌دادند. بوی یاس همه جا را گرفته بود و از بوته‌های اطراف خانه به مشام

می‌رسید. آلیسون به سمتی پیچید و تقریباً با دو نفری برخورد کرد که کنار هم ایستاده بودند و خیل چادرهای سفید را تماشا می‌کردند.

«سلام، آلیسون.» وکیل مادرش، دونالد کمدن، دستش را آورد تا کمک کند او تعادلش را حفظ کند. «کجا با این عجله؟»

«خُب...» با دیدن ترسا ریان، دستیار مادر حرفش را خورد. قطعاً نمی‌توانست بگوید آمده تا ببیند آیا ترسا گل‌فروش سطح‌پایینی انتخاب کرده است یا نه! «فقط می‌خواستم اطراف را ببینم.»

ترسا لبخندی صمیمی تحویل داد. او هم مانند میلدرد بیوه بود، اما مثل او از نشان دادن سنش واهمه نداشت. موهایش جوگندمی و کمی هم فربه بود. به این شهرت داشت که فارغ از قیدوبند مراسم و تجملات، کفش و لباسی را می‌پوشد که احساس راحتی کند. «نظرت را به من هم بگو.» ترسا صدایش را پایین آورد، دستش را روی بازوی آلیسون گذاشت و با حالتی اسرارآمیز گفت: «استانداردهای مادرت کمی ترسناکند.»

«دست روی دلم نگذار.» آلیسون با خنده جواب داد و با معذرت‌خواهی از آنها جدا شد.

آلیسون با قدم گذاشتن در مسیر مرغزار متوجه شد که کارگران با شناختنش برای او راه باز می‌کنند. احساس کرد که نخاعش سفت و شانه‌هایش صاف می‌شوند. معمولاً سعی می‌کند در مهمانی‌های پدر و مادرش خیلی توی چشم نباشد، اما امشب فرق دارد. مادرش نیاز دارد که او میزبان باشد، نه نوجوانی خجالتی.

وقتی وارد نخستین چادر شد، کمی مکث کرد تا مهارت‌های ترسا را تحسین کند. همه چیز عالی بود: روکش سفید میزها، صندلی‌های بالش‌دار که پشت‌پشتی آنها

با روبان باریکی پاپیون شده بود، ظروف نقره براق، کریستال‌های شفاف و البته گل‌ها. گلدان‌های سفید براقی وسط هر میز گذاشته شده بودند که درون آنها با گل‌های رز سفید، ارکیده سبز لیمویی، گیاه پَرمانند باطراوتی که آن را نمی‌شناخت و گل‌های شیپوری قرمز پُر شده بود.

زیباتر و کامل‌تر از این نمی‌شد.

«با آنچه انتظار داشتی هم خوانی دارد، آلی؟» صدایی از پشت سرش پرسید.

آلیسون برگشت و پسر ترسا، مت را با تیشرتِ برور فلورا دید. تمام وقاری که سعی می‌کرد داشته باشد به یک‌باره ناپدید شد و از کوره دررفت. «هیچ کس مرا با آن نام صدا نمی‌کند.»

«چه بد! خیلی به تو می‌آید. شاید من بتوانم بابش کنم.»

آلیسون ساکت ماند، تا اینکه دوباره مت صحبت کرد. «جداً همه چیز خوب است؟ مامان خیلی برای این جشن استرس دارد. اگر قرار باشد پنجاه تا گلدان برگردانم، قطعاً سخته می‌کند.»

«خیلی زیبا هستند.» با این حرف آلیسون، مت عرق فرضی را از روی پیشانی‌اش پاک کرد.

«واقعاً با این حرف سال مامانم را ساختی.»

آلیسون برای اینکه جلوی خنده‌اش را بگیرد، لبش را گاز گرفت. مت بامزه و جذاب بود و - بدون در نظر گرفتن نسبتش با ترسا در میان فرزندان استوری تافته‌ای کاملاً جدابافته بود. تقریباً تا همین سال گذشته با همه آنها صمیمی بود، تا اینکه با نامزد آندرس، کایلا داگاس، رابطه برقرار کرد. رابطه آنها دو ماه هم دوام نیاورد، اما همین کافی بود تا آندرس با مت عهد دشمنی ببندد. وقتی به این موضوع فکر کرد، متوجه شد که خیلی وقت است نام مت را «مت ریان عوضی» نشنیده است.

«آندرس خیلی زود می‌رسد اینجا.» با گفتن این جمله خنده مت روی صورتش ماسید.

«ممنونم که هشدار دادی. بهتر است که گم‌و‌گور شوم.» به اطراف نگاه کرد که با اشیای پرزرق‌وبرق احاطه شده بود. «به‌علاوه، من که مهمانی یا چیزی نیستم.»

«نه، من، نمی‌خواستم...» خدایا. قصد دست‌به‌سر کردن مت را نداشت. باید به‌خاطر آندرس از او عصبانی باشد، اما موضوع از این قرار بود که آندرس آن قدر وقت و انرژی صرفِ نامزدِ کایلا بودن کرد که انگار دیگر هیچ چیزی در زندگی‌اش به او هویت آندرس استوری بودن را نمی‌داد. به بیان دیگر، خودکم‌بین بود و مت به‌هر حال مت بود.

مت لبخند کجی تحویل او داد. «نگران نباش. اگر مشکلی با گل‌ها نداشته باشی، کارم اینجا تمام شده است.» سپس کمی نزدیک‌تر شد. چشمان آبی مت بین تیشرت و شلوارک ورزشی آلیسون و چشمان او در رفت‌وآمد بود. «امشب این لباس را می‌پوشی؟ دوستش دارم. کاملاً لباس محلی جزیره است.»

آلیسون می‌دانست که او شوخی می‌کند، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد. «مادرم هزار بار می‌میرد و دوباره زنده می‌شود تا مرا بکشد.»

مت باز هم نزدیک‌تر آمد. «اگر هفته بعد با من قهوه بخوری، چی؟ باز هم تو را می‌کشد؟»

صبر کن، چی؟ مت ریان از او برای نوشیدن قهوه دعوت کرده بود؟ آلیسون دهانش را باز کرد تا جوابی بدهد خودش هم نمی‌دانست چه جوابی و با دیدن چهره‌ای آشنا در ورودی چادر دهانش را بست. خوش‌تیپ و کمی مغرور. آدام. برادر بزرگش از بوستون برگشته بود؛ یعنی اینکه آندرس هم باید پشت‌سر او باشد. آلیسون دوباره عصاقورت‌داده ایستاد و ساختگی‌ترین لبخند استوری را تحویل مت داد و گفت: «مطمئنم که اصلاً برایش مهم نخواهد بود. حتماً یک روزی این برنامه را داشته باشیم. اما الان باید بروم. لطفاً عذر مرا بپذیرید.»

شاید آبراهام استوری دیگر اینجا نباشد، اما خوب می‌دانست که اگر او را میان برادرانش و شخصی که دوستش دارد ببیند، چه می‌گوید. همیشه اولویت با خانواده است.

«شماها برگشتید!» آلیسون دست‌هایش را باز کرد تا برادرانش را در آغوش بکشد و به آنها خوشامد بگوید.

فصل پنجم: آبری

«چطور شده‌ام؟» میلی با یک دست به کمرش جلوی کمد ایستاده بود و نیمهٔ تنش را به سمت من چرخاند. موهای بلند سیاهش باز بود. شلوار جین کوتاه و تاپ کلوش سفید با گل‌های صورتی و نقره‌ای پوشیده بود.

حقیقت را گفتم. «زیبا.»

درحالی که منتظر بودم دخترعمه‌ام حاضر شود، دستم را روی پتوی سبز مندرس تخت‌خواب کشیدم تا صاف شود. خوابگاه کارکنان تابستانی به اندازهٔ تفریحگاه لوکس نیست. من و میلی با هم در اتاقی می‌مانیم که تقریباً خالی است و تنها دو تخت‌خواب یک‌نفره، کمد دیواری‌ای آینه‌دار، صندلی و دو میز چوبی دارد. سرویس بهداشتی و حمام انتهایی راهرو قرار دارند و اگر بخواهیم تلویزیون تماشا کنیم یا روی چیزی نرم بنشینیم، باید تا تالار اصلی خوابگاه برویم. فاصلهٔ بین دو تا میز با چمدان‌های میلی اشغال شده است، چون داخل کمد باریک جا نشدند. البته اگر همهٔ لباس‌هایش شبیه این لباسش باشند، واقعاً سرزنشش نمی‌کنم که همه را آورده باشد. گفتم: «این لباس واقعاً زیباست.»

«ممنون. بابا در همان سفر ژاپن که کیف گاماگوچی تو را خریده بود، این را هم برای من خرید.» با دقت موهایش را شانه می‌زد.

«واقعاً دستش درد نکند.» زمانی که در اتاق‌ها جاگیر می‌شدیم و وسایلمان را جابه‌جا می‌کردیم، میلی از طرف آن یکی مادر بزرگش که او را بابا خطاب می‌کرد

هدیه‌ای به من داد. یک کیف دستی کلاچ^{۲۱} که رویش موج‌های آبی‌رنگ داشت. میلی توضیح داد. «می‌داند که شناگر هستی.» با این حرف بغض کردم. والدین مادرم فوت شده‌اند. مامان بزرگ تنها مادر بزرگی است که دارم و با این حال زنی که هیچ نسبتی با او ندارم، صد برابر بیشتر برای هدیه من و خود من فکر کرده است.

از آن معارفه ناجور در اتاق کارسون فاین چهار روز می‌گذرد. به محض اینکه من و دختر عمه‌ام وارد اتاق شدیم، او اصرار داشت که مامان بزرگ از آمدن ما بی‌اطلاع بوده است. «صورتش را ندیدی؟ خیلی تعجب کرده بود.»

«خُب آره، اما برای اینکه آمادگی نداشت. مطمئنم که انتظار معارفه رسمی‌تری داشت. اما میلی، قطعاً از آمدن ما خبر داشت. خودش دعوت‌مان کرده.»

میلی دماغش را بالا کشید. «یکی دعوت‌مان کرده. خیلی مطمئن نیستم که آن یک نفر میل‌درد بوده باشد.»

تأکید داشتم. «اصلاً با عقل جور در نمی‌آید.» به نظرم میلی هیچانی رفتار می‌کرد. اما بعد از آن فقط یک بار از مامان بزرگ به ما خبر رسید؛ یادداشتی کوتاه و رسمی تا به ما اطلاع بدهد که برای کاری به بوستون می‌رود. برگشتم، با هم در تماس خواهیم بود.

هنوز معتقدم که میلی مبالغه می‌کند، اما خُب، کمی هم عجیب است. آخر چه کسی در نخستین دعوتش از نوه‌هایش آنها را رها می‌کند و می‌رود؟

میلی آرام‌آرام با حرص بیشتری موهایش را شانه می‌کند. «شاید بهتر بود که بابا برای ما تیشرتی می‌خرید که رویش نوشته بود آن یکی مادر بزرگ ما خیلی عوضی

است و ما را قال می‌گذارد. اما خُب، متأسفانه علم غیب نداشت.»

دست خودم نبود. پوزخند زدم، اما بی‌درنگ احساس گناه به من دست داد. پس خیلی زود موضوع را عوض کردم. «دوست دارم بدانم مامان بزرگ مقاله را خوانده یا نه.» روزنامه گال کاو روز یکشنبه مقاله‌ای با تیتُر «فصل جدید استوری‌ها: نوه‌ها به گال کاو بازگشتند» منتشر کرد. نمی‌دانیم که کار چه کسی است. میلی معتقد است کار همان دختره، هیزل است، اما من فکر می‌کنم کار کارسون فاین باشد. زیرا از لحظه‌ای که از هویت ما باخبر شده، مانند اشراف‌زادگان با ما رفتار می‌کند. حق استفاده از وسایل تفریحگاه مانند جیپ را به ما می‌دهد و بهترین شیفت‌های کاری را برای ما کنار می‌گذارد. من در استخر نجات غریق هستم و ساعت کاری شش شروع می‌شود، اما لازم نیست قبل از ده صبح آنجا باشم. جونا و میلی در رستوران‌ها کار می‌کنند. خیلی با جونا در ارتباط نیستم، اما خوب می‌دانم که میلی تقریباً روزی سه ساعت کار می‌کند.

میلی صدایی مانند خرناس از خود درمی‌آورد. «به هر حال یکی ما را دعوت کرده.»
دیروز غروب پاکت کِرم‌رنگی داخل صندوق پستی ما بود. فکر کردم که از طرف مامان بزرگ باشد، اما محتوای پاکت کاملاً متفاوت از چیزی بود که انتظار داشتم.
به: آبری استوری، جونا استوری و میلی استوری تاکاشی

جناب دونالد اس کمدن تقاضا دارد تا روز چهارشنبه، ۳۰ ژوئن

ساعت یک بعد از ظهر افتخار همراهی شما را برای ناهار داشته باشد.

رستوران لِ توئل

لطفاً به ملیندا کارترایت پاسخ دهید.

mcartwright@camdenandassociates.com

بعد از اینکه آن را خواندیم، میلی گفت: «اوه، خدای من! دونالد کمدن. می خواهد ما را از جزیره بیرون ببرد، نه؟ همان طور که پدر و مادرمان را انداخت.» صدایش یک گام بم شد. خودتان خوب می دانید چه کار کرده اید.

«نمی تواند این کار را بکند.» اعتراض کردم، اما واقعاً از گفته ام مطمئن نبودم. هرچه بیشتر از مادر بزرگ خبری نمی شد، اعتماد به نفسم کمتر می شد. دست کم حساب کار دستان می آمد. ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه بود. چیزی به رسیدن ماشین کمدن نمانده بود.

میلی دومین گوشواره اش را محکم کرد. «بیا درباره موضوع جالب تری صحبت کنیم. از توماس چه خبر؟ از دوری ات ذره ذره آب شده یا نه هنوز؟»

بی اراده تلفن همراهم را از جیبم بیرون کشیدم. جمعه قبل، دقیقاً پیش از پروازم، توماس پیام داد تابستان خوبی داشته باشی! با یک شکلک موج. به طرز بسیار عجیبی آخرین پیام به نظر می رسید. از آن به بعد دیگر خبری از او ندارم، با اینکه مدام برایش پیام صوتی می فرستم. می دانم که اختلاف ساعت داریم و او اجازه

ندارد سر کار از تلفن استفاده کند، اما باز هم هیچ خبری نیست. «توماس خیلی از آن پسرها نیست که از غم فراق خودشان را زجر می دهند.»

دختر عمه‌ام از آینه مرا نگاه می کند. این طور به نظر می رسد سؤالی را که می خواهد بپرسد سبک سنگین می کند. برق لبش را برمی دارد. «خُب، از نظر من ایرادی ندارد اگر در این برنامه توری با چند نفر آشنا شوی.»

«توویی^{۲۲}» او را اصلاح کردم. در تفریحگاه گال کاو، کارکنان شغل تابستانی را که هنوز دبیرستانی اند اعضای انجمن توویی می دانند. اقامتگاه ما جداست و برنامه های تیمی بیشتری داریم؛ تا به اینجا جشن دور آتش در شب اول اقامت و مسابقه والیبال روز گذشته. تیشرت هایی داریم که با خط نستعلیق روی آن توویی چاپ شده است. از همان ها که تا همین چند دقیقه پیش یکی شان را به تن داشتم و برای رفتن به ناهار آن را عوض کردم. میلی به محض اینکه آن را گرفت، ته کشو پرتش کرد.

درواقع بیشتر اعضای تیم اصلاً نیازی به شغل ندارند. هم اتاقی جونا، اِفرام، پسر یکی از ستاره های سابق موسیقی است. مادر یکی دیگر از بچه ها سناتور است و دخترِ اتاق کناری ما، بریتانی، فرزند طراحان نرم افزار پیام رسانی است که اتفاقاً خیلی هم در مدرسه ما پر کاربرد است. تقریباً بیشتر افرادی که برای شغل تابستانی استخدام شده اند، یا برای کسب تجربه اینجا هستند یا وجهه اجتماعی یا فرار از خانواده.

میلی اخم می کند. «آن اسم را درک نمی کنم. یعنی چی اصلاً؟»

«یک پرنده است.» احتمالاً بروشور خوشامدگویی را با دقت نخوانده است. «پرنده‌ای که فقط تابستان‌ها به گال کاو می‌آید.»
«بامزه است.»

با اطمینان می‌توانم بگویم که میلی اصلاً مناسب فعالیت‌های تیمی نیست، اما من هستم. تقریباً تمام زندگی‌ام را عضو یک تیم بوده‌ام. تا مدرسه متوسطه عضو تیم‌های ورزشی مختلفی بوده‌ام تا اینکه روی شنا متمرکز شدم. همان‌طور که به میلی خیره شده‌ام و آماده شدنش را نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم بالاینکه از سیزده سالگی‌ام شنا و توماس دو رکن اساسی وجودی من بوده‌اند، حالا فرسنگ‌ها از آنها دور هستم. نه تنها فیزیکی، بلکه حس تنهایی‌ای دارم که مانند پتو دور من پیچیده است.

ایستادم و خودم را تکان دادم، دقیقاً مانند زمانی که برای جلسات تمرینی آماده می‌شدم. سعی کردم افکار منفی را از خودم دور کنم. «برویم دنبال جونا؟»
«آن‌قدرها هم که فکر می‌کردم آدم بدی نیست.» به آینه کمدم نگاه کردم. موهای دم‌اسبی‌ام مرتب است، پس آماده رفتن هستم. در آغاز دبیرستان درگیر فاز «آماده شدن» بودم تا اینکه توماس به من گفت هیچ فرقی بین «آماده شدن» و روزهای عادی من نمی‌بیند. «گاهی یادش می‌رود گستاخ باشد.»
میلی ادا درمی‌آورد. «و باز یادش می‌آید که گستاخ شود.»

تلفنم در جیبم می‌لرزد. با امیدواری آن را نگاه می‌کنم، اما یک پیام از طرف پدرم دارم. دوباره. کمی قبل‌تر با مامان طی چند پیام صحبت کرده بودیم که درمورد

سفر، میلی و جونا و تفریحگاه پرسیده بود و خبر داد که برای مدتی پیش خواهرش می ماند. اما پدر برعکس، فقط یک سؤال را به چندین شکل متفاوت می پرسید.

از مادر بزرگت چه خبر؟

پیامش را ندید گرفتم و دوباره تلفن را در جیبم گذاشتم. تمام طول عمرم برای جواب دادن به تماس های پدرم اگر لیوان آب هم دستم بود، زمین می گذاشتم. اما این بار می تواند منتظر بماند.

ماشینی که کمدن دنبال ما فرستاده بود لینکلنی جادار بود، اما باز هم جای سه نفر در صندلی عقب کمی تنگ می شد. جونا داوطلب شد که در صندلی جلویی بنشیند، اما به نظرم به محض اینکه متوجه شد راننده آدم حرافی است، از کرده اش پشیمان شد.

«جزیره را دیده اید یا آن قدر کار سرتان می ریزند که هنوز وقت نشده؟» وارد خیابان اقیانوس می شود. یکی از آن خیابان های کنار ساحل است که نام رسمی ندارد. جونا فقط صدایی از خودش تولید می کند، پس من به سمت جلو خم می شوم. «خب، ما فقط چهار روز است که آمده ایم. فقط به نزدیک ترین ساحل کنار تفریحگاه و چند بار هم مرکز شهر رفتیم.»

با لحن کسی که آماده است تا راز مهمی را فاش کند پرسید: «متوجه نبود چیزی نشدید؟» پیش از اینکه جوابی بدهم ادامه داد. «حتی یک فروشگاه زنجیره ای یا یک رستوران اینجا نیست. فکر نکنید که نیامدند. مثلاً استارباکس خیلی تلاش کرد، اما خب، ما اهل حمایت از کسب و کار محلی هستیم.»

جوناه که به صفحهٔ تلفنش خیره شده بود گویی دوباره زنده شده باشد. «خیلی خوب است.» تابه حال این حجم از اشتیاق را در او ندیده بودم.

میلی به صندلی او می‌زند. «از استارباکس هم متنفر هستی، به همان اندازه که از...» چهره‌اش را اندیشمندانه جمع می‌کند. «از همه چیز؟»

جوناه به خودش حتی زحمت جواب دادن هم نمی‌دهد. راننده هم به حرافی‌هایش ادامه می‌دهد. «قبل از اینکه به مرکز شهر برسیم، از کنار چند تا ساحل رد می‌شویم. سمت راستان، آن ساحل نیکل است، محبوب خانواده‌ها. این اسم را روی آن گذاشته‌اند، چون قبلاً آنجا پول خرد زیادی پیدا می‌شد. شایعه شده بود که یابندهٔ این جزیره برای اینکه تابستان‌ها بچه‌ها بازی در جست‌وجوی گنج را انجام دهند، کلی سکه آنجا قایم کرده است. نمی‌دانم حقیقت دارد یا نه، اما بعد از مرگش مردم برای پیدا کردن پول آنجا می‌رفتند.»

تقریباً جواب دادم. صحت دارد. داستان موردعلاقهٔ مادرم برای تعریف کردن این بود که چطور پدر بزرگ سرمایه‌دارم هر چند هفته یک بار نصفه‌شب‌ها برای شارژ کردن منابع پول خرد به ساحل می‌رفت. در نخستین جشنی که پدر و مادرم با هم آشنا شده بودند، پدرم این خاطره را برای او تعریف می‌کند و مادرم همان‌جا عاشق پدرم می‌شود. تابه حال به این فکر نکرده بودم که نخستین چیزی که باعث شد مادرم از پدر خوشش بیاید دست‌ودلبازی شخصی دیگر بود.

با میلی نگاهی ردوبدل کردیم. مشخص بود که مادر او هم ماجرای ساحل نیکل را برایش تعریف کرده است، اما هر دو ساکت ماندیم. موضوع پیچیده‌ای بود و برای سفری کوتاه اصلاً مناسب نبود.

پشت چراغ قرمز ایستادیم، اما تک‌گویی‌های راننده متوقف نشد. به سمت شن‌های خاکستری سمت راست ما اشاره کرد. «این طرف هم ساحل کاتی قرار دارد...»
«صبر کن.» نام این ساحل نظرم را جلب کرد. «گفتی ساحل کاتر؟»

«نه، کاتی، با "ی"».

«می‌توانیم... می‌توانم نگاهی به آن بیندازم؟ ساحل محبوب پدرم بود.»

میلی پرسید: «جداً؟» و راننده خوش‌قلب جواب داد: «البته که می‌شود.» ماشین را کنار خیابان متوقف کرد. «از نظر من جزو ساحل‌های خوشگل اینجا نیست، اما بفرما. چرخی بزن.»

از ماشین پیاده شدم، میلی هم پشت‌سرم آمد. بین خیابان و ساحل چمن‌کاری شده بود که وسطش طرحی هلالی‌شکل داشت. شن‌های ساحل درشت و پراز سنگ بود و پوشش گیاهی‌اش خشک به‌نظر می‌رسید. کسانی که برای تفریح آمده بودند اینجا با حوله‌ای دیده می‌شدند. اما آن‌قدری که برای وسط روز انتظار داشتم شلوغ نبود.

میلی عینک‌آفتابی‌اش را درست می‌کند. «اینجا ساحل محبوب دایی آدام بود؟»

رو به او ایستادم. «تا حالا کتابش را خوانده‌ای؟ سکوت کوتاه و شکسته؟»

«آم، نه. سعی کردم، اما یک جوری بود...»

«حوصله‌سربر، می‌دانم. اما شخصیت اصلی‌اش که البته همیشه فکر می‌کنم بابایم است مدام از ساحلی در زادگاهش صحبت می‌کند، ساحل کاتر. یکی از جمله‌ها هم که بارها تکرار شده این است: همان جایی که همه چیز برای همیشه خراب شد.»

«که این طور.» میلی چند ثانیه سکوت کرد. بعد گفت: «اما اینجا ساحل کاتی است!»

«می‌دانم، اما بابایم خیلی هم خلاق نیست. اسم زن شخصیت اصلی را ماگدا گذاشت و اسم مامانم مگان است. اسم دختر شخصیت اصلی هم آگی است.»

میلی دماغش را چین می‌دهد. «آگی؟»

«مخفف آگوستا.»

«خب، پس... چی؟ فکر می‌کنی اینجا توی این ساحل برای پدرت اتفاقی افتاده؟»

«نه آن قدر جدی.» آرام صحبت کردم، دقیقاً با لحن پدرم. اتفاقاتی برایش می‌افتد، اتفاقاتی که خارج از کنترلش هستند. اما زندگی این طور پیش نمی‌رود یا دست کم برای او پیش نرفت. «فقط به نظر جالب آمد.»

صدای تک سرفه بلندی از پشت سر آمد. وقتی برگشتیم، جونا از شیشه دیده می شد. «منظره دیدنتان تمام شد یا بی خیال ناهار شویم تا شما بتوانید به زشت ترین ساحل دنیا خیره بشوید؟»

«سه روز دیگر.» در حال رفتن به سمت ماشین میلی صحبت می کرد. «هنوز مانده. هنوز مانده تا بکشمش.»

بی شک لِ توپل رستورانی کلاسیک برای افراد مسن است. کاغذ دیواری های گل دار و صندلی های کوتاه با نشیمن بالش دار. همه اسامی منوی بزرگش هم غذاهای کاملاً پخته اند و دست کم سی دلار قیمت دارند.

«اگر چیزی نیاز دارید که توی منو نیست، لطفاً به من بگویید.» دونالد کمدن در حال گفت و گوست و یک پیشخدمت لیوان هایمان را پر می کند. «سرآشپز از دوستان صمیمی من است.»

زمزمه کردم. «ممنون.» زیریرکی از بالای منو او را می پایدیم. تقریباً هم سن مامان بزرگ است و بسیار محافظه کار، با موهای جوگندمی و پوست آفتاب سوخته. گونه هایش سرخ است که یا از آفتاب است یا از نوشیدنی. از وقتی که رسیده ایم، بسیار مهربان و راحت برخورد می کند و سؤالات زیادی درمورد شغل هایمان و فعالیت های توپبی می پرسد. در همین اثنا من بیشتر مضطرب می شوم، چون هنوز نمی دانیم چرا اینجا هستیم و از ما چه می خواهد.

«می توانم برگر با سیب زمینی شکم پر داشته باشم؟» جونا رو به دونالد صحبت می کند. به جرئت می توانم بگویم که از همه راحت تر لباسی است که او پوشیده

است. تیشرت آستین حلقه‌ای، شلوار جین و کتانی. دست کم من و میلی بعد از جست‌وجو درمورد رستوران کمی وقت برای پوشیدن لباس صرف کردیم. هرچند اگر دونالد از جونا ناراحت هم شده باشد، آن را نشان نداد.

«البته.» دونالد می‌خندد. «غذاهای رایج اینجا اصلاً خوب نیست، اما شما نگران این موضوع نباشید.» پیشخدمت برای گرفتن سفارش‌ها آمد و وقتی رفت، دونالد به پستی صندلی‌اش تکیه می‌دهد و جرعه‌ای دیگر می‌نوشد. «فرصت تفریح دریکی از ساحل‌ها را داشتید؟»

نگاهش روی جونا ثابت می‌شود که در صندلی‌اش فرو رفته است. «من خیلی اهل ساحل نیستم.» جونا زیر لب حرف می‌زند. تا جایی که من می‌دانم، جونا اهل هیچ چیز نیست. تا به الان که در هیچ‌یک از برنامه‌های تیمی شرکت نکرده است. خیلی از دخترها معتقدند که او جذاب است، مخصوصاً بریتانی که تلاش می‌کند جونا را همه‌جا دعوت کند، اما حتی اگر به شخصی هم علاقه‌مند شده باشد، اصلاً آن را بروز نمی‌دهد.

میلی صحبت کرد. «شنیده‌ام که ساحل کتمینت خوشگل است، همانی که مقابل خانه پدر و مادرمان است.» موهایش را به عقب هل می‌دهد. «ساحل محبوب مادرم بود.»

احساس کردم سرخ شده‌ام. اعلان جنگ شده بود، آن هم پیش از اینکه غذای اصلی را بیاورند. اما دونالد تقریباً هیچ واکنشی نشان نداد. فقط جرعه‌ای دیگر نوشید. به آرامی گفت: «ساحل کتمینت واقعاً دوست‌داشتنی است. طلوع‌های بی‌نظیری دارد.»

«ساحل کاتی چطور؟»

همان جایی که همه چیز برای همیشه خراب شد. با دقت چهرهٔ دونالد را برای یافتن نشانه‌ای از اهمیت ساحل کاتی بررسی کردم شاید حتی به محروم شدن پدر و مادرمان از ارث هم مربوط باشد اما او فقط شانه بالا انداخت. «خیلی جذاب نیست.»

میلی با ناراحتی روی صندلی جابه‌جا شد. دونالد این حرکت را گذاشت به پای خستگی از صحبت‌های رسمی بی‌سروته، زیرا لیوانش را روی میز گذاشت و کمی جلو آمد. دستانش را مقابلش به هم قفل کرد. «من می‌توانم تمام مدت درمورد ساحل‌ها صحبت کنم، اما برای این از شما دعوت نکردم. می‌توانم رک حرف بزنم؟»

من جواب دادم. «لطفاً.» میلی هم گفت: «امیدوارم که رک باشید.» جونا هم زیرلب چیزی شبیه این گفت: «نمی‌دانم. می‌توانی؟» اما آن قدر آرام گفت که درست متوجه نشدم. پیشخدمت با غذاها برگشت و دونالد تا رفتن او صبر کرد.

«مادر بزرگتان اوضاع سلامتی‌اش اصلاً خوب نیست. شرایط بحرانی نیست، اما روز به روز به شدت حساس‌تر می‌شود. به نظرم نباید هیچ تغییری در روند برنامه‌های روزانه‌اش پیش بیاید. من می‌ترسم که خودش را بابت مهمان‌نوازی‌ای که در قبال شما نشان می‌دهد خسته کند. این مسئولیت سنگین با گذشت زمان بیشتر هم می‌شود.»

«مسئولیت؟» میلی به وضوح نشان داد که به او توهین شده است. «دقیقاً درمورد کدام مهمان‌نوازی صحبت می‌کنی؟ از وقتی که آمده‌ایم اینجا، تقریباً او را ندیده‌ایم.»

دونالد طوری رفتار می‌کند که انگار میلی اصلاً حرفی نزده است. «در همین حین فرصت مناسبی هم پیش آمده است و من می‌خواهم آن را با شما سهیم شوم. با فیلم‌های مأمور مخفی^{۲۳} آشنا هستید؟»

جواب دادم: «بله، البته.» نخستین فیلم مأمور مخفی زمانی اکران شد که من کلاس هشتم بودم درمورد دو دانشجو که جاسوس‌های حرفه‌ای شدند آن‌قدر خوب بودند که بعد از آن دو فیلم دیگر هم ساختند. من شخصیت اصلی فیلم، دانتی روگان را خیلی دوست داشتم.

«نمی‌دانم شنیده‌اید یا نه، اما فیلم چهارم این تابستان در بوستون فیلم‌برداری می‌شود. یکی از دوستان قدیمی‌ام که در شرکت حقوقی کارهای حقوقی‌اش را انجام می‌دهد به من گفت که در صحنه فیلم‌برداری به نیرو نیاز دارند. افراد جوانی که برای سیاهی‌لشکری یا کارهای پشت‌صحنه مناسب باشند. می‌خواستم بدانم که شما سه نفر دوست دارید یا نه.»

«می‌شود واقعاً؟» بدون فکر کردن حرف زدم.

«قول نمی‌دهم.» ماهی‌اش را تکه کرد. «اما اگر بخواهید، خوش حال می‌شوم کمکتان کنم. خوابگاه دارد و شنیده‌ام که حقوقش هم خیلی خوب است. خیلی

بیشتر از حقوق تفریحگاه. یک جوهرهایی دوسربرد.» برای خوردن ماهی ساکت شد. «برای شما سه نفر تجربه خوبی می شود و مادر بزرگتان هم که اصلاً شرایط مناسبی برای میزبانی ندارد می تواند از یک تابستان بی دردسر لذت ببرد.»

«ولی ما شغل داریم.» صدای جونا بسیار متفکرانه بود. «نمی توانیم ول کنیم و برویم.»

دونالد دستش را تحقیرآمیز تکان می دهد. «برنامه استخدام تابستانی تفریحگاه گال کاو همیشه آن قدر متقاضی دارد که حتی نمی تواند جواب آنها را بدهد. به شما اطمینان می دهم که جایتان خیلی زود پر می شود.»

«به نظرتان می توانیم با دانه روگان هم کار کنیم؟» هیجان زده بودم.

میلی ناگهان بلند می شود و دستمالش را روی صندلی می اندازد. «باید بروم سرویس. آبری، می خواهی با من بیایی؟»

«نه، نیازی به سرویس رفتن ندارم.»

با دندان های نمایان می خندد. «پس مرا همراهی کن.»

خیلی حق انتخاب نداشتم. بازویم را محکم گرفت و کشید. در عرض رستوران دنبال او رفتم. از میان میزهای تقریباً خالی ویراژ می دادیم. میلی در سرویس بانوان را هل می دهد. داخل می رویم و مرا کنار آینه ای با قاب طلاکاری شده می کشد. بوی کل فضا طوری است که انگار وارد گلخانه شده ایم.

دختر عمه‌ام به دیوار صورتی تکیه می‌دهد و دست به سینه می‌ایستد. «به نظرت همه اینها خیلی عجیب نیست؟»

بخشی از وجودم با لحن شکاک او موافق است و بخش دیگر هنوز هم تصور می‌کند امسال تابستان، در حالی که برای دانه قهوه می‌برد، با او هم صحبت می‌شود. «کار کردن توی گروه فیلم‌برداری؟ به نظرم عالی است.»

«واقعاً؟ به نظرم شبیه باج دادن بود.» اخم کردم. لجوجانه در برابر خراب شدن فانتزی‌هایم مقاومت می‌کردم. «بی خیال، آبری. داریم درمورد دونالد کم‌دن حرف می‌زنیم. اجل پدر و مادرمان. قطعاً خوبی ما را نمی‌خواهد.»

«اجل؟» تقریباً خندیدم، اما حق با او بود. پدرم همیشه با غضب خاصی درمورد کم‌دن صحبت می‌کرد. دونالد جواب ایمیل‌هایم را نمی‌دهد. دونالد می‌گوید مادر نظرش تغییر نکرده است. دونالد می‌گوید اصلاً مهم نیست که پدر راضی به محروم شدن از ارث نبود. تنها مسئله مهم این است که در وصیت‌نامه‌اش مکتوب نیامده است. «خب، یعنی به نظر تو آقای کم‌دن می‌خواهد از شر ما خلاص شود؟»

«دقیقاً دارم همین را می‌گویم. از اول هم نظرم همین بود، یادت هست؟»

«اما چرا؟»

میلی با انگشتش روی چانه‌اش ضرب گرفت. «نمی‌دانم. اما خیلی جالب است که نمی‌تواند از شرمان خلاص شود، مگر نه؟»

مثل همیشه احساس کردم که میلی چند قدم از من جلوتر است. «ها؟»

«مشخصاً اگر به عهده او بود، ما خیلی وقت پیش از اینجا رفته بودیم. مجبور نبود شغل دیگری برایمان پیدا کند. فقط ما را اخراج می کرد. پس هر اتفاقی که دارد می افتد، دونالد کمدن و میلدرد استوری هم نظر نیستند. نمی تواند نامه خودتان خوب می دانید چه کار کرده اید برایمان بفرستد و همه چیز تمام شود.» برای مرتب کردن موهایش به آینه نگاه می کند. «یک جوهرهایی راضی کننده است، مگر نه؟»

«خب، الان چی؟ به نظرت مامان بزرگ ما را دعوت کرده؟»

«نه، چون می خواهد ما بمانیم به این معنا نیست که ما را دعوت کرده.»

آه کشیدم. «میلی، گیجم کردی.»

دستش را دور بازویم حلقه می کند و مرا دنبال خودش می کشد. «نگران نباش، عادت می کنی.»

فصل ششم: جونا

دو روز از ملاقاتمان با دونالد کمدن گذشته است و هنوز افتخار دیدن میلدرد استوری را نداشته‌ایم.

ساعت هفت روز جمعه است، دقیقاً یک ساعت قبل از شلوغی کافه سون، جایی ویژه برگزاری جشن و تماشای مسابقات ورزشی. من در این کافه پادویی بیش نیستم و خب، بدترین شغل تابستانی هم نیست. به خصوص که غذای مجانی هم می‌دهند.

روی چهارپایه مقابل پیشخوان می‌نشینم و چَز^{۲۴} که کافه چی است از من می‌پرسد: «چه خبر، جونا؟» او به اندازه لقبش آدم عوضی‌ای نیست. حتی با وجود ریش سیاه پرپشت شبیه مردان غارنشینش هم آدم خوبی به نظر می‌رسد. در عجبم که چطور توانسته است از قانون صریح نوع پوشش گال کاو سرپیچی کند. «مخصوص امروز را می‌خواهی؟»

«چی هست؟»

«لینگوینی میگو.»

با تمام قدرت سرم را به نشانه تأیید بالا و پایین می‌برم و چَز به آی پد مقابلش خیره می‌شود. «خیلی خوش‌شانسی.» صفحه را بالا پایین می‌کند. «لازم نیست منتظر بمانی. همین الان یک سفارش داشتیم که آماده شده بود، اما مشتری نظرش تغییر کرد. چند ثانیه دیگر سفارشت می‌آید.»

برمی‌گردد و از قفسه پایین چند لیوان برمی‌دارد و روی پیشخوان مرتب می‌چیند. کافه‌رستوران سِون ترکیبی از کافه‌داری مدرن با فناوری و سیستم سنتی است. تلویزیون‌هایی که به دیوارها نصب شده‌اند از بهترین نوع خود و بزرگ‌ترین صفحه‌نمایش‌هایی هستند که تا به حال دیده‌ام. چیدمان داخلی چوب تیره صیقلی است، نور مخفی در سقف کار شده و صندلی‌ها چرمی‌اند. پیشخوان بزرگی دارد با دو ستون در هر دو انتها و دورتادورش را صندلی چیده‌اند. کارکنان حدوداً چهارونیم برای خوردن غذا اینجا جمع می‌شوند، اما من همیشه خیلی زودتر از موعد گرسنه می‌شوم.

صدای خشکی از پشت سر می‌پرسد: «مثل همیشه نفر اول، ها؟»

برگشتم و میلی را در لباس کار دیدم: لباس رسمی مشکی، پیش‌بند مشکی، کتانی‌های مارک مشکی و رژلب قرمز که احتمالاً بخشی از لباس فرم است، زیرا همه کارکنان وِراندا مجلل‌ترین رستوران تفریحگاه از این رنگ استفاده می‌کنند. موهایش را بالای سرش دم‌اسبی بسته و مژه‌هایش را خیلی غلیظ آرایش کرده است. شاید هم مژه‌های خودش خیلی پرپشت است.

«غذای اینجا را خیلی دوست دارم.» درحالی که روی یک چهارپایه کنار من می‌نشیند، او را با احتیاط برانداز می‌کنم. از وقتی که به این جزیره آمده‌ایم، به جز قایق و آن ناهار عجیب با دونالد کمدن، من و میلی خیلی با هم صحبت نکرده‌ایم که البته فکر می‌کنم میلی هم همین را می‌خواست. حالا نمی‌دانم چرا یک‌ه‌و کنار من می‌نشیند.

تلویزیون روبه‌روی ما به شبکه خبری CNN تغییر کانال می‌دهد. چ� دوست دارد پیش از آمدن مشتری‌های شادمان که فقط باید ورزش ببینند، کمی اخبار تماشا کند و چشمان میلی روی خبرنگار ثابت می‌شود. «دوباره چندین مشاور بانکی برای فساد مالی و کلاهبرداری دستگیر شده‌اند.» صدایش کمی بلندتر از حد معمول است. «انگار در دنیای اقتصاد عادی است. تا حالا دایی آندرس با چنین چیزی مواجه شده؟ مثل... نمی‌دانم، مثلاً برنی مدآف در رودآیلند، شاید؟»

لعنتی! نیاز نیست به صورتش نگاه کنم تا بدانم که چشمش به آن خبر در مجله پراویدنس افتاده است که اوایل امسال منتشر شد. مشتری بیچاره‌ای امسال تمام پس‌انداز بازنشستگی و هزینه تحصیل فرزندش را ازدست داد و اکنون در خطر ازدست‌دادن کسب‌وکار کوچک خانوادگی‌اش است. فرانک نورث که به‌تازگی اعلام ورشکستگی کرده است درمورد آندرس استوری می‌گوید: «او برنی مدآف در رودآیلند است.» «استراتژی اقتصادی او چیزی جز شرکتی هرمی نبود.» «من آخرین احمقی بودم که به او اعتماد کرد.»

نمی‌دانستم که میلی می‌داند این خبر حقیقت دارد یا نه!

چز بی‌اینکه بداند مرا نجات داد و شبکه را از CNN به ESPN تغییر داد. «کل سیستم بانکداری و اقتصادی مسخره‌بازی است. آخرش هیچ‌کس به‌اندازه خود آدم برای پول خودش ارزش قائل نیست.» گونه‌هایش از لبخند چین می‌افتد. «شما بچه‌ها این حرف را از مردی که دیگر هیچ‌چیزی ندارد، بشنوید و آویزه گویشتان کنید. ببینم، نوشیدنی می‌خواهید؟»

میلی جواب می دهد. «نه، ممنون.»

«یک نوشابه عالی می شود.» پیش از اینکه به میلی چیزی بگویم، صبر کردم تا چز پشت یکی از آن ستون ها از دید خارج شد. «چه می خواهی؟» عصبانی بودم.

«خیلی زودرنجی، جونا.» ابروهایش را ترحم آمیز کنار هم جمع می کند. «نمی توانم فقط قصد لذت بردن از همنشینی با پسر دایی ام را داشته باشم؟»

«به نظرم نه. نمی توانی این قصد را داشته باشی.»

دست از تظاهر برداشت و نامه کرم رنگی از جیبش بیرون آورد. صدایش لحن کاری به خود گرفت. «تو هم یکی از اینها برایت آمده؟»

دقیقاً شبیه دعوت نامه ناهار دونالد کمدن بود. «آره. من هم آنجا بودم دیگر. همبرگر با سیب زمینی. یادت آمد؟»

«نه.» صبرش تمام شد. بازش کرد و یک کارت بیرون کشید. «بعد از آن آمد.» به من داد و یادداشت روی آن را خواندم.

به شدت اصرار دارم که به پیشنهاد من فکر کنید.

شرایط استخدام خیلی بهتر از چیزی است که من می دانستم.

خودتان انتهای یادداشت ببینید.

آقای دونالد اس کمدن

به عددی که پایین یادداشت نوشته شده بود خیره ماندم. سه برابر دستمزدی بود که در تفریحگاه می گرفتم. کارت را برگرداندم، اما پشتش چیزی نبود. «نمی دانم

برای من هم یکی از اینها آمده یا نه.» کارت را به میلی پس دادم. باید سعی می‌کردم صدایم را عادی نگه دارم. چون واقعاً پول زیادی بود. «مدتی است که صندوق پستی را چک نکرده‌ام.»

«سلام، جونا.» صدای دختری دلربا و کمی عشوه‌گر حرفمان را قطع کرد. بریتانی بود، یکی از پیشخدمت‌ها و هم‌تیمی‌ام در توویی. لبخند خجالت‌زده‌ای تحویل می‌دهد و چشمانش بی‌روحند. از همان اول همین‌طور بود و مشکل اصلی هم همین است. بریتانی دختر جذابی است، اما من سعی می‌کنم فاصله‌ام را حفظ کنم. «شنیده‌ام آن خوش‌شانس دریافت‌کننده سفارش کنسلی تو هستی.» بشقاب را به سمت من سر می‌دهد و هم‌زمان گیس بافته‌اش را روی یک شانه می‌اندازد. میلی دست به سینه ما را تماشا می‌کند.

«ممنونم، بریتانی.» بوی سیر و غذای دریایی به صورتم می‌کوبد و واقعاً گرسنه هستم.

نگاهی به من می‌اندازد. «خواهش می‌کنم.» سپس نگاهش به سمت میلی می‌رود. «سلام، میلی. چه خبر؟»

«هیچی. فقط داشتم با پسردایی‌ام درمورد مسائل خانوادگی صحبت می‌کردم.» جمله‌ای که تو حرفمان را قطع کردی و مزاحم شدی آن قدر واضح بود که اگر هم درمورد بریتانی قصدی داشتم، باید آن را فراموش می‌کردم. اما از آنجایی که قصدی نداشتم، دستمال را روی پاهایم انداختم و چنگالم را برداشتم.

«خیلی خب.» بریتانی گیسش را جابه‌جا کرد. «باید برگردم سر میزها، اما... بیشتر کارکنان امشب بعد از تمام شدن شیفتشان می‌روند دانز^{۲۵}.» وقتی نگاه گنگ مرا

دید، توضیح داد. «یک جورهایی کافه‌رستوران ساحلی. البته فقط کافه نیست. برای ورود هم نیاز نیست حتماً بیست و یک ساله باشی. غذا، موسیقی و بازی به راه است. سر همین خیابان است، می‌توانیم پیاده برویم. با من می‌آیی؟»

نه، واقعاً. مشکل یا خصومت شخصی‌ای ندارم، اما هرچه کمتر صمیمی شوم، به نفع همه است. «نمی‌دانم. بعد از شیفت خیلی خسته می‌شوم. خب...»
«خب، البته جونا از مردم بدش می‌آید.» میلی مانند کسی که قصد کمک دارد با بریتانی صحبت می‌کند.

بریتانی تندتند پلک می‌زد و من به میلی خیره شده بودم. «برای یک بار هم که شده سرت توی کار خودت باشد.» صدایم شبیه خرنا س خرس بود.
میلی دستانش را به نشان تسلیم بلند می‌کند. «محض اطلاع گفتم.»

«اگر نظرت عوض شد، خبرم کن.» بریتانی از روی اجبار لبخندی زد و به آشپزخانه برگشت. من هم با چنگال از ظرف غذایم انتقام گرفتم.
«دیگر می‌توانی بروی.»

میلی با اخم به بشقابم نگاه کرد. «میگو؟»

«به تو چه؟» تا جایی که دهانم جا داشت آن را پر کردم. میلی همچنان به من خیره بود که هم عجیب و هم گستاخانه به نظر می‌رسید. سرانجام چز برگشت و یک قوطی نوشابه جلوی من گذاشت. چشمان میلی به حلقه نقره‌ای انگشت سبابه دست راست چز افتاد.

«از حلقه ازدواج خوشم آمد.»

«حلقه ازدواج نیست.» چزان را از انگشتش درمی آورد و بالا می برد تا خطی را که شبیه زیپ است ببینیم. «مضرب گیتار است. قبلاً ساز می زدم. البته الان هم گاهی می زنم.»

«چه باحال!» میلی لبخندی تحویل او می دهد. «حرفه ای هستی؟»

چزان را دوباره دست می کند و ادای جارو زدن درمی آورد. «خب، الان اینجا کار می کنم. مگر نه؟... پس احتمالاً خیلی حرفه ای نیستم.»
تمام مدتی که آنها باهم صحبت می کردند غذایم را با ولع فرومی دادم. برای نفس کشیدن مکث کردم که میلی پرسید: «از شامت لذت میبری؟»

چز نیشخند می‌زند و ریشش را مرتب می‌کند. دقیقاً نمی‌دانم چند سال دارد. بین بیست‌وپنج تا چهل‌وپنج را می‌شود برایش حدس زد. «واقعاً نیازی هست پرسى؟»

«بروید سرگرمی دیگری پیدا کنید.» عصبانی شده‌ام. تنها ویژگی جذاب اینجا غذاهای خوش‌مزه آن است که این دو نفر آن را خراب می‌کنند.

میلی از روی چهارپایه بلند می‌شود. «نظرم عوض شد. نوشیدنی می‌خواهم. خودم برمی‌دارم.»

درحالی‌که میلی پشت یکی از ستون‌ها از دید خارج می‌شود، چز پشت‌سرش فریاد می‌کشد. «یک چیز غیرالکلی بردار. دقیقاً می‌دانم هر بطری چقدر نوشیدنی دارد. بعداً نگاه می‌کنم.» سرش را تکان می‌دهد و یک لیوان و حوله برمی‌دارد. «آن بچه خوب بلد است چه کار کند. نوشیدنی‌ها را خوب می‌شناسد.»

با خودم فکر کردم که میلی تنها کسی نیست که نوشیدنی‌ها را می‌شناسد. درحالی‌که با دست‌های لرزان لیوان را تمیز می‌کرد، او را زیر نظر داشتم. خاله محبوبم، خواهر کوچک‌تر مادرم، وقتی مدتی از زمان نوشیدنش می‌گذشت، همین‌طور دستانش می‌لرزیدند. او هم یکی از آن الکلی‌های فعال است که بیشتر مواقع کمی گیج است، اما هیچ‌وقت مست مطلق نیست. شاید هم من نمی‌خواهم حقیقت را ببینم. «شاید.» باقی‌مانده پاستا را کنار گذاشتم.

«شما با هم فامیل هستید. درست است؟» طوری این سؤال را می‌پرسد که انگار نه‌انگار کل جزیره ما را می‌شناسند. با سر تأیید می‌کنم. «صمیمی هستید؟»

«نه.» چز از جواب سریع و قاطع من ابروهایش را بالا می‌کشد و می‌گوید: «منظورم این بود که سال‌ها هم را ندیده بودیم و خانواده‌هایمان خیلی با هم در ارتباط

نیستند.»

«خب، حالا شانس شناختن همدیگر را دارید، درست است؟ خانواده خیلی مهم است، یا باید مهم باشد.» صورت چز ناگهان خسته به نظر می‌رسد. هنوز همان لیوان را تمیز می‌کند، که البته کثیف‌تر از قبل شده است.

میلی با یک لیوان آب برگشت و دوباره روی چهارپایه کنار من نشست. کارت دونالد کمدن را روی پیشخوان گذاشت. نتوانستم خودم را کنترل کنم، آن را برداشتم و به مبلغ نوشته‌شده نگاه کردم. «ببین، گوش کن.» صدایم را پایین آوردم، اما چز خیلی وقت بود که مشغول مرتب کردن قفسه‌ها شده بود. «تو به پذیرفتن این پیشنهاد فکر می‌کنی؟»

«نه، آن هم وقتی که تا این حد می‌خواهد از شر ما خلاص شود.» چند لحظه‌ای نگاهمان با هم تلاقی کرد. حس همبستگی داشتیم و بعد چیزی در چهره‌اش تغییر کرد. «خیلی جالب بود که بریتانی موضوع دانز را پیش کشید. من و آبری فکر می‌کردیم که باید سه تایی برویم بیرون و کمی با هم وقت بگذرانیم. شب خانوادگی.»

چشمانش کاملاً صادق بودند. من پشت چشم برایش نازک کردم. «چرت نگوا!» به نظر نمی‌رسید میلی از جوابم تعجب کرده باشد، اما انگار منتظر واکنش بیشتری بود. پس ادامه دادم. «اگر منظورم را واضح نرساندم، باید بگویم که مخالفم.»

«بی خیال، بابا!» با لحن قانع کننده‌ای صحبت می کرد که احتمالاً نودونه درصد مواقع هم کارساز است. «آبری به یک شب تفریح نیاز دارد. دایی آدم یک مشکلی دارد، اما آبری نمی گوید چیست. شاید تو بتوانی وادارش کنی حرف بزند و درددل کند.»

صدایی مانند خرناش از خودم درآوردم. مطمئن بودم دروغ می گوید. محال بود آبری درمورد موضوعی با من حرف بزند که حتی حاضر نشده با میلی درباره اش صحبت کند. «نقش بازی نکن. هر دومان خوب می دانیم که قصد تو وقت گذرانی با من نیست. پس بگو واقعاً چه می خواهی؟»

صورتش سخت و بی احساس شد. «امشب بیا، خودت می فهمی.»

برای مدتی به هم خیره شدیم. «شاید آمدم.»

وقتی رسیدم، دانز جای سوزن انداختن نبود. رستوران کم نور بود، با پوششی چوبی شبیه همان زیرزمین خانه پدری مان که از هفده سالگی آنها دست نخورده باقی مانده بود و باعث می شد فضا با اینکه بسیار بزرگ بود، اما کوچک به نظر برسد. بخش غذاخوری بیش از دوازده میز داشت که همه پر بودند. قسمت کافه با چراغ چشمک زن سفید به چشم می خورد و در یک سمت هم صحنه اجرای کوچکی قرار داشت که دختری با گیتار و پسری با کیبورد برای نواختن موسیقی آماده می شدند. انتهای سالن پر بود از میز بیلیارد، تخته دарт و چندین میز و صندلی پایه بلند.

با نزدیک شدن به جمعیت چهره های آشنای زیادی دیدم. به نظر می رسید اعضای توویی دو میز بیلیارد و همه صندلی های کنار آن را اشغال کرده اند. بریتانی که

در یک گوشه با دسته‌ای از دختران نشسته بود برایم دست تکان داد و هم‌اتاقی‌ام، اِفرام، هم از یکی از میزهای بیلیارد فاصله گرفت و با تمسخر نشان داد که دهانش از تعجب باز مانده است. اِفرام از آن دوست‌های پیگیر است که مرا به همهٔ مهمانی‌ها و جشن‌هایی که خودش می‌رود دعوت می‌کند، حتی با وجود اینکه تابه‌حال دعوت او را نپذیرفته‌ام.

«خوابگاه آتش گرفته؟» یک دست را روی قلبش و دست دیگر را روی شانهٔ من گذاشت. «حالت خوب است؟ اوه، لپ‌تاپم را نجات دادی؟»

میلی با لبخند موزیانه‌ای کنار او ظاهر شد. «جونا امشب قاتی آدم‌ها شده است.» از برق پیروزی چشمانش بیزار بودم. تقریباً تصمیم گرفته بودم برگردم که دستی بازویم را گرفت. آبری بود، با لبخندی به پهنای صورت و چوب بیلیارد در دست.

«چه به‌موقع آمدی! تو و میلی می‌توانید با من و اِفرام بازی کنید.»

چشمانم را باریک کردم. آیا او هم با میلی هم‌دست است؟ ترجیح دادم همچنان همان دید روز اول را درمورد آبری داشته باشم: این دختر برای نجات زندگی‌اش هم نمی‌تواند دروغ بگوید. شاید واقعاً از دیدن من خوش حال بود. خیلی عجیب است، اما خب، از وقتی که به این جزیره آمده‌ایم، آبری فقط با میلی و اِفرام که او هم نجات‌غریق است وقت می‌گذراند. او فقط کمی بهتر از من با دیگران جوش خورده است.

«عالی است.» خیلی بی‌مزه و آرام حرف می‌زدم. یک چوب بیلیارد از روی دیوار برداشتم. «من شروع می‌کنم.»

افرام که توپ‌های بیلارد را از پاکت‌های میز جمع می‌کرد آخرین توپ را روی میز گذاشت. «باید هشدار بدهم که من و آبری شکست‌ناپذیریم و این یعنی زوجی در مقابل ماست که قرار است در تحقیر شکست غرق شود.» مثلی را از روی میز برداشت. «اما خب، ببینیم چندم‌رده حلاجی، گوشه‌گیر!»

نگاهی کلی به میز انداختم و بعد روی توپ اصلی متمرکز شدم. چند ثانیه‌ای ثابت ماندم و فقط در حد تغییر زاویه چوب بیلارد برای هدف‌گیری دستم را تکان دادم. سپس چوب بیلارد را عقب کشیدم و محکم ضربه زدم. توپ‌ها با صدای بلندی از هم جدا شدند. آبری که کنار من ایستاده بود از بلندی صدا جا خورد. توپ‌های راه‌راه یکی پس از دیگری در پاکت‌های میز می‌افتادند و توپ‌های تک‌رنگ کنار میز دور خود می‌چرخیدند. وقتی همه توپ‌ها متوقف شدند، فقط دو توپ راه‌راه و یک توپ تک‌رنگ کنار بقیه روی میز باقی مانده بود.

نگاهی به میلی کردم تا تعجب را در صورتش ببینم و خیلی سعی کردم از خودمتشکر نباشم، اما موفق نشدم. «ما راه‌راه هستیم.»
افرام با حالتی گویای اینکه شما لیاقت ندارید، دست‌هایش را بالا پایین می‌برد. «آبری، چرا به من نگفتی که پسرعمویت حرفه‌ای است؟»
«خودم هم نمی‌دانستم.» طوری پلک می‌زد که انگار نخستین بار است مرا می‌بیند.

کمی مشوش شدم. ای کاش همان اول از اینجا رفته بودم، اما راستش همان اول که میز بیلارد را دیدم دست و دلم لرزید که دوباره چوب بیلارد را در دستانم نگه دارم. من نزدیک باشگاه بیلارد بزرگ شده‌ام و هر غروب آنجا بازی می‌کردم. یکی از بازیکنان ثابت آنجا به من آموزش داد و پس از مرگش - اوایل

پنجاه‌سالگی از سکتۀ قلبی مُرد که پدرم به آن می‌گفت برنامهٔ بازنشسته‌های یقه‌آبی - خودم به‌تنهایی بازی می‌کردم. وقتی دوازده سال داشتم، با بزرگ‌سالان مسابقه می‌دادم. اول فکر می‌کردند که چه بانمک، ولی بعد آنها را شکست می‌دادم.

میلی تنه‌ای دوستانه از روی تعجب به من می‌زند. «خب، خب، خب... به‌نظر می‌آید که استعداد پنهانت کشف شد.»
در طول ادامهٔ بازی کوتاه مرا تشویق می‌کند پیش از اینکه نوبت آبری و اِفرام شود، میز را خالی کردم و بعد چوب بیلیاردش را به دیوار تکیه می‌دهد. «باید بروم دستشویی.» به‌سمت سرویس‌ها می‌رود و از پشت‌سر با ما صحبت می‌کند. «اما درخواست بازی مجدد با شما بازنده‌ها را داریم. این بار برای اینکه شانس بازی داشته باشید، می‌توانید شما اول شروع کنید.»

«فقط اگر جونا یک‌دستی بازی کند، قبول می‌کنم.» اِفرام شروع می‌کند توپ‌ها را از پاکت میز جمع کند.
آبری پرسید: «کجا یاد گرفتی این قدر خوب بازی کنی؟»

«اینجا و آنجا.» چشمم به یکی از میزهای پشت‌سرمان افتاد که بچه‌های توویی دور آن نشسته بودند. اِفرام آنها را گروه تشویق‌کننده^{۲۶} صدا می‌زند. همه قدبلند و بورند و لباس‌هایی مانند کمر بند نهنگی می‌پوشند. رهبر غیررسمی‌شان رید کیلتون است که احتمالاً مادر سناتورش در انتخابات بعدی نامزد ریاست‌جمهوری شود. خیلی او را نمی‌بینم، مگر اینکه خمیردندان قرض بگیرد. البته خوب می‌دانم که از او خوشم نمی‌آید.

رید وسط حرف زدن ساکت می‌شود تا آبری را نگاه کند که خیلی سخت تلاش می‌کند مثلی را بردارد و چیزی می‌گوید که اطرافیانش همه می‌خندند. چوب بیلارد را محکم‌تر می‌گیرم. هرچه بیشتر رید را نگاه می‌کردم، بیشتر با خودم به این نتیجه می‌رسیدم که شاید پشت دیوانگی میلدرد فکری بوده باشد. شاید دیده بچه‌هایش به یک مشت عوضی تبدیل شده‌اند و برای متوقف کردن آنها این تصمیم را گرفته است.

«تو.» صدای کنار گوشم به شدت سرد و بی‌احساس بود. برگشتم. نگاه میلی مانند صدایش بی‌احساس بود. «با من بیا، زود باش!» چوب بیلارد را از دستم می‌کشد و کنار چوب خودش به دیوار تکیه می‌دهد. رو به آبری می‌گوید: «کمی بازی را متوقف کنیم. باید با جونا صحبت کنم.»

«در چه مورد؟» به سؤال آبری جواب نمی‌دهد. دستش مانند دست‌بند دور مچم قفل می‌شود و مرا به سمت در پشتی می‌کشد. تمام صمیمیت اول شب از بین رفته است که البته جای تعجب ندارد. از سرعت تغییر رفتارش متعجب شده‌ام.

«مشکلت چیست؟» با تلاش برای خلاصی خودم از چنگ میلی دردم بیشتر شد. «بس است، به‌زور نکش! خودم دارم می‌آیم.» «باید از من ممنون باشی که تمام کاری که کردم همین بود.» صدایش آرام اما تهدیدآمیز است. با شانه در را هل می‌دهد. در باز می‌شود و وارد هوای تازه شب می‌شویم. نفس عمیقی می‌کشم تا ذهنم آزاد شود، اما به محض استشمام بوی زباله زود دهانم را بستم. دقیقاً کنار سطل زباله بودیم. میلی ایستاد. دست‌به‌کمر برگشت تا با من رودررو شود.

«می‌شود از آشغال‌ها فاصله بگیریم...» پیش از اینکه میلی جفت بازوهایم را بگیرد و با تمام قدرت تکانم دهد، این آخرین جمله‌ام بود. عقب‌عقب رفتم. هم از این حرکت او و هم از قدرتش جا خورده بودم. این دختر زور زیادی را در بدن کوچکش جا داده است. «این چه کوفتی بود؟» غرولندکنان دست‌هایم را به نشان تسلیم بالا گرفتم، اما عصبانیت‌م فوران کرده بود.

میلی چیزی مربعی‌شکل را از جیبش بیرون می‌آورد و مقابل صورتم تکان می‌دهد. «دقیقاً این چه کوفتی است؟» نور بالای در پشت‌سرمان به اندازه‌ای بود که بینم چه چیزی در دست دارد. با دیدن کارت توی دستش حالت تهوع گرفتم و در یک لحظه تمام عصبانیت‌م فوران کرد. دست بردم تا از جیب پشتی‌ام کیف پولم را بردارم یا بهتر است بگویم کیفی که باید در جیبم می‌بود، اما نبود. پس برای همین تمام مدت بازی با من صمیمی رفتار می‌کرد. تمام مدتی که من مشغول خودنمایی بودم، او در تلاش بود تا کیفم را بردارد. حقش بود با مشت می‌زدم توی صورت خودم. چطور آن قدر غرق بازی شدم که بازی واقعی میلی را از دست دادم؟

«وسایلم را پس بده!» سعی کردم لحن دستوری و آرامی داشته باشم، اما عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود.

لعنتی، لعنتی! خیلی بد شد.

میلی گواهی‌نامه رانندگی‌ام را مقابلم تکان می‌داد و از زیر آن مژه‌های بلند نگاهم می‌کرد. «با کمال میل. اما بعد از اینکه توضیح دادی کدام خری هستی، آقای

جونا نورث و چرا خودت را پسردایی من جا زده‌ای!»

فصل هفتم: میلی

نمی دانستم اقرار به حقیقت به نفعش است یا نه!

«چرا آن گواهی نامه کوفتی را با خودم آوردم؟» آن یکی جونا بسیار عصبانی بود. خشمگین به نظر می رسید، اما فکر کنم از خودش شاکی بود.

«خب، بله. این دیگر اعتراف بود.» کیف پول باریک و مشکی جونا را از جیبم بیرون آوردم و گواهی نامه را داخلش گذاشتم. به اندازه کافی به درد خورده است و یک

عکس هم از آن گرفته ام. پس کیف را به او پس دادم. «اینکه یک بشقاب میگو را با آن ولع خوردی، آن هم وقتی که به غذای دریایی آلرژی داری، مشکوکم کرد.»

به محض اینکه جونا در رستوران سِون آن میگوها را خورد، منتظر بودم مانند نه سال پیش که در خانه ما رولت بیکن با میگو خورد، کل صورتش ورم کند، اما در نهایت تعجب هیچ اتفاقی نیفتاد. حتی کمی سرخ هم نشد. وقتی برای برداشتن آب به آن سمت رستوران رفتم، در اینترنت جست و جو کردم که آیا ممکن است آلرژی به غذای دریایی کاملاً بهبود پیدا کند و متوجه شدم که غیرممکن نیست، اما بسیار نادر است و بعد از بهبود باز علائم کمی باقی می ماند. بدن بعد از بهبود هم به قدری واکنش نشان می دهد که فرد از بلعیدن یک بشقاب پر از میگو، آن هم کمتر از پنج دقیقه، امتناع کند.

شاید می توانستم به اصطلاح پسردایی ام را به عنوان یکی از معدود افراد خوش شانس بهبودیافته تلقی کنم، اما واقعیت این بود که او هرگز حس جونا استوری را منتقل نکرده بود. از همان نخستین دیدار در قایق هیچ چیز با عقل جور در نمی آمد. نخستین نکته متناقض این بود که بسیار خوش تیپ تر و خوشگل تر از چیزی بود

که به یاد داشتم، حتی برای تغییری نُه‌ساله هم بیش از حد زیبا بود. دلیل دیگر اینکه از همان ابتدا با وجود تمام تلاشش برای تقلید از حس زننده و منفور جونا، نمی‌توانست آن را خوب در بیاورد. این جونا به سبک دیگری روی مخ بود؛ بدخلق و عنق بود و به همه چیز هم اعتراض می‌کرد، اما آن لحن علمی و تحلیلی جونا استوری را نداشت.

«شوخی می‌کنی!» عصبانیتش به ناباوری تبدیل شده بود. «آلرژی به غذای دریایی؟ ممنونم، جی تی. اگر می‌دانستم، قطعاً به کارم می‌آمد.»
با اینکه فکر می‌کردم می‌دانم، اما باز پرسیدم: «جی تی کیست؟»

فکش سخت شده بود. در سکوت چند ثانیه‌ای با احترام نگاهم کرد، انگار در ذهنش سبک‌سنگین می‌کرد که چطور توضیح بدهد. «پس‌دایی‌ات. هم‌کلاس هستیم و برای اینکه اسممان اشتباه نشود، بچه‌ها او را جی تی صدا می‌کنند. چون اسم کاملش جونا تئودور است و تو قطعاً این را می‌دانی.»

نمی‌دانستم یا اگر می‌دانستم، فراموش کرده بودم اما نیازی نبود که جونا نورث این را بداند. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم و از این فکر که جونا دارد جای دیگری نقش بازی می‌کند پوزخند نزدم. حتماً خیلی کلافه شده است. «پس یعنی خودش می‌داند تو اینجایی؟»

جونا دوبه‌شک بود. پشت گردنش را با یک دست ماساژ می‌داد و صورتش انواع سردرگمی‌ها را نشان می‌داد. «خودش از من خواست که بیایم.»
«از تو خواست که جای او نقش بازی کنی؟» صدایم از ناباوری بلند شد.

«هیس!» باینکه تنها بودیم، باز جونا مرا به سکوت دعوت کرد. به سطل زباله نگاهی کرد و چهره‌اش در هم پیچید. «ببین، من با این بو نمی‌توانم درست فکر کنم. می‌روم آن طرف. می‌خواهی بیا، می‌خواهی نیا.»

«اوه، من دقیقاً پشت‌سرت هستم.» بروز ندادم، اما از اینکه به سمت پارکینگ رفت حس خوبی داشتم. وقتی به مسیر چمن‌کاری شده رسیدیم، بازویش را گرفتم. «به اندازه کافی دور شدیم، باقی‌اش را بگو. چرا جونا یا جی تی یا هر چیزی که اسمش هست، از تو خواست که خودت را جای او جا بزنی؟»

صورت جونا به دور از چراغ‌های رستوران غرق در تاریکی است و چیزی نمی‌بینم. «همه چیز را برایت تعریف می‌کنم، فقط یک شرط دارد.» می‌خواستم اعتراض کنم که صدایش را بالا برد تا من حرف نزنم. «نباید به هیچ کس بگویی من کی هستم. البته به آبری می‌توانی بگویی، اما فقط به او!»

«ببخشید، چی؟» جونا جواب نداد و من خیلی سفت دست به سینه ایستادم. انگار از رسیدنمان به دانز تا الان دمای هوا پانزده درجه کاهش یافته است. تاپ بی‌آستینی که داخل رستوران پرجمعیت مرا گرم نگه داشته بود در هوای بیرون اصلاً همکاری نمی‌کرد. جونا با پیراهن پشمی‌ای که روی همان تیشرت همیشگی‌اش پوشیده بود کاملاً عادی به نظر می‌رسید. «تو نمی‌توانی قانون تعیین کنی، چون خودت مجرم هستی.»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «خب، پس شب خوبی داشته باشی.»

راهش را پیش گرفت که بازویش را چسبیدم. «نمی‌توانی همین‌جوری بگذاری بروی!»

«می‌توانم، اگر با هم کنار نیایم.»

«این...» چند ثانیه‌ای فکر کردم. دروغ گفتن به یک آدم دروغ‌گو گناه چندان بزرگی هم نیست. «باشد. قبول. نمی‌گویم.»

دوباره برگشت. کاملاً روبه‌روی من ایستاد. «حرفت را باور نمی‌کنم.» با خودش حرف می‌زد. «خب، اما اگر گیر بیافتم، می‌توانم تو را هم با خودم پایین بکشم.»

«کاملاً مشخص است چرا تو و جی تی با هم دوستید.» عصبی بودم. «خیلی شبیه هم هستید.»

«من نگفتم ما با هم دوست هستیم.» لحن سردی داشت. «این فقط یک قرارداد کاری بین ما دو تاست.» به‌زور خودم را ساکت نگه داشتم. بعد از چند ثانیه آهی

کشید. «داستان از این قرار است: جی تی می‌خواست برود کمپ علمی. که می‌دانی، درست است؟» با سر تأیید کردم. «پدرش گفت ممکن نیست این دعوت‌نامه

از طرف مادر بزرگش تکرار شود. جی تی خیلی ناراحت بود، چون بورسیه گرفته بود و همه‌چیز درست شده بود و واقعاً هم فرایند سختی بود. ولی آن‌درس همچنان

اصرار داشت که باید بیاید اینجا. من هم در همان کمپ بودم، اما بورسیه نشدم. برای همین نتوانستم بروم.»

صدایش کمی لحن تلخی به خود گرفت. «همه اینها نقشه جی تی بود. در مدرسه شنید که من به بچه‌ها می‌گفتم نمی‌توانم در کمپ شرکت کنم. یک روز در

سالن غذاخوری مرا کنار کشید و گفت که می‌توانیم به هم کمک کنیم. برای چند لحظه فکر کردم می‌خواهد بورسیه‌اش را به من بدهد که احمقانه بود. جی تی از

آن دست آدم‌ها نیست. به هر حال شاید هم نمی‌شد به این راحتی انتقالش داد. گفت به من پول می‌دهد که جای او به جزیره گال کاو بیایم و به کسی هم نگویم. او

به کمپ علمی می‌رود، من هم یک شغل تابستانی با حقوق خوب گیرم می‌آید. به علاوه پولی که جونا می‌دهد.»

«چقدر پول؟» یک ابرویم را بالا کشیدم. «نرخ جعل هویت این روزها چقدر است؟»
«به اندازه کافی.»

باد می‌وزد و من دست‌هایم را محکم‌تر دور خودم می‌پیچم. جونا می‌خواهد پیراهن پشمی‌اش را به من بدهد، اما با بالا آوردن دستم مخالفت‌م را به او نشان می‌دهم. «زحمت نکش، لانسلا^{۲۷}. من خوبم. اصلاً شماها به این قضیه فکر کرده‌اید؟ منظورم این است که، رُک بگویم، ما همه اینجا به دل‌میلدرد را به دست بیاوریم. جونا جی تی یا هرچی با خودش فکر کرده اگر میلدرد بفهمد، چه اتفاقی می‌افتد؟»

جونا دوباره پیراهنش را پوشید. «باورش نشده بود که مادربررگتان قرار است کاری برای شما یا خانواده‌هایتان انجام دهد. معتقد بود فقط یک بازی است که مادربررگتان به راه انداخته تا بدون دلیل آینده جونا را نابود کند. البته تا به اینجا که اشتباه نکرده.»

از اینکه جونا هم مثل من و آبری برای خودش رؤیاپردازی نکرده بود متنفر بودم. این حقیقت که ما گول خورده بودیم و او تابستانش را همان‌طور که می‌خواست سپری می‌کرد صدایم را خشمگین‌تر کرد. «و تو چطور می‌خواستی دو ماه از پس این نقش بازی کردن بریایی؟ من در کمتر از یک هفته متوجه شدم و تازه اصلاً قصد برملا کردن رازی را نداشتم.»

جونا انگشتانش را از میان موهایش رد می‌کند. «خدایا، نمی‌دانم. آن موقع منطقی به نظر می‌رسید. من و جی تی هم سن هستیم، اهل یک شهر و هم اسم هم

هستیم. پوست هر دویمان هم یک‌رنگ است. در تفریحگاه هیچ‌وقت از ما عکس نخواستند، فقط گواهی تولد. جی‌تی هم اصلاً در دنیای مجازی حضور ندارد. پس کسی از او انتظار عکس خوش‌گذرانی‌های تابستانی را ندارد. تو و آبری را سال‌ها ندیده بود. مادر بزرگش را هم هیچ‌وقت ندیده بود. اطلاعات زیادی را هم در مورد خانواده در اختیارم گذاشت؛ کل ماجرای نامه خودتان خوب می‌دانید چه کار کرده‌اید، به اضافه اطلاعاتی در مورد پدر و مادر تو و آبری و اینکه چگونه همه تلاش کرده بودند با میلدرد تماس بگیرند. فکر کردم همه اطلاعاتی را که باید دارم.» با نفرت سرش را تکان می‌دهد. «آلرژی لعنتی! خدا لعنتش کند.»

«وقتی که نامه را گرفتیم، تو با من و آبری در ارتباط بودی یا جی‌تی؟»

«وقتی گروه پیام‌رسان را راه انداختید، جی‌تی بود. همه‌اش راست بود. فکر می‌کرد که باید با شما به جزیره بیاید. وقتی من قبول کردم جای او بیایم، طوری رفتار کرد که انگار اتفاقی نیفتاده. بعد از همه صحبت‌هایتان یک نسخه کپی شده به من داد تا در جریان حرف‌هایتان باشم.»

«خب، خودت چی؟ تو کی هستی؟»

«خودت دیدی دیگر. من جونا نورث هستم. در پراویدنس زندگی می‌کنم و هم مدرسه‌ای پسردایی‌ات هستم. به پول احتیاج داشتم، پس وقتی پیشنهاد کرد نقش بازی کنم، من هم قبول کردم. همه‌اش همین است.»

«چرا برایت مهم است که به کسی نگویم؟ تو که پولت را گرفتی؟»

«قرار شد قسطی پرداخت کند. فقط یک سوم پول را گرفتم و خب، حقوقم اینجا خیلی بیشتر از حقوقی است که خانواده‌ام به من می‌دادند.»

«از حقوق صحنه فیلم برداری فیلم مأمور مخفی هم بیشتر است؟»

لحن جونا مشتاق شد. «نه، اما نمی‌توانم آن پیشنهاد را قبول کنم. باید هر هفته از تفریحگاه برای جی تی عکس بفرستم تا پدرش را قانع کند که اینجا کار می‌کند.»

«خانواده‌ات فکر می‌کنند تو کجایی؟»

«همین جا. شغل تابستانی بی‌دردسری که برایش اسم نویسی کرده‌ام. فقط نمی‌دانند از چه اسمی استفاده می‌کنم.»

«گفتی که قبلاً برای پدر و مادرت کار می‌کردی، شغلشان چیست؟»

«مهم نیست.» جونا یک قدم به عقب برمی‌دارد. صورتش را در نور ماه واضح می‌بینم. نمی‌دانم چرا این سؤال آخر خط قرمزش بود، اما کاملاً تغییر کرد. خشک و خسته، تمام اعضای صورتش این دو حس را نشان می‌داد. «ببین، من باید برگردم خوابگاه. می‌دانم نمی‌توانم مجبورت کنم سر قولت بمانی، اما امیدوارم به کسی چیزی نگویی.» مرا تنها گذاشت و رفت. خواستم دنبالش بروم، چون سؤالات زیادی داشتم و او باید پاسخ‌گو می‌بود، اما بعد پشیمان شدم و به سمت دانهز به راه افتادم. به سمت تنها کسی رفتم که در این جزیره با من نسبتی داشت.

نصف راه را طی کرده بودم که ناگهان چیز نرمی با دستانم برخورد کرد. برگشتم و جونا نورث را دیدم که پیراهن پشمی‌اش را روی شانه‌هایم انداخت.

«برای برگشت به خانه.» دوباره در تاریکی ناپدید شد.

شب بعد در رستوران سرم حسابی شلوغ بود و بی‌اراده به میزها سرویس می‌دادم. چند بار در طول روز تلفنم را برداشتم تا برای مامان پیام بفرستم و بگویم جونا جعل هویت کرده است! اما این کار را نکردم. به آبری گفتم که به طرز خنده‌داری شوکه شده بود اما تا اینجا فقط به او گفته‌ام. دقیق نمی‌دانم چه چیزی مرا از گفتن بازداشته است، شاید چون به محض گفتن حقیقت، دیگر نمی‌توان آن را پنهان کرد.

خوشبختانه امشب شلوغ نیست و سرپرست کارکنان، کارسون فاین، از سالن غذاخوری بازدید می‌کند و به شدت اصرار دارد که در حین کار کردن هم استراحت

کنم، چون تازه‌وارد هستم، که البته به‌نظرم دلیل اصلی پافشاری‌اش این باشد که می‌خواهد با من غیبت کند.

پشت پیشخوان نشستیم. دستش را زیر چانه‌اش ستون کرد و مرا با سؤالاتی دربارهٔ میلدرد بمباران کرد. «یعنی تا قبل از هفتهٔ پیش هرگز او را ندیده بودی؟» امشب کراوات بنفشی با صدف‌های صورتی کم‌رنگ بسته است.

«هیچ‌وقت.» لازم نبود دروغ بگویم. محروم شدن فرزندان استوری از ارث راز مگو نبود. هر بار که مامان یا برادرهایش تلاش کردند تا حق قانونی خودشان را از اموال پدر بزرگ بگیرند، مجبور شدند بخشی از ماجرا را بازگو کنند.

«همه چیز خیلی مبهم است.» با صدای آرام صحبت می‌کرد. «و خیلی عجیب. خانم استوری مهربان‌ترین فرد با کارمندان و مردم محلی است. چرا باید با فرزندان خودش تا این حد سرد برخورد کند؟»

دقیقاً این قسمت از ماجرا را نمی‌شود در اینترنت پیدا کرد و کارسون امیدوار است که من به او بگویم. «نمی‌دانم. ما هم هیچ‌وقت نفهمیدیم.» به‌وضوح ناامید شد. «خب، دست کم شماها را آورد اینجا. این خودش قدم بزرگی است.»

«بعد هم از اینجا رفت.» قطعاً این موضوع از نظر کارسون پنهان نمانده است. شاید بتوانم از کنجکاوی زیاد کارسون به نفع خودم استفاده کنم. برقرار نشدن ارتباط میلدرد با ما هرچه طولانی‌تر می‌شود، بیشتر مطمئن می‌شوم که یک جای کار می‌لنگد. همه چیز هم با نامه‌ای شروع شد که از ما می‌خواست با ادوارد

فرانکلین هماهنگ شویم.

«در عجبم که نکند ما تاریخ آمدن به اینجا را اشتباه کرده‌ایم؟» دروغم را با لبخند محوی تحویلش دادم و آخرین جرعه آب را نوشیدم. مارتی، یکی از گارسون‌ها، از ناکجا ظاهر شد و لیوانم را پر کرد. همه در تفریحگاه گال کاو فکر می‌کنند که ما سه نفر پنهانی با میلدرد تماس داریم، پس به ما خیلی بهتر از مهمانان سرویس می‌دهند. «به این فکر می‌کردم که دوباره با ادوارد فرانکلین تماس بگیرم، اما تنها راه ارتباطی ما یک نشانی ایمیل بود که فکر کنم ایمیل کاری‌اش در اینجا باشد.» چند ثانیه‌ای صبر کردم که وانمود کنم در فکر فرو رفته‌ام. «فکر نمی‌کنم شما، مثلاً یک ایمیل شخصی، از او داشته باشی، داری؟ یا شماره تلفن؟»

«مطمئنم که داریم.» دسته‌ای موی بلوند را از روی صورتش کنار زد. «اما نمی‌توانم آن را به شما بدهم، قانون حریم شخصی و این چیزها دیگر.» «درست است.» مغموم و دوبه‌شک بودم که آیا می‌توانم اغواش کنم یا نه. شاید هم با داستانی ساختگی از استوری‌ها گولش بزنم تا آن اطلاعات را بگیرم. تلفن کارسون در جیبش لرزید، آن را بیرون کشید و با اخم به صفحه‌اش خیره شد.

«بیرون به من نیاز دارند، زود برمی‌گردم.»

از پشت سر او را نگاه می‌کردم که از سالن غذاخوری خارج می‌شد. تا اینکه مارتی گلویش را صاف کرد. نمی‌دانستم هنوز آنجا ایستاده است. «اگر می‌خواهی با ادوارد تماس بگیری، بهتر است از چیز کمک بخواهی.»

به ابروهایم چین انداختم. «چرا باید از چز کمک بخواهم؟»

«او و ادوارد مدتی با هم بودند. شاید هنوز هم در ارتباط باشند.»

«آها، باشد.» حدس‌هایی درمورد چز داشتم. یک بار که دربارهٔ مسائل احساسی صحبت می‌کردیم، خیلی مشتاق بود که بحث زودتر تمام شود. «ممنون. با او صحبت می‌کنم. امشب می‌آید سر کار؟»

«نه، مرخصی استعلاجی. احتمالاً مدتی مریض باشد. می‌دانی که منظورم چیست.» با شکلک نشان داد که از بطری چیزی می‌نوشد.

«اوه، نه!» از نظرم دور نمانده بود که چز در حین کار هم می‌نوشد، اما همیشه خیلی حرفه‌ای برخورد می‌کرد. برای همین فکر می‌کردم که اوضاع تحت کنترلش است. «آممم، این اتفاق زیاد پیش می‌آید؟»

«بیش از حدی که باید. بدترین رازی که تابه‌حال در تفریحگاه نگه داشته شده است. همه می‌دانند به‌جز کارسون.» نگاه مارتی به سالن غذاخوری برمی‌گردد، جایی که سر بلوند کارسون زیر نور کم رستوران می‌درخشد و به‌سمت ما می‌آید. «چز وقتی هوشیار باشد، واقعاً آدم خوبی است. به کارش هم خیلی اهمیت می‌دهد. سعی می‌کنیم هوایش را داشته باشیم.»

«متوجه شدم.» کارسون دستش را در هوا برایم تکان داد. تنها نیست. وقتی متوجه حضور پیرزنی کنارش شدم، قلبم برای لحظه‌ای ایستاد. آیا میل‌درد است؟ وقتی

نزدیک‌تر آمدند، متوجه اشتباهم شدم. این زن هم‌سن مادر بزرگم است، اما موهایش سفید شده است، البته نه سفید یک‌دست و لباس ساده قهوه‌ای‌رنگی به تن دارد با کفش چوبی جلوبسته. کارسون از همراهی این زن بسیار خوش حال است و او را با لبخندی به پهنای صورت به سمت من هدایت می‌کند.

«میلی، باید شخصی را معرفی کنم، دستیار مادر بزرگت، ترسا ریان. اینجا است تا تو را ببیند. خبری برایت آورده.»

لحن کارسون پر از هیجان بود. ترسا خنده‌ای نخودی تحویلش داد. وقتی دستم را به سمتش دراز کردم، با انگشتان گرمش آن را فشرد. «این جور که کارسون گفت، شخص باحالی به نظر می‌رسد، نه؟ از دیدنت خوش حالم، میلی.»

«همچنین.» ضربان قلبم تند شده بود. مادرم همیشه رابطه خوبی با ترسا داشت. برایم تعریف می‌کرد که در خانه‌ای پر از طرفداران رد ساکس، این دو تنها طرفداران یانکیز^{۲۸} بودند و سال‌ها بعد از محرومیت از ارث هم با همدیگر ارتباط داشتند. مامان می‌گفت که ترسا همیشه مهربان بود، اما متأسفانه میلدرد دلیل این کارش را فقط با دونالد کمدن در میان گذاشته بود. سرانجام مادرم خسته شده بود و از حرف زدن با او دست کشیده بود.

«خانم استوری مرا اینجا فرستاده‌اند. به‌زودی برمی‌گردند و مایلند که با شما سه نفر یکشنبه صبح میان‌وعده‌ای در کت‌مینت هاوس میل کنند. فردا نه.» چشمانم از تعجب گشاد شده بود. «فعلاً در بوستون می‌مانند و به‌هر حال چهارم ژوئیه است. هرچه به تفریحگاه نزدیک‌تر باشید، بهتر است. همیشه برنامه‌های جالبی برای مهمانان و کارکنان برگزار می‌شود و همین‌طور یک نمایش آتش‌بازی حیرت‌انگیز. مطمئنم کارسون همه چیز را برای شما تعریف کرده است.»

به کارسون نگاه کردم. پشت آن لبخند رنگش پریده بود. میلی، لطفاً. لطفاً وانمود کن که وقتی می‌خواستم درمورد فعالیت‌های توویی برای توضیح بدهم، مرا نییچاندی. «بله، همین‌طور است. مشتاقانه منتظرش هستم.»

«عالی است. امیدوارم حسایی لذت ببرید. خب، به‌هرحال مادربرگتان می‌خواهد یکشنبه آینده، یازده ژوئیه، با شما میان‌وعده‌ای میل کند. امیدوارم با شیفت‌های کاری‌شان تداخل نداشته باشد.» با لبخندی رو به کارسون می‌چرخد.

کارسون به او اطمینان می‌دهد. «البته که نه.»

«باشد.» پشت حرف‌های ترسا به‌دنبال سرنخی بودم. مادربرگم می‌خواهد ما را ببیند یا فقط برای حفظ ظاهر مجبور است این کار را بکند؟ حالت خوش حال چهره ترسا تغییر نکرد.

«خانم استوری مایلند که هفدهم ژوئیه هم شیفت نداشته باشید. شنبه می‌شود. شب مراسم گالای تابستانی. ایشان می‌خواهند که شما مهمانان افتخاری‌شان باشید.» تصویری از هجده‌سالگی مادرم با لباس شب فاخر سفید و گردن‌بند مروارید در ذهنم نقش بست؛ همانی که به‌خاطرش از کل تابستانم گذشتم.

البته متوجه شدم به همین سادگی‌ها هم نیست.

بله، من آن گردن‌بند را می‌خواهم، اما بیشتر از آن دلم می‌خواهد که مامان با رضایت خودش آن را به من بدهد. دلم می‌خواهد واقعاً با موضوع باارزش برخورد

کند و آن را چون میراثی از مادر به دختر بدهد و هیچ دلیل دیگری نداشته باشد. اما متأسفانه این طور نیست. پس اگر نتوانم آن را داشته باشم، فقط می توانم یک کار انجام دهم؛ بودن در حضور مادر بزرگم، در میان جمع مورد اطمینانش و افراد گال کاو که مامان را به همان شکل نوجوانی اش به یاد می آورند. سرانجام باید یکی بداند که چه چیزی عشق میلدرد و چهار فرزندش را از بین برد و بدون نگاه کردن به پشت سرش رهایشان کرد. شاید اگر این معما را حل کنم، بتوانم مامانم را بهتر درک کنم.

ترسا هنوز حرف می زند و سعی می کنم ذهن پریشانم را روی صحبت هایش متمرکز کنم. «مراسم کاملاً رسمی است؛ کت و شلوار برای آقایان و لباس شب برای خانم ها. ما احتمال دادیم که شاید شما لباس مناسب همراه خودتان نیاورده باشید، پس شما سه نفر می توانید از هر کدام از فروشگاه های گال کاو که می خواهید خرید کنید و آن را به حساب استوری بزنید.»

بدون در نظر گرفتن عجیب بودن شرایط، هیجان زده بودم. شبیه رؤیای کودکی ام بود. البته به جز بخشی که میلدرد از طریق دستیارش خبر را فرستاد. «چیزی اندازه ام نمی شود.» ترسا ابرویش را بالا کشید. با دستم به نیم تنه ام اشاره کردم. «من آن قدر کوتاه هستم که لباس های آماده برایم اندازه نباشند.»

ترسا دوباره نخودی می خندد. «نگران نباش. اندازه هایتان برای هر فروشگاهی که انتخاب کنید بسیار مهم خواهد بود.» طوری صحبت کرد که انگار مشکل حل شده.

والبته حل شد.

فصل هشتم: آبری

میلی منتظر به من نگاه می کرد. «خب. باید درمورد جعل هویت جونا قبل از میان وعده چیزی بگویم یا نه؟»

پیش از اینکه جواب بدهم آخرین تکه پلامویچ را خوردم. بعد از ظهر سه شنبه است. در مرکز گال کاو دسر مخصوص شیرینی فروشی سویتفرن را امتحان می کنیم: ساندویچ بستنی، درست شده از بستنی آلوی ساحلی و دونات های سرخ شده. اسمش خیلی بهتر از مزه اش است، اما خب، این دلیل نمی شود که تا آخر نخوریم.

اقرار می کنم: «نمی دانم، به کی باید بگویم؟»

«پدر و مادرمان؟» میلی بسیار مردد بود. «ترسا؟»

«می توانیم، اما...» دودل بودم. برخلاف میلی، من خوب می دانستم بی پولی یعنی چه. اصلاً هم اهمیت نمی دادم که به جای جونا استوری، جونا نورث آمده است. جونا ی جدید هم یک جورهایی روی مخ بود، اما خب، نمونه ارتقایافته جونا ی اصلی بود. «به نظرم الان بزرگ ترین مشکل ما نیست، هست؟»

میلی خندید، اما من شوخی نمی کردم. جونا نورث در فهرست نگرانی هایم شماره چهار بود، آن هم با اختلاف زیاد. جایگاه اول این فهرست به پدرم اختصاص دارد. در وهله دوم صرف میان وعده و مهمانی مجلل رسمی همراه مادر بزرگی که حتی هنوز وجود مرا نپذیرفته است. سومین مشکل سکوت عجیب توماس است و این حقیقت که آن قدری که فکر می کردم دلتنگش می شوم نشده ام. دیگر برایش پیام نمی فرستم. گاهی به صفحه خاموش تلفن همراهم خیره می شوم و از خودم

می‌پرسم آیا دوستی‌مان تمام شده است؟ اگر تمام شده است، چرا آن‌طور که باید اهمیت نمی‌دهم؟ به‌نظر می‌رسد قرار نیست هیچ‌چیز از زندگی راحت و پیش‌بینی‌پذیر قبلی‌ام همان‌طور که بود باقی بماند.

دو روز پیش چهارم ژوئیه بود. با وجود مراسم آتش‌بازی و جشن توویی تا دیروقت بیدار بودم. بعد از آن هم نمی‌توانستم بخوابم. درحالی‌که میلی آن طرف اتاق در آرامش خوابیده بود و آرام نفس می‌کشید، من با یک انگشت با ترک روی دیوار بازی می‌کردم و به عواقب کارهای غیرارادی‌ام فکر می‌کردم. اینکه چطور کاری که سال گذشته انجام داده بودم، آن موقع بسیار کوچک و بی‌اهمیت به‌نظر می‌رسید، ولی الان خانواده‌ام را از درون نابود کرده است.

احساس گناه باعث شده از زمانی که به اینجا آمده‌ام، خیلی کمتر از حالت عادی با مادرم صحبت کنم، اما خب، یکشنبه که بی‌خوابی به سرم زده بود به او پیام دادم: تا حالا بابا درمورد ساحل کاتی صحبت کرده؟

مامان که همیشه سرشب مقابل تلویزیون خوابش می‌برد تا دیروز صبح جوابم را نداده بود. ساحل کاتی؟ چرا می‌پرسی؟ نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم، پس کمی در لفافه جواب دادم. چند روز پیش آنجا بودم. من را به یاد بابا انداخت. طول کشید تا جواب داد. گاهی به آن اشاره کرده. البته فکر نمی‌کنم خیلی از آنجا خوشش بیاید، اما نمی‌دانم چرا. فقط این جوری احساس کردم. خیلی وقت است که من و بابایت درباره‌ی دوران زندگی‌اش در جزیره با هم حرف زده‌ایم.

این پیام باعث شد از ناراحتی دل‌درد و تهوع بگیرم. چون نه‌تنها به رابطه عجیب بابا و ساحل کاتی پروبال داد، بلکه باعث شد به یاد بیاورم که چقدر رابطه مادر و پدرم الان و خیلی قبل‌تر از اینکه من متوجه بشوم، سرد و خشک بوده است. پس بهانه‌ای پیدا کردم تا دیگر به حرف زدن ادامه ندهیم.

وقتی پیام‌ها را به میلی نشان دادم، فقط شانه بالا انداخت. «خب، ساحل خیلی زشتی است. من هم از آن خوشم نیامد.»

صدای دخترعمه‌ام مرا به زمان حال برگرداند و به خودم آمدم که باید روی مسئله دیگری تمرکز کنم. درست است: جونا‌ی تقلبی. «نمی‌تواند مدت زیادی به این بازی ادامه دهد. اگر لو برود، ما هم خراب می‌شویم که می‌دانستیم و ساکت ماندیم.»

«برای ادامه این بحث به کافئین بیشتری نیاز داریم.» بلند شدم و لیوان‌های خالی آیس کافی^{۲۹} را برداشتم. «از همین بگیرم؟»

«بله، ممنون.»

صف سفارش از زمانی که آمدم کوتاه‌تر شده بود، اما هنوز سه نفر جلوی من ایستاده بودند. به اطراف نگاه می‌کردم تا نوبت من برسد. طراحی داخلی سویت‌فرن شبیه یک قیف شکلاتی بود: دیوارهای راه‌راه سفید و قرمز، میز و صندلی‌های سفید منقوش، کف به قرمزی گیل‌اس. با وجود سیستم تهویه، هوا گرم و پراز بوی شکر و شکلات بود. دیوار پشت صندوق پوشیده از قاب‌عکس‌هایی با فریم سیاه بود. سرسری نگاهی به آنها انداختم. ناگهان در عکسی بالای شانه راست صندوق‌دار چهره‌ای آشنا به چشمم خورد.

پدرم بود. در شکوه و جلال جوانی‌اش، خوش‌تیپ با موهای سیاه و در یک دستش زشت‌ترین نقاشی دنیا را نگه داشته بود. انگار کودکی دبستانی گلوله‌ای پشمی را داخل گل‌پرت کرده باشد. دست دیگر پدر کاملاً عادی روی شانه زن مسنی بود که دست‌هایش را با احساس روی گونه‌های مرد گذاشته بود. حتی از دور هم می‌شد آن خال تولد را روی دستش دید. مادر بزرگ گریزپای من، در جاهای غیرمنتظره ظاهر می‌شد.

یک قدم جلوتر رفتم تا نوشته زیر تصویر را بخوانم: میلدرد و آدام استوری با برنده مسابقات هنرمند بومی جزیره گال کاو ۱۹۹۴. باورش بسیار سخت بود که صاحب ارزشمندترین کلکسیون نقاشی جهان به چنین چیزی جایزه می‌داد.

نوبت من رسید. برای پرداخت کارت اعتباری‌ام را با دست چپ کشیدم. با اینکه می‌دانستم احمقانه است، فکر کردم شاید صندوق‌دار نوجوان با دیدن خال تولدم متوجه شود که من هم یک استوری هستم. از او پرسیدم: «آن عکس‌ها برای فروش هستند؟»

«چی؟» سرانجام صندوق‌دار به چشمانم نگاه کرد. ابروهای باریکش را از تعجب بالا کشیده بود. «فکر نمی‌کنم. بخشی از دکوراسیون اینجا هستند.»

«باشد.» احساس حماقت می‌کردم. پدرم دانشجوی سال آخر هاروارد بود که میلدرد او را از ارث محروم کرد. آن زمان در کمبریج زندگی می‌کرد. حتی شانس این را نداشت تا به کت‌مینت هاوس بیاید و وسایلش را جمع کند. یک نفر اتاقش را برایش جمع کرد و وسایل را برایش فرستاد، اما تقریباً هیچ عکس خانوادگی‌ای آنجا نبود. خیلی خوب می‌شد اگر یک عکس داشتم، اما به هر حال نمی‌شد همه اینها را به صندوق‌دار خسته توضیح داد.

برگشتم و تقریباً با شخص پشت‌سری‌ام تصادف کردم. «عکس باحالی است، نه؟» صدایش آشنا بود. «ولی نقاشی خیلی بدی است.» هیزل بکستر کلمنت بود. به نفر بعدی صف که یک قدم به دیوار عکس‌ها نزدیک‌تر شده بود اشاره کرد تا جلوی او بایستد. پدربزرگش آن اطراف نبود. «عکس اولین دورهٔ مسابقات هنرمند بومی است. فکر کنم الان نسبت به آن موقع خیلی پیشرفت کرده‌ایم.»

«تو هم هنرمندی؟»

«من؟ نه. فقط به تاریخ گال کاو خیلی علاقه دارم.» هیزل دست‌بند چرمی‌اش را روی مچ دستش کمی بالا می‌کشد. «اوضاع چطور پیش می‌رود؟»
«عالی. پدربزرگت چطور است؟»

«خوب است.» سرش را کمی کج می‌کند و لبخند می‌زند. «هنوز امیدوارم که از شما خبری بگیرم.»
«خیلی سرمان شلوغ بود.» آرام صحبت می‌کردم. میلی را دیدم که پشت‌سر هیزل به ساعت طلایی بزرگ روی دستش و بعد به در اشاره می‌کند. «ما داشتیم برمی‌گشتیم. باید برویم سر کار.»

«اگر وقتتان آزاد شد، به من خبر بدهید. این روزها حال بابابزرگ خیلی بهتر است. احتمالاً بتواند داستان‌هایی از خانواده‌تان برایتان تعریف کند.»
مکث کردم. پیشنهادش وسوسه‌انگیز بود. «دوباره شماره‌ات را می‌دهی؟ می‌دانم جونا دارد، ولی خیلی منظم نیست.»

«البته.» خوش حال شد. شماره‌اش را از بر می‌گوید و برای اینکه بتوانم رد شوم، کنار می‌ایستد. «هروقت خواستی پیام بده.»

میلی کنار در ایستاده بود. با یک پا در را باز نگه داشته بود و با پای دیگری صبرانه ضرب گرفته بود. «چی می‌خواست؟» وقتی به او رسیدم، زیر لب غرغر می‌کرد. «هنوز هم می‌خواهد با ما صحبت کند.» آیس کافی را به او دادم و از در رد شدیم. «گفت که حال پدر بزرگش بهتر شده. شاید بتواند همه آن حرف‌های عجیبی را که آن روز زد برایمان توضیح دهد.»

میلی متفکر به نظر می‌رسید. عینک دودی‌اش را به چشم زد. «یا شاید هم این حرف را زده تا بتواند ما را به تحقیقی برای ترم دانشگاهش تبدیل کند.» در پیاده‌رو پیش می‌رفتیم. در جهت مخالف بارانداز، از کنار فروشگاه‌ها، مغازه‌ها و رستوران‌ها می‌گذشتیم. «اینجاها شبیه خیابان پنجم است.» میلی مکثی کرد تا به ویتترین مغازه‌ای نگاه بیندازد که روی شیشه‌اش نوشته شده بود: بوتیک کایلا. «اوه، این خیلی جذاب است. باید از اینجا لباس بخریم.»

«باشد.» هنوز ذهنم درگیر قاب‌عکس‌های سویتفرن بود. به پدرم یک تماس بدهکار بودم و برای نخستین بار از زمانی که به اینجا آمده بودم احساس می‌کردم که نیاز دارم با او صحبت کنم. دیدن او در آن آرامش و خوشی کنار مامان بزرگ، یک جورهایی آن حس لبخندش را برایم تداعی کرد. پیش از اینکه بتوانم درست فکر کنم، تلفنم را از جیبم بیرون کشیدم و شماره‌اش را گرفتم. رو به میلی کردم. «یک تماس بگیرم.»

پدر بعد از چهار تا بوق جواب داد. صدایش صاف و آهسته بود. «آبری.»

«سلام، بابا.» قدم زدم و با چرخشی یکهویی به سمت خلوت پیاده‌رو رفتم که درخت‌های پشت دیوار سنگی آنجا سایه انداخته بودند. پشت سرم صدای صندل‌های میلی را می‌شنیدم که دنبال من می‌آمد. «حالت چطور است؟»

«خوب.» لحنش سرد بود. بعد هم آن قدر ساکت شد که فکر کردم تماس قطع شده است. به خاطر اینکه کل هفته او را نادیده گرفته بودم مرا تنبیه می‌کرد. همیشه وقتی ناراحت می‌شود، این کار را می‌کند: احساساتش را کنترل می‌کند و ناراحتی‌اش را نمایان می‌کند. خوب متوجه موضوع شدم، اما باز هم....

«آخر هفته بعد با مامان بزرگ قرار میان وعده صبح داریم. مامان به تو گفته؟»

«بله، گفت.» دوباره سکوت طولانی. «خیلی زمان برد تا اتفاق بیفتد.»

«مامان بزرگ باید می‌رفت بوستون.» از لحن تدافعی‌ای که در صدایم بود متنفر بودم. یک قُلپ از قهوه‌ام را خوردم که تقریباً آن را بیرون پاشیدم. صندوق‌دار اشتباهی طعم فندقش را به من داده بود که از آن متنفرم. لیوان تقریباً پر را داخل سطل انداختم و به راهم ادامه دادم.

«شنیدم. متعجبم که گذاشتی این اتفاق بیفتد.»

با انگشت سبابه گوش آزادم را گرفتم، چون مطمئن نبودم حرف‌هایش را واضح می‌شنوم یا نه. «منظورت چیست؟ من کاری نکردم. او فقط رفت.»

«معلوم است که رفت، چون تو به اندازه کافی تلاش نکردی.»

«به اندازه کافی تلاش نکردم.» صدایم اگو شد. ایستادم. میلی هم ایستاد. کنار ورودی گنبدی شکل سنگی ای بودیم. از پلاک طلایی زنجیرشده به دیوار مشخص بود که یا مکانی توریستی است یا تاریخی، اما چشمانم چنان تار شد که نتوانستم تشخیص دهم کدام. «به نظرت باید بیشتر تلاش می کردم؟»

«بله، آبری. مشکل تو این است که دختر بی عاری هستی. ترجیح می دهی کل تابستان را به بطالت بگذرانی تا اینکه کنترل اوضاع را به دست بگیری.» تمام انرژی اش را جمع کرده بود تا با من در این مورد صحبت کند، مثل اینکه مدت ها برای این مکالمه آماده شده بود و من هم یک بهانه عالی به او داده بودم. «اصلاً به ذهنت خطور کرد که خودت با مادر بزرگت تماس بگیری یا با دستیارش صحبت کنی؟» جوابی ندادم. صدایش پرافاده تر شد. «فکر نمی کنم. چون تو هیچ وقت خودت کاری نمی کنی. فقط واکنش نشان می دهی. منظورم از تلاش نکردن این بود.»

برای چند لحظه نمی توانستم جوابی بدهم. در پیاده رو خشکم زده بود. صحبت های دکتر بکستر یادم آمد. آدام موقعیت های خوبی داشت، مگر نه؟ اما همه را هدر داد. پسر احمق! فقط با یک کلمه می توانست همه چیز را تغییر دهد.

مانده بودم که با چه کلمه ای، و اگر خوشونتش نصف ...

«تلاش؟» به مانند کوه یخ سرد و کشنده بودم، منفجر شدم. «فعال و تلاشگر مثل وقتی که با مربی شنای من خوابیدی و حامله شد، منظورت این است؟ باید

چنین هدفی را دنبال کنم؟»

میلی صدای خفه‌ای از خودش درآورد و دو طرف مرا گرفت. از سر راه پیاده‌ها کنار کشید و با هم وارد مسیر ورودی طاقی شکل شدیم. جایی ساکت و سبز ایستاده بودیم، اما هیچ چیزی جز صدای خشمگین، ناباور و برق‌آسای پدر را نمی‌شنیدم. «چی گفتی؟»

تمام وجودم می‌لرزید. بدون مقصد پیش می‌رفتم و میلی هم کنارم می‌آمد. گلویم گرفته بود و عملاً هیچ کلمه‌ای از آن بیرون نمی‌آمد. «خوب شنیدی.»
«آبری الیزابت، چطور جرئت می‌کنی با من این‌طور صحبت کنی؟ فوراً معذرت خواهی کن!»

تقریباً عذرخواهی کردم. میلی شدیدی به راضی کردنش داشتم. در طول هفده سال زندگی، صرف‌نظر از هرچیز، احساس می‌کردم که باید عصبانیتش را از بین ببرم، حتی اگر حق با من بود که عصبانی باشم. من هم عصبانی بودم، اما نه از آن عصبانیت‌های شدید و خشمگین که پدرم لایقش بود، بلکه از آنها که اگر به صحبت کردن ادامه می‌دادم، به معذرت‌خواهی رقت‌انگیزی ختم می‌شد. «نه.» سرانجام حرف زدم. «دیگر قطع می‌کنم. نمی‌خواهم بیشتر از این با تو صحبت کنم.»

قطع کردم و بی‌درنگ تلفن را خاموش کردم و در جیبم گذاشتم. مانند قلوه‌سنگی افتادم و در چمن فرورفتم. صورتم را با دست‌هایم پوشاندم.

صدای خش‌خشی از کنارم می‌آمد و دستی بازویم را نوازش می‌کرد. «وای! خیلی... وای! اصلاً انتظار نداشتم. هیچی‌اش را انتظار نداشتم.» حرفی نزدم. میلی

تقریباً با خودش حرف می‌زد. «اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که بتوانی این‌طور از کوره دربروی.»

دست‌هایم را کنار کشیدم و با نگاه ملامت‌باری گفتم: «واقعاً؟ پس تو هم با پدرم موافقی که من یک بازنده به‌دردنخورم و نمی‌توانم کاری از پیش ببرم؟ واقعاً ممنونم، میلی.»

چشمان دختر عمه‌ام از ترس گشاد شد. «نه، یا خدا. منظورم این نبود. من فقط... معذرت می‌خواهم. در دلداری دادن افتضاحم. واضح است دیگر.» هنوز هم مثل ربات بازویم را نوازش می‌کرد. درست می‌گفت، اصلاً در رفتار و حرکاتش اثری از دلداری نبود. «دایی آدم یک موش عوضی است و خوش‌حالم که وقتی دو سالم بود، رویش بالا آوردم.» پوزخند زدم.

«رویش بالا آوردی؟»

«بنا به گفته‌های مادرم.»

«هیچ‌وقت درموردش حرف نزده بود که البته اصلاً جای تعجب ندارد. درمورد هیچ موضوعی که ممکن است او را کمتر از ایدئال نشان بدهد صحبت نمی‌کنیم. درباره آن موضوع هم نباید صحبت کنیم.» بغض کردم، اما آن را فروخوردم. «اینکه به مادرم خیانت کرد به‌اندازه کافی بد هست، اما با چه کسی به او خیانت کرد: مربی ماتسون از دوران راهنمایی مربی و الگوی من بود! همیشه می‌خواستم مثل او باشم. حتی... خدایا، من احمق آن دو تا را به هم معرفی کردم!»

ماه‌ها تصویرش جلوی چشم بود: سال دوم راهنمایی بودم. به‌زور پدرم را به‌سمت استخر کشیدم تا زنی را که سال‌ها مرا آموزش می‌داد ببیند. با افتخار میان مربی زیبا و جوان و پدر خوش‌تیپ و متمایزم ایستاده بودم. از اینکه خط ارتباطی میان دو نفر از مهم‌ترین آدم‌های زندگی‌ام بودم لذت می‌بردم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دیدی غیر از نسبتشان با من به هم داشته باشند.

در این ماجرا موارد بد زیادی هست، اما افتضاح‌ترینش این است که هیچ‌وقت به من اهمیت ندادند. اشک در چشمانم جمع شد و روی گونه‌هایم غلتید. از ماه پیش که پدرم خبر این اتفاق را داد، درست و حسابی گریه نکرده بودم. اولش آن قدر شوکه بودم که نمی‌توانستم گریه کنم. بعد هم مثل تمام طول زندگی‌ام کاری را کردم که او از من انتظار داشت. نمی‌خواست درباره‌اش حرفی بزند، پس حرفی نزد. طوری رفتار می‌کرد که انگار این اتفاق برای خانواده پیش آمده است، نه اینکه او باعثش شده است. مانند رویدادی طبیعی که نه می‌شد پیش‌بینی‌اش کرد و نه مانعش شد. مسافتی سه‌هزار مایلی لازم بود تا عظمتش را درک کنم.

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم که منتهی شد به یک حق‌هق بلند و بعد یکی دیگر. «اوه، اوه، نه. همه‌چیز خوب می‌شود.» شدیدتر گریه کردم و میلی ادامه می‌داد. «من اینجا، جایی دستمال داشتم، صبر کن...» می‌شنیدم که در کیفش به‌دنبال چیزی می‌گردد و بعد صدایش کمی ناامید شد. «باشد. دستمال کاغذی نیست. یکی از آن دستمال‌هایی که با آن عینک‌دودی را تمیز می‌کنند. تقریباً تمیز است،

می خواهی؟»

با خنده‌ای خفه آن را از او گرفتم و چشمانم را پاک کردم. «واقعاً شوخی نمی کردی. در دلداری دادن خیلی افتضاحی.»
«دست کم یک جورهایی باعث شدم بخندی.» میلی دستم را میان دو دستش می گیرد و فشاری به آن می دهد. بیشتر شبیه دست دادن های کاری است تا دلداری، اما به هر حال اجازه دادم ادامه دهد. «واقعاً متأسفم.» جداً مشخص بود که ناراحت است. «هیچ کدام از این اتفاقات تقصیر تو نیست. خیلی عادی است که بخواهی افراد مهم زندگی ات با هم کنار بیایند و دوست باشند.»

«اما این طور نشد. از همه بدتر این است که فکر می کردم به خاطر من با هم خوب هستند. رقت انگیز است، مگر نه؟»
«بله.» نگاه ملامت باری به او می کنم و ادامه می دهد. «فکر کنم درمورد دایی دچار بحران میان سالی و مربی خانه خراب کن حرف می زنی. آه، دایی آدم کلیشه ای چندشی است، نه؟ و آن دختر بدتر از او.»

دوباره گریه ام گرفت. «همه چیز خیلی به هم ریخته است. آن قدر احساس گناه دارم که حتی نمی توانم با مامانم عادی صحبت کنم. البته او میلیون ها بار گفته که تقصیر من نیست. از تیم شنا انصراف دادم، چون نمی توانستم مربی ماتسون را تحمل کنم. فکر نمی کنم دیگر هیچ وقت بتوانم برگردم. هیچ تصویری ندارم که سال بعد وقتی اعضای تیم همه چیز را بفهمند، جلسات تمرین چطوری پیش می رود. هنوز هیچ کس توی مدرسه نمی داند.»

همین طور توماس. دوست داشتم که به او بگویم، اما هیچ وقت زمان مناسب نرسید. نمی دانم توماس درباره این موضوع چه فکری می کند! رازم را به دختر عمه ای که کمتر از دو هفته است می شناسمش گفته ام، اما به دوست چهار ساله ام نگفته ام. احتمالاً باعث قطع رابطه مان خواهد شد.

«قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ بچه و کل ماجرا؟»

«خب، قرار است بچه را نگه دارد. امسال پاییز صاحب یک خواهر یا برادر ناتنی می شوم. شاید همان پسری باشد که بابا همیشه می خواست.» وقتی این جمله را گفتم، میلی دستم را محکم تر فشرد. «فکر نمی کنم خانواده ام از پس این داستان بریایند. واقعاً نمی دانم اصلاً ممکن هست یا نه. بابای من حتی از داشتن یک شغل واقعی و تأمین خودش طفره می رود... در بدترین حالت، احتمالاً مربی شنا نامادری ام بشود.» فکرش هم مرا به لرزه انداخت. نگاه عذرخواهانه ای به میلی کردم. «می دانم تو هم نامادری داری، ولی خب...»

«اصلاً این دو داستان شبیه هم نیستند.» خیلی سریع حرفم را قطع کرد. «خیانتی در کار نبود. پدر من تا بعد از نهایی شدن طلاقشان با ثریا آشنا نشده بود، و خب، او هم اصلاً نمی خواست جدا شوند.»

سرم را پایین انداختم. «بابای من چه مرگش است؟ خیلی بهتر از اینها می توانست باشد. همان طور که دکتر بکستر گفت، شانس زیادی داشت، ولی هدرش داد. یک آدم حقیر شد.»

«می‌دانم. من هم همین حس را نسبت به مامانم دارم. خب مثل پدر تو درب و داغان نیست، اما... خیلی سرد و بی‌احساس. به هیچ کس اجازه نمی‌دهد نزدیکش شود. پدرم نمی‌توانست هیچ چیزی را درست پیش ببرد و خیلی هم تلاش کرد. باعث می‌شود احساس کنم تهش که چی؟ اگر او نتوانست دوام بیاورد، من که هیچ شانس ندارم. خیلی بهتر و صبورتر از من بود.» فشار دیگری به دستم وارد می‌کند و بعد با کشیدن آهی وزنش را روی آرنجش می‌اندازد. «خانواده‌ استوری واقعاً اوضاعش به هم ریخته است.»

حقیقت موضوع خیلی برایم سنگین بود. با اینکه می‌دانستم خانواده پدری‌ام خیلی عادی نیستند، همیشه فکر می‌کردم که چیزی آن وسط وجود دارد... شاید چیزی رمانتیک. در رفتار غیرعادی آنها چیزی رمانتیک وجود داشت، اما حقیقت این است که پدرم و خانواده‌اش خیلی بدبختند: پدرم که برای یک نیاز غریزی خانواده‌اش را به باد داد و هرگز تلاش نکرد چیزی را به سرانجام برساند، عمه آلیسون که شوهر عمه توشی را از خود راند و میلی را با فاصله از خود نگه داشت، عمو آندرس که آن قدر رابطه‌اش با تنها فرزندش بد است که جی تی حاضر شد به شخص دیگری پول دهد تا نقش او را بازی کند، و عمو آرچر که هر چند وقت یک بار به خاطر اعتیادهایش غیبت می‌زند. برای لحظه‌ای آرزو کردم کاش هنوز پدرم پشت تلفن بود. به او می‌گفتم باید قبل از اینکه آینده خودت را نابود می‌کردی، با چیزی که می‌لدرد را علیه تو کرد روبه‌رو می‌شدی.

البته هیچ فایده‌ای هم نداشت. اگر پدرم تنها به یک چیز ایمان داشته باشد، آن هم این است که او نابغه‌ای است که هدر رفت.

آخرین قطره‌های اشکم را پاک کردم و تازه متوجه محیط اطرافم شدم. «ما توی... قبرستان هستیم؟»

«آره. می‌دانی، اینجا کمی خلوت‌تر بود.» گوشه‌های لبش از لبخند محوی به بالا انحنا می‌یابد. «بین کنار کی نشسته‌ایم. دیدوبازدید خانوادگی شد.»
نگاهش را به سمت نوشته‌های سنگ قبر کناری‌ام دنبال کردم:

آبراهام استوری

شوهر، پدر و نیکوکار عزیز

«خانواده، اولویت اول است.»

«جمله کنایه‌آمیز.» با این حرف میلی کوتاه خندیدم.

«می‌دانی چیست؟ بابام درمورد یک چیز حق داشت. فقط یک چیز.» میلی ابرویش را بالا کشید. بعد از آن گریه احساس سبک‌بالی و هوشیاری بیشتری می‌کردم.
البته چشم‌هایم را به‌روی نیمی از وقایع اطرافم بسته بودم. «نباید دست روی دست بگذاریم و بنشینیم. باید کاری کنیم.»

«چه کاری؟» فوراً وارد حالت حل مسئله شد. «با چ� صحبت کنیم؟ شاید بتواند ما را با ادوارد فرانکلین آشنا کند.»

«این هم یکی از راه‌هاست، اما من به چیز دیگری فکر می‌کردم.» ایستادم و شلوارم را تمیز کردم. «بیا با هیزل مصاحبه کنیم. خودمان هم سؤال‌اتمان را بپرسیم.»

آلیسون با شنیدن صدای آشنایی پشت درِ اتاق مطالعه مادرش مکثی کرد. «میلدرد، استراحت و ورزش کن. هر دو خیلی برایت مفید خواهند بود.» دکتر بکستر در حین صحبت کردن زیپ کیف پزشکی اش را می بست. دکتر بکستر هیچ وقت برای معالجه به خانه بیمار نمی رفت، چه برسد به بیمارانی که ساعت نه شب به بعد تماس بگیرند. اما خب، همیشه استثنایی برای استوری ها قائل بود. به خصوص در این شش ماه که از مرگ ناگهانی پدر بر اثر سکته می گذشت و مادر هم از اوضاع نابسامان قلب خودش آگاه بود.

«خیلی غیرعادی به نظر می رسد.» یک دستش را روی قفسه سینه اش گذاشته بود.

اما آلیسون خوب می دانست مشکل قلب مادرش چیست؛ شکسته بود.

«مدام به او گوشزد می کنم.» صدای دیگری به گوش رسید. ترسا ریان، دستیار مادر و مادر مت. «مدام می گویم میلدرد، اجازه بده مربی یوگا برایت بگیرم. هم آرام بخش است و هم ورزش خوبی است. هر دو می توانیم از آن استفاده کنیم.»

صدای ترسا نسبت به همیشه مضطرب بود. چند ماه پیش، در پی پافشاری های مادر، ترسا در کتمینت هاوس مستقر شده بود. «موقتاً، فقط تا وقتی که من سرپا

شوم.» آلیسون مطمئن بود که از نظر ترسِ زمان خسته‌کننده‌ای خواهد بود. در این دوران عزاداری اصلاً عجیب نبود که میل‌درد حتی از پسِ کوچک‌ترین تصمیم‌ها برنمی‌آمد و مدام در ترس و نگرانی به‌سر می‌برد، اما برای تمام کسانی که عادت داشتند تجارت استوری‌ها را مانند اتومبیل روغن‌کاری شده‌ای ببینند نگران‌کننده بود. آلیسون خوب می‌دانست که آدام هم تحت فشار است، زیرا مادرش بسیار اصرار داشت که آدام ترم بعدی بیشتر به خانه بیاید و اداره بخشی از تجارت را به‌دست بگیرد.

دیروز که چهار فرزند استوری در ساحل جلوی کت‌مینت هاوس روی حوله‌ای دراز کشیده بودند، آدام غر می‌زد. «هدف اصلی تحصیل در جای دور، دقیقاً دور شدن بود. نمی‌خواهم هر آخر هفته مثل یک بچه‌شهرستانی برگردم خانه.»

«یکی برایش معنای بچه‌شهرستانی درست تعریف نشده.» صدای آندرس از زیر کلاه سبک ایندیانا جونزی‌ای که روی صورتش بود بسیار خفه به گوش می‌رسید. بقیه تپش با آن شلوار کتان و پیراهن آستین‌بلند شیهه‌باستان‌شناسان آماده حفر بود. برخلاف دیگر اعضای خانواده، آندرس صرف‌نظر از میزان کرم ضدآفتاب استفاده‌شده، زیر آفتاب به‌شدت می‌سوخت. البته آن روز به‌اندازه همیشه اذیت نشد، چون روز خنکی بود. آلیسون هم یک سویشرت پوشیده بود.

«می‌دانی که تو هم می‌توانی یک قدم برداری.» آدام بدخلق بود. «به مادر پیشنهاد کن که تو هم مرتب برمی‌گردی. اگر وظایف را تقسیم کنیم، خیلی هم بد نمی‌شود.»

«نه، ممنون.» آندرس خمیازه‌ای کشید. «تو سوگولی مادر بودی. سرانجام داری جواب تمام توجه‌ها و مهربانی‌های مادر به خودت را می‌دهی. همه‌اش برازنده خودت است.»

«این تشبیه اصلاً با منطق جور نبود.» صدای آدام شبیه ناله بود.

آلیسون به آرامی به چهارچوب درِ اتاق مطالعه تقه‌ای زد و سرش را برد داخل. «سلام.» هر سه سر به سمتش چرخیدند. «خوش حالم می‌بینمت، دکتر بکستر.» «من هم همین‌طور، آلیسون.»

«مادر، ما داریم می‌رویم.» در مقابل نگاه گنگ مادر را دریافت کرد، پس ادامه داد. «جشن راب ولنتاین یادت هست؟» آرچر موفق شده بود همه را راضی کند تا در جشن دوستش شرکت کنند. حتی آندرس هم راضی شده بود.

مادر پرسید: «هر چهار تایتان؟»

«بله، قبلاً به تو گفته بودم.» آلیسون سعی می‌کرد لحنش صبور باشد. درواقع دو بار هم گفته بود، اما این اواخر مادر هرآنچه را که نمی‌خواست نمی‌شنید.

صورت مادر در غم و ناامیدی فرورفت. «فراموش کرده بودم. فکر کردم امشب بازی خانوادگی را با هم انجام می‌دهیم. تمام روز منتظر امشب بودم.»

«خب...» آلیسون آرزو کرد که کاش آدام آنجا بود. او خیلی بهتر از پسِ مادر برمی‌آید. «آرچر مدتی می‌شود که راب را ندیده است و ما همه قول داده‌ایم که...»

«اوه، میلدرد. بگذار بروند.» ترسا پادرمیانی کرد. «شب یکشنبه است. کل تابستان اینجا پیش تو هستند.» مادر هنوز دوبه شک به نظر می‌رسید، اما آهی از روی عقب‌نشینی کشید و ترسا خنده‌ای گرم و صمیمی تحویل آلیسون داد. «فکر کنم مت هم در این جشن باشد. به او بگو دلم برایش تنگ شده و امیدوارم وقتی که در خانه تنهاست فقط نودل نخورد.»

ضربان قلب آلیسون کمی شدت گرفت. هنوز پیش نیامده بود که به نوشیدن قهوه‌ای بروند که مت پیشنهاد کرده بود و آلیسون تقریباً امیدوار بود که مت را در این مهمانی ببیند. «حتماً.» پیش از اینکه مادر بتواند اعتراضی کند آلیسون وارد راهرو شد.

درحالی که چهار استوری از عرض خیابان می‌گذشتند تا از پارکینگ ساحل نیکل به خانه راب برسند، آندرس غر می‌زد. «این تابستان خیلی بد است.» زیپ سویشرت هارواردش را تا بیخ گلو بالا کشید و ادامه داد. «از روزی که ما آمده‌ایم، هوا خیلی سرد شده.»

«سردترین تابستان دهه.» لحن حرف زدن آدام شبیه همان وقتی‌هایی بود که اطلاعاتی بدیهی را در اختیار دیگران قرار می‌داد. لحنی سرزنش‌آمیز که یعنی چطور اینها را نمی‌دانی. «جریان جزرومد ساختار خط ساحلی را تخریب می‌کند.»

«چه دلربا!» آندرس در حال غر زدن بود که از کنار موتورگازی انگشت‌نمایی به رنگ سبز روشن رد شدند. ایستاد. «اوه، لعنتی! مت ریان عوضی اینجاست.» «فکر کنم همه اینجا هستند.» آرچر مانند دیپلمات‌های سیاسی صحبت می‌کرد. نتوانست خودش را کنترل کند، با آرنج به آندرس زد و گفت: «ما در یک جزیره»

دوازده مایلی زندگی می‌کنیم، یادت که نرفته؟ تفریحات شبانه یک جورهایی محدودند.»

آلیسون سکوت کرده بود. امیدوار بود که بعد از گذشت یک ترم دوری، خشم آن‌درس نسبت به مت فروکش کرده باشد، اما ظاهراً این‌طور نبود.

«آن آدم را فراموش کن.» آدام پله‌ها را دو تا یکی کرد. در را با خودنمایی باز کرد و به پشت سرش نگاه کرد. «او اصلاً آدم نیست.»

راب ولنتاین سال گذشته از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود و به‌تازگی برای خودش خانه‌ای مستقل گرفته بود. از آن خانه‌های بیلاقی که گردشگران سمتش نمی‌روند، چون صاحبش هیچ‌وقت برای تعمیرش هزینه نکرده است. چمن‌های مقابل خانه زرد و بلند شده بودند و رنگ دیوارها کهنه می‌شد. یکی از پنجره‌ها هم شیشه نداشت. مقوای نازکی را با چسب چسبانده بودند و هیچ تأثیری برای کنترل دما نداشت. فضای داخل کم‌نور بود، صدای موسیقی می‌آمد و تقریباً نصف دانش‌آموزان سابق و حال حاضر دبیرستان آنجا بودند. آلیسون این فضای پرسروصدا را با جشن‌های آرام مدرسه شبانه‌روزی مقایسه می‌کرد. در پردیس مدرسه شبانه‌روزی علاوه بر دانش‌آموزان، معلم‌ها هم اقامت داشتند که تأثیر بسزایی بر زندگی اجتماعی افراد داشت.

دختر زیبا و بوری کلاهی با نوشته پادشاه برگرها به سر گذاشته بود و به محض ورود استوری‌ها، سر راه آنها پرید و فریاد زد: «امشب تولد من است!» ضربه‌ای به سینه آدام زد. «کادوهایم کو؟»

آدام خنده‌ای از روی شیطنت تحویلش داد و همراه دختر وارد جشن شد.

«آرچرررر!» پسری که آلیسون به زحمت تشخیص داد راب ولنتاین است از گوشه‌ای به شدت دست تکان می‌داد. با چند نفر دور میز کوتاهی روی بالش نشسته بودند. «بیا بازی کنیم.»

آرچر به سمت دوستش رفت. آندرس گفت: «مثل مگس یکی یکی دارند می‌پرند و می‌روند. بیا برویم چیزی بنوشیم.» آلیسون از آدام جدیدی که می‌دید بسیار تعجب کرده بود. سی ثانیه از ورودش نگذشته بود که با آن دختر بسیار گرم گرفته بود.

آلیسون نمی‌خواست با آندرس وقت بگذرانند، اما هنوز آشنایی ندیده بود، پس دنبالش به آشپزخانه رفت. «چی می‌خوری؟» از آن سمت فریاد کشید و بعد بدون منتظر ماندن برای جواب از روی پیشخوان دو لیوان برداشت. ده نفر در صف گرفتن نوشیدنی بودند، اما آندرس جلوی صف رفت و انگار که متوجه نباشد، شیر کلمن را از پسر بیچاره گرفت.

«بعضی چیزها هیچ وقت عوض نمی‌شوند، نه؟» صدا لحن کنایه آمیزی داشت.

آلیسون برگشت و کایلا داگاس را دید، نامزد سابق آندرس، یکی از اضلاع مثلث عشقی مت، آندرس و کایلا. موهای بلندش که تا کمر می‌رسید - در طول عمرش هرگز آنها را کوتاه نکرده بود روی شانه‌اش ریخته بود. با تاپ مشکی و جین آبی و بدون آرایش بی‌نهایت جذاب و زیبا بود. تنها از رژلب قرمز استفاده کرده بود. آلیسون پیش از اینکه به این نتیجه برسد که سوییشرت و شلوار پیوشد، کلی برای انتخاب لباس کلنجار رفته بود. ناگهان احساس کرد ده سال بزرگ‌تر است.

کایلا به شدت روی دیگران تأثیر می گذاشت. آدم منزوی‌ای نبود، اما درون‌گرا بود و همین هم آلیسون را کلافه می کرد. اگر زندگی یک فیلم بود، نامزد آندرس از آن شخصیت‌هایی می شد که مشتاقانه می کوشند خانواده مرفه آندرس را تحت تأثیر قرار دهند، اما در ظاهر طوری رفتار می کنند که آندرس باید برای به دست آوردن آنها تلاش کند. به همین دلیل هیچ کدام از استوری‌ها با او خوب نبودند، جز پدر آلیسون که او را به تنفس هوای تازه تشبیه می کرد. «فکر کنم پدرت از کایلا خوشش می آمد.» این جمله مادر نشان از این بود که با به هم خوردن نامزدی‌شان، او بیش از همه خوشی کرده است.

اما بعد از خیانت کایلا با مت، آندرس قسم خورد که دیگر نام او را بر زبان نیاورد و برای ترم دوم به هاروارد رفت. درواقع تا همین حالا هم آندرس نام او را بر زبان نیاورده بود....

«کایلا.» آندرس نوشیدنی آلیسون را به کایلا داد. طوری رفتار کرد که انگار نوشیدنی را از اول برای او آماده کرده بود. «عجب دیدار خوش حال کننده‌ای!»

«آندرس.» کایلا با خنده شیطنت‌آمیزی نوشیدنی را گرفت. «فکر می کردم با من صحبت نمی کنی.»

پیش از اینکه آندرس حرفی بزند آلیسون از آنها فاصله گرفت. آلیسون هیچ وقت نتوانست نیروی محرک بین آن دو نفر را درک کند. اینکه چطور برادر مغرور و متکبرش برای به دست آوردن دل کایلا دست و پا می زد و به محض به دست آوردنش بی معطلی او را نادیده می گرفت. آلیسون در صف کلمن ایستاد تا برای خودش نوشیدنی بریزد. با نزدیک شدن کایلا و آندرس به یکدیگر، با اینکه دیگران وانمود می کردند آنها را نمی بینند، هر دو مرکز توجه شده بودند و آلیسون احساس

می کرد نامرئی شده است.

کسی در گوش آلیسون زمزمه کرد. «چیزی تا مصیبت نمانده.»

آلیسون برگشت و مت ریان را با دو لیوان نوشیدنی دید. مت یکی از لیوان‌ها را به سمت آلیسون گرفت. او هم مت را به عقب هل داد و با لحن نیمه جدی نیمه شوخی گفت: «پیش از اینکه آندرس ببیندت فرار کن!» صدایش بیشتر شبیه نجوا بود تا حرف زدن. مت خنده‌ای سر داد.

«آندرس فقط کایلا را می بیند.» باین حال آلیسون او را از آشپزخانه بیرون کشید. «امیدوار بودم که بیایی.» حالا دیگر از دیدرس خارج شده و کنار پله‌ها ایستاده بودند.

آلیسون سرش را بالا آورد و مت را برانداز کرد: گونه‌های سرخ، موهای ژولیده و لبخند یک‌وری. به نظر می‌رسید مدتی از رسیدن مت می‌گذرد. آلیسون با کنایه گفت: «ممنون که برای نوشیدن قهوه زنگ زدی.»

اوه، این جمله‌ای نبود که آلیسون می‌خواست به زبان بیاورد. تصمیم داشت خیلی عادی برخورد کند، انگار نه‌انگار که کل هفته را به دعوت مت فکر کرده است. خون به صورتش دوید، اما مت نیشخند زد. «بی خیال، خوب می‌دانی که نمی‌توانم به خانه شما زنگ بزنم. هرکسی جز خودت گوشی را روی من قطع می‌کند.» و بعد غمگین خندید. «البته مامانم هم قطع نمی‌کند.»

«مامانت سلام رساند و گفت مراقب خوردوخوراک باشی.» آلیسون عین جملات را بازگو کرد. بعد دلش می‌خواست آب شود و در زمین فروبرود. چه صحبتی جذاب‌تر از رساندن پیغام مادر به پسر!

مت خندید. «خوب غذا نمی‌خورم، اما به او نگو. احتمالاً خیلی نگران بشود و از خواهرش بخواهد که بیاید پیش من بماند. آخرین چیزی که در این دنیا می‌خواهم هم خانه شدن با خاله پائولاست. می‌خواهی بازی کنیم؟»

آلیسون برای اینکه از جواب طفره برود نصف نوشیدنی‌اش را سر کشید. راستش نمی‌خواست بازی کند. بیشتر دوست داشت با مت تنهایی وقت بگذراند، اما در مهمانی‌ای که او همه را می‌شناخت و آلیسون هیچ‌کس را، چطور ممکن بود؟

آلیسون از شگرد آدام استفاده کرد. با دست خودش را باد زد. «اینجا خیلی گرم است. راستش می‌خواستم بروم بیرون هوایی بخورم و کمی قدم بزنم. می‌خواهی با من بیایی؟»

«البته.» مت با جمله حيله‌گرانه‌ای شبیه یکی از جمله‌های آدام به راحتی گول خورد. درحالی که از میان جمعیت رد می‌شدند تا به در خروجی برسند، آلیسون باقی‌مانده نوشیدنی‌اش را سر کشید. خیلی اهل جشن و مهمانی نبود و با اینکه برادرانش به محض ورود او را تنها گذاشتند، نمی‌خواست هیچ‌یک از آنها او را با مت ریان عوضی ببینند.

به‌علاوه مشکلی به نام کایلا هم آنجا بود. اگر او از آندرس خسته می‌شد، شاید دلش می‌خواست دوباره برای مت دلبری کند و قطعاً آلیسون در آن مبارزه بازنده بود.

کاملاً فراموش کرده بود که چقدر هوا سرد است. به‌محض بسته شدن در پشت سرشان، شروع به لرزیدن کرد. «به‌گمانم فکر خوبی نبود.» باد وزید و تمام تنش از سرما مورمور شد.

«نه، فقط به تجدید قوا نیاز داریم.» مت زیپ کت چرمی‌اش را باز کرد و از جیب آن قوطی کوچکی بیرون آورد. «نوشیدنی گرمازا.» پوزخندی زد، در قوطی را باز کرد و آن را به آلیسون داد. آلیسون مردد بود. مت یک ابرویش را بالا برد. «مگر اینکه بخواهی جا بزنی.»

آلیسون احساس کرد که مت از همان ابتدا با دعوت از او برای قدم زدن، دستش را خوانده بود و نخستین حرکت غریزی‌ای که به فکرش رسید برگشتن به داخل خانه بود. بالاین حال جرعه کوچکی از آن نوشید و گرمای لذت‌بخشی وجودش را فراگرفت. پس جرعه دیگری نوشید. این بار کمی بیشتر و ناگهان دیگر نمی‌خواست ترسو باشد. کایلا قطعاً ترسو نبود. ناگهان در ذهنش برای اینکه بیش از حد اجازه داده بود تا به کایلا فکر کند، خودش را کتک زد. آن دختر به‌اندازه کافی در افکار اعضای خانواده استوری‌ها بوده است.

«معلوم است که جا نزده‌ام.»

«خوب است.» مت لبخند پهنی زد. «امیدوار بودم که همین جواب را بدهی.»

فصل نهم: جونا

مهم نبود چقدر به صفحه تلفن همراهم خیره بمانم. ارقام موجودی حساب بانکی‌ام تغییر نمی‌کرد.

قابل برداشت: ۱۰.۷۱ دلار. البته زمانی که نخستین حقوق گال کاو را واریز کردند، این رقم بالاتر رفت. هنگام رسیدگی به کارهای اداری واریز حقوقم، هیچ‌کسی از شنیدن نام خانوادگی نورث تعجب نکرد. به همه توضیح دادم که «حساب بانکی‌ام به نام مادرم است» و آنها فقط انجام کارها سر موعد برایشان مهم بود.

درواقع رقم حساب پس‌اندازم است که بسیار مرا نگران می‌کند: ۰.۰۰ دلار. پنج ماه قبل به‌اندازه پرداخت شهریه یک دانشگاه محلی موجودی داشتم، جایی که قرار بود از نظر درسی بترکانم و برای دوره‌ای چهارساله وارد دانشگاهی بهتر بشوم. نخستین شخص دارای تحصیلات آکادمیک در خانواده می‌شدم، آن هم با کمترین میزان وام و قرض؛ چراکه همه هدایای تولد، حقوقم از سالن بیلارد خانوادگی و تدریس‌های خصوصی در طول سال تحصیلی را پس‌انداز کرده بودم و قران به قرانش را کنار گذاشته بودم. البته هنوز هم برای بورسیه شدن امید داشتم، اما خب، نیازی هم نداشتم. همه چیز به راحتی آب خوردن بود.

تا اینکه تمام پولم را برای یک موقعیت عالی به پدرم دادم، فرصتی برای سرمایه‌گذاری‌ای سودآور. قرار بود تمام دارایی‌مان دو یا حتی سه‌برابر شود، ولی الان اوضاعمان این است: موجودی حساب بانکی: صفر. خانواده‌ام با کمک آندرس استوری راضی شدند تا بزرگ‌ترین قمار خانواده نورث را انجام دهند: سرمایه‌گذاری پول پس‌انداز من.

مشتري ناراضی‌ای که تمام پسانداز دوران بازنشستگی‌اش، پسانداز هزینه تحصیل فرزندش را ازدست داد و در شرف ازدست‌دادن تجارت کوچک خانوادگی‌اش قرار گرفت.

فکر کنم بسیار کنایه‌آمیز است که پسر بزرگ‌ترین قربانی آندرس استوری، نقش پسرش را بازی می‌کند، البته کاملاً آگاهانه. نقشه‌های بزرگی برای این تابستان داشتم که احتمالاً با خوردن یک پُرس کامل میگو آن را خراب کردم.

«رفیق.» صدای اِفرام مرا به اتاقمان در تفریحگاه گال کاو برگرداند. اتاق ما سیستم تهویه نداشت. پنکه کوچک اِفرام روی میزش روشن بود و با هر بار چرخیدن کمی باد به سمت من می‌آمد. باد گرمی بود، اما به هر حال از هیچی بهتر بود. «واقعاً نمی‌شنوی در می‌زنند؟»

گنگ نگاهش می‌کردم که درنهایت صدای در را شنیدم. «چرا بازش نمی‌کنی؟»

«رفیق.» اِفرام با نگاه به فاصله من از در اشاره کرد. من پشت میزم نشسته بودم و او روی تخت. لپ‌تاپش روی پاهایش بود و هدفون بزرگی هم دور گردنش بود. «تو نزدیک‌تری.»

تقسیم وظایف از روی فاصله نسبی، یکی از قوانین نانوشته اتاق‌های پسرانه است. پس بدون شکایت از جایم بلند شدم. در را که باز کردم، میلی و آبری پشت در بودند. مُشت میلی در هوا بود. «وقتش شده.» وارد اتاق شد.

«سلام، بچه‌ها. چه خبر؟» چهرهٔ اِفْرَام کاملاً نشان می‌داد که گیج شده است. دخترعمه و عمویم در این یک هفته و نیم که اینجا بودیم، هرگز به دیدن من نیامده بودند.

«جوناً را قرض می‌گیریم.» میلی دسته‌کلیدی را دور انگشتش می‌چرخاند. به زحمت تلاش می‌کردم صورتش را نگاه کنم نه لباسش را. آخر قرار نبود متوجه چنین جذابیت‌هایی بشوم. «کارسون به ما اجازه داد تا از جیپ اینجا استفاده کنیم. می‌رویم به دیدن هیزل.»

طوری صحبت می‌کرد که انگار من باید آن نام را می‌شناختم، اما ذهنم خالی بود. «کی؟»

«هیزل بکستر کلمنت. دختر دانشجویی که دربارهٔ خانوادهٔ استوری تحقیق می‌کرد. یادت هست؟» دچار استرس شدم، چون به یاد داشتم. زمانی که داشت با ما صحبت می‌کرد، حتی نمی‌توانستم نگاهش را تحمل کنم. ممکن بود پیش از وارد شدنم به تفریحگاه مرا لو بدهد.

«درست است.» سعی داشتم صدایم را عادی نگه دارم. «چرا به دیدنش می‌رویم؟»

«برای مصاحبه.» میلی کاملاً واضح حرف می‌زد. «من و آبری تصمیم گرفتیم که مصاحبه کنیم و خب، همه باید برویم. یک موضوع خانوادگی است.»

هنوز داشت کلیدها را دور انگشتش می‌چرخاند. دعوت به مبارزه را به روشنی در چشمانش می‌دیدم. بعد از اینکه میلی هویت اصلی مرا فهمید، تقریباً او را ندیده بودم. اما از آن لحظه به بعد انگار روی سنگ نشسته بودم. هر لحظه منتظر بودم مرا لو بدهد و بفرستد خانه. با این حال به نظر می‌رسید تصمیم دیگری دارد، البته

تا وقتی که طبق خواسته‌هایش رفتار کنم.

من هم هرچه بگوید انجام می‌دهم، اما فکر خوبی به نظر نمی‌رسد، به خصوص اینکه آن دخترک، هیزل، دربارهٔ خانوادهٔ استوری تحقیق می‌کرد. جی تی پیش از آمدن اطلاعاتی به من داده بود، اما از آنجایی که به خودش زحمت نداده بود تا دربارهٔ حساسیتش حرفی بزند، نمی‌توانم خیلی روی صداقت و اطلاعاتش حساب باز کنم. «فکر می‌کردم نمی‌خواهی با او صحبت کنی.» اِفرام هنوز با هدفونِ دور گردنش روی تخت بود، حتی تظاهر به گوش ندادن هم نمی‌کرد.

«نظرمان عوض شد. جونا، می‌آیی یا نه؟»

با تأکیدی که بر اسمم داشت برای من هم تصمیم گرفته بود. «باشد.» زیر لب گفتم و کلید اتاق را برداشتم. «اما حرف زیادی ندارم که بزنم.»

پشت چشم برایم نازک کرد. «هیچ وقت نداری. اِفرام، می‌بینمت.»

«تا بعد، عموزاده‌ها.» هدفونش را روی گوشش گذاشت.

دنبال میلی و آبری به راهرو رفتم. صبر کردم تا به راه‌پله برسیم و در کاملاً بسته شود. «الان یعنی نمی‌خواهید مرا لو بدهید؟»

میلی به چشمانم خیره می‌شود. «چه چیزی را لو بدهیم؟ ما هیچی درمورد هیچ چیز نمی‌دانیم. اگر هم اتفاق عجیبی در حال رخ دادن است، زمانی که آشکار بشود،

ما هم به اندازهٔ بقیه تعجب خواهیم کرد.» لب‌هایش به یک خط باریک تبدیل شد.

به سمت پله‌ها رفت. آبری شانه‌ام را نوازش کرد. «خیلی خوب بلد نیستی پسرعموی ما باشی.» لحن بدی نداشت. «کمی بیشتر تلاش کن.»

دنبال میلی رفت، من هم پشت سرش راه افتادم. کمی خیالم راحت شد. «اما شماها که حرفی نمی‌زنید، می‌زنید؟» محض اطمینان پرسیدم. «به کارسون یا خانواده‌هایتان یا جی تی که نمی‌گویید، می‌دانید؟»

میلی تا به انتهای پله‌ها نرسیدیم حرفی نزد. «جونای نورث، راز تو پیش ما می‌ماند.»

میلی جیب تفریحگاه را می‌راند و من آخرین پیام‌های جی تی را مرور می‌کردم. به امید فرصت دوباره که گیرم آمد حرفی از مچ‌گیری میلی نزده بودم، اما تمام جزئیات دعوت میلدرد را برایش گفتم. اصلاً از دورنمای وقت گذراندن من و مادر بزرگش خوش حال نبود. از پیام‌های تند و زننده‌اش می‌توانستم بگویم که فکرش را هم نمی‌کرد داستان تا اینجا پیش برود.

باید برای میان‌وعده وانمود می‌کردی که مریضی

و گالا

آن قدر نقش بازی کن و توی چشم نباش تا خسته بشود

برای او همه اینها فقط یک بازی است.

زمانی که تلفنم را بدون جواب دادن کنار گذاشتم، حس خوشایند عجیبی داشتم. چون اگر میلدرد واقعاً با ما بازی نمی‌کرد اگر واقعاً می‌خواست اجازه دهد نوه‌هایش بخشی از زندگی‌اش باشند جی تی یک قدم با ثروت هنگفت بروس وین^{۲۰} فاصله داشت. در مدرسه‌ام افرادی مانند میلی هستند که پول خرید خانه بزرگ، ماشین خوب و دانشگاه را دارند، اما میلدرد یک مرحله از اینها بالاتر بود. او پول به‌باد دادن تمام زندگی‌ات و حتی بیشتر از آن را هم داشت. اگر جی تی فقط بخش کوچکی از آن گیرش می‌آمد، تمام خانواده‌اش را برای یک عمر تأمین می‌کرد.

من هم زمانی که قبول کردم وارد این ماجرا شوم، به خودم قول دادم که اجازه ندهم این اتفاق بیفتد. زمانی که میلی مچ مرا گرفت، تمام حقیقت را به او نگفتم. اگر می‌گفتم، بدون وقت‌کشی مرا راهی خانه می‌کرد. حقیقت این بود که من برای حقوق خوب یا سفر مجانی با جی تی توافق نکرده بودم. قبول کردم، چون فرصت گند زدن به شانس مولتی‌میلیونر شدن دیگران همیشه نصیب آدم نمی‌شود، چه برسد به اینکه آن شخص استوری باشد. من خصومت شخصی‌ای با جی تی نداشتم، که البته عوضی‌ای بیش نیست، اما به هر حال آزاری نمی‌رساند. این شغل را مانند یک فرصت معرفی کرد: جبرانی برای مالی که خانواده‌ام به خاطر پدر او ازدست داده بود. ناراحت که نیستی، درست است، جونا؟ بدبختی همیشه هست.

بدبختی همیشه نیست، مگر اینکه برایت ایجادش کنند. شاید بتوانم جی تی را ببخشم، اما پدرش؟

من از آن مرد عوضی متنفرم.

جی تی باید بداند که او در دنیای کتاب‌ها باهوش است، نه در دنیای انسان‌ها. اینکه او از من خواست تا این نقشه را عملی کنیم به این دلیل بود که او پسر بینوای جویای کاری را می‌دید و من نیز فرصتی را می‌دیدم که می‌توانستم آندرس استوری را برای همیشه از میراث خانوادگی محروم کنم.

حاضر بودم این کار را مجانی هم انجام بدهم.

به محض اینکه من و جی تی به توافق رسیدیم، در رؤیایم لحظه‌ی رویارویی با میلدرد استوری را مرور می‌کردم. اینکه چطور آدم عوضی و بی‌ادبی باشم تا او با خودش به این نتیجه برسد که باید تمام راه‌های پیش روی ما را از بین ببرد و آندرس هم متوجه شود که مسبب همه چیز من هستم و آرزو کند که ای کاش خانواده‌ام را بدبخت نمی‌کرد.

روز اول که میلدرد را در اتاق کارسون دیدم، آن قدر ناگهانی بود که نتوانستم پیش از مرخص کردنمان چیزی بگویم. بعد هم که لو رفتم و منتظر بودم تا کارم تمام شود. به نظر می‌رسد که شانس دوباره‌ای نصیبم شده است، به جز...

به جز اینکه دیدن پرواز موی میلی در باد کمی از خشم مرا فرومی‌نشاند. حتی فکرش را هم نمی‌کردم که میلی و آبری جزو دغدغه‌هایم باشند، چون اصلاً قرار نبود به آنها فکر کنم. آبری یکی از مهربان‌ترین آدم‌هایی بود که تا به حال دیده بودم و میلی... خب، او از همان لحظه دیدارمان در قایق باعث عذاب مداوم من بود، اما متأسفانه از علاقه‌ام به او کم نمی‌کرد.

من نمی خواستم زندگی آنها را خراب کنم. اگر فروختن جی تی و آندرس شانس آنها را هم به باد می داد، چه؟ اگر آنها از من متنفر می شدند، چه؟

«خدای من!» میلی چنان وحشت زده بود که لحظه ای فکر کردم صدای ذهنم را شنیده است. سرعت را کم کرد و گفت: «فکر می کنم آنجا کتمینت هاوس باشد.» با ایستادن ماشین سرم را بالا آوردم. دید واضحی از جاده پیچ در پیچی که در آن پیش می رفتیم داشتیم. خدای من! لبه صخره ای شیب داری که کاملاً در آب قرار داشت خانه بسیار بزرگی ساخته شده بود که رنگ سفیدش با سنگ های سیاه صخره تضاد عجیبی داشت. بخشی که پیش روی ما قرار داشت از کف تا سقف پنجره بود که زیر نور آفتاب تابستانی می درخشید. در پشت بام شاه نشین فلزی درخشان قرار داشت و سمت مسطح خانه با نرده حفاظت شده بود. اگر درست حدس زده باشم، احتمالاً استخر بی نهایت هم دارند، عجب منظره خیره کننده ای می شود.

باینکه خیلی درگیر نما و ساختمان و معماری نیستم، من هم متوجه بی نقص بودن این سازه شده بودم. از بزرگ بودنش که بگذریم، این مکان به بزرگی تفریحگاه گال کاو بود، آن هم برای یک نفر. قفسه سینه ام تیر کشید. برای بار چندم به خودم گفتم محال است بگذارم آندرس استوری بتواند دوباره به این عمارت برگردد. امیدوارم پیش از اینکه بتواند وارد قصر رو به اقیانوس بشود بمیرد. حتی اگر مجبور باشم، خودم او را می کشم.

«باورکردنی نیست!» با نفس عمیق میلی تمام تفکرات قتل خبیثانه در ذهنم از بین رفت.

«دوست دارم داخلش را ببینم.» صدای آبری پر از اشتیاق بود. هرچه بیشتر با آبری آشنا می شدم، بیشتر مطمئن می شدم که پول برایش مهم نیست. او فقط

می‌خواست در این خانواده نابود شده کسی را داشته باشد که برایش ارزش قائل شود.

«فکر کنم یکشنبه داخلش را هم ببینیم.» میلی با گفتن این جمله دوباره پا روی پدال گاز گذاشت. کلماتش عادی‌اند، اما صدایش با فاصله گرفتن از کت‌مینت هاوس خشن‌تر می‌شود. هیچ‌کس نمی‌داند میلی نسبت به خانواده استوری چه احساسی دارد. زمانی که در قایق برای من و آبری داستان رشوه دادن مادرش را تعریف کرد، نخستین فکری که به ذهنم خطور کرد این بود: آدم بی‌ارزشی است. دوست دارد چیزهای پرزرق و برق داشته باشد، دقیقاً مانند آندرس. اما به راحتی می‌توانست عضو گروه بچه‌پول‌دارهای توویی بشود آن بچه چاپلوس سناتورزاده، رید کیلتون، بسیار مشتاق بود اما به هر حال میلی عضو آن نشد.

چند دقیقه‌ای در سکوت پیش رفتیم تا اینکه میلی وارد جاده‌ای دراز و پریچ‌وخم شد. تقریباً تا نیمه‌های راه خانه دکتر بکستر در معرض دید نبود. به آن نزدیک‌تر که شدیم، آبری گفت: «اوه، چه خوشگل! در اینترنت خواندم که این خانه به کاپیتان وال‌گیرها تعلق داشته است و جزو مکان‌های تاریخی محسوب می‌شود.

«در اینترنت خواندی؟» صدایم بسیار متعجب بود. «یک جوهرهایی زاغ‌سیاه چوب زدی دیگر؟»

شانه بالا انداخت. «به نظر می‌آید هیزل اطلاعات زیادی درباره ما دارد. کارم عاقلانه بود.»

میلی کنار یک ماشین رنج‌روور سرعتش را کم می‌کند و بعد ماشین را پارک می‌کند. «خب، شما دو نفر صحبت می‌کنید دیگر، درست است؟» از ماشین پیاده شدیم.

«نمی‌دانم.» صدای میلی خفیف بود. «بستگی به سؤالاتی دارد که هیزل می‌پرسد، این‌طور نیست؟ دایی آندرس یکی از شاخه‌های جذاب درخت خانوادگی استوری‌هاست.»

خیلی بیش از حد معمول از معذب بودن من لذت می‌برد.

آبری زنگ در را می‌زند، صدای خفه‌ای آمد. «الان می‌آیم.» آنگاه صدای قدم‌های در حال نزدیک شدن و بعد هیزل در را باز می‌کند. «سلام.» کنار می‌رود تا وارد خانه شویم. به‌نوبت به چشم‌های ما خیره می‌شود که من نگاهم را می‌دزدم. «کاملاً به‌موقع آمدید. فکر کردم که مصاحبه را در سالن انجام بدهیم، شما موافقید؟ پدربزرگ هم آنجاست.»

«البته.» آبری جوابش را می‌دهد و بعد پشت سر هیزل از راهرو پر از قاب‌عکسی رد می‌شویم که احتمالاً مربوط به اعضای خانواده در نسل‌های مختلف است.

میلی می‌پرسد: «تو و پدربزرگ تنها زندگی می‌کنید؟»

«نه، مادرم هم اینجا است. چند سال پیش، بعد از طلاقش از پدرم به اینجا آمد.» از اتاق نشیمن بسیار رسمی‌ای گذشتیم و من خوش‌حال بودم که قرار نیست آنجا صحبت کنیم، زیرا این‌طور به‌نظر می‌رسید که تمام وسایل متعلق به موزه باشند و به‌هرحال این مکالمه به‌اندازه‌ی کافی سخت هست. «البته در تابستان سفرهای زیادی می‌رود، چون من هستم که پیش پدربزرگ بمانم.» صدایش را آرام‌تر می‌کند. «ما یک پرستار شبانه‌روزی هم داریم، اما وقتی عضوی از خانواده پیشش

نباشد، حالش بدتر می‌شود.»

«گفتی که امروز حالش بهتر است.» صدای آبری پر از امید بود.

با وارد شدن به یک اتاق پرنور هیزل جواب داد. «کاملاً.» نسبت به بخش‌های دیگر خانه بسیار معمولی است. مبل‌هایی کنار دیوارهای رنگ روشن قرار دارند. پدربزرگش گوشهٔ بزرگ‌ترین مبل نشسته بود. سینی چوبی‌ای با قوری و فنجان مقابلش قرار داشت. به محض اینکه سرش را بالا آورد، متوجه تفاوت این مرد با آن مردی که در مرکز شهر دیده بودیم شدم. نگاهش چندان دقیق نیست، اما تمرکز بیشتری دارد. «پدربزرگ، بچه‌های استوری‌ها اینجا هستند.» برایش چای بیشتری ریخت. «آبری، جونا و میلی.»

«خیلی خوش‌حالم که دوباره شما را می‌بینم، دکتر بکستر.» میلی و آبری سلام و احوالپرسی می‌کنند، اما من دستم را داخل جیبم فرو کردم و به زمین چشم دوختم. آغاز عملیات نامرئی ماندن.

«خدای من!» صدای دکتر بکستر ضعیف است. «فکر کردم اشتباه متوجه شدم، هیزل. اما واقعاً اینجا هستند.» سرم را بالا آوردم و احساس خطر خفیفی را در صورتش دیدم. لبخندی زوری تحویل‌مان داد. «چه عالی! لطفاً ببخشید که بلند نشدم تا درست با شما احوالپرسی کنم. در حالتِ ایستاده خیلی تعادل ندارم.»

«نوشیدنی می‌خواهید؟» من سرم را به نشانهٔ منفی تکان دادم و میلی و آبری نجوا کردند: «نه، ممنون.» هیزل هم کنار پدربزرگش نشست. «هرجا که راحت

من تا جایی که می‌شد از پدر بزرگ دور نشستم. آبری دقیقاً برعکس من صندلی‌اش را انتخاب کرد و سمت راست دکتر بکستر، لبهٔ صندلی‌ای نشست که فقط به اندازهٔ یک میز عسلی با هم فاصله داشتند. «من دختر آدام هستم.» لبخند گرمی داشت. «خیلی دربارهٔ شما صحبت می‌کند. اینکه چطور وقتی در دبیرستان زانویش آسیب دیده بود، شما کمکش کردید.»

«اوه، چه خوب!» دکتر بکستر لب‌هایش را تر کرد. «آدام مرد جوان مصممی بود. واقعاً مصمم بود.»

آبری می‌خواست حرفی بزند که هیزل از روی میز کناری‌اش دفتر یادداشتی برداشت و شروع کرد. «خب، من واقعاً کنجکاوَم.» دفتر یادداشت را باز کرد و از میان آن خودکار را برداشت. «چه حسی داشتید که در طول کل زندگی‌تان می‌دانستید اگر پدر و مادرتان از ارث محروم نمی‌شدند، زندگی کاملاً متفاوتی می‌داشتید؟»

«وای، مستقیم رفتی سر اصل مطلب.» میلی پلک می‌زند و کاملاً مژه‌های میلی استوری تا کاشی را به نمایش می‌گذارد.

هیزل لبخندی عذرخواهانه می‌زند، اما همچنان خودکارش را به حالت نوشتن نگه داشته است. «از نظر جامعه‌شناختی موضوع بسیار جذابی است. اینکه چطور زندگی‌های موازی می‌توانند روی اهداف و آرزوهای نسل جدید تأثیر بگذارند.»

در صندلی‌ام فرو رفتم، اما میلی کنار من صاف‌تر نشست. «می‌دانید جالب چیست؟ اینکه مردم محلی دربارهٔ مادر بزرگم و بچه‌هایش چه فکری می‌کنند. دوست

دارم بدانم شایعات محلی چه می‌گویند.»

«اوه، خدای من!» هیزل با خجالت خندید. «واقعاً می‌خواهی بدانی؟ بخشی از داستان که کاملاً واضح است.» از سمت چپ صدای تق‌تق آمد. دکتر بکستر جرعه‌ای از چای را با صدا هورت کشید و آن را روی میز داخل نعلبکی گذاشت.

«واقعاً می‌خواهم بدانم.» میلی پافشاری کرد.

هیزل دستی به گوشواره‌هایش کشید. «خب، معروف‌ترین نظریه این است که مادر بزرگتان بعد از مرگ پدر بزرگتان به هم ریخته بود، گوشه‌گیر شده بود و جز فرزندان ملاقات کسی را قبول نمی‌کرد. بعد حتی نمی‌خواست بچه‌هایش را ببیند. اما بابا بزرگ مدت‌هاست که خانم استوری را می‌شناسد. هیچ‌وقت تأیید نکرد که خانم استوری شرایط روحی و عقلی بی‌ثباتی داشته باشد.» رو به دکتر بکستر کرد. «تأیید کردی، پدر بزرگ؟»

«خب، نه.» دکتر بکستر تردید داشت. حتی معذب‌تر از من بود که خب، به من حس خوبی می‌داد. تاکتیک نامرئی ماندن را فراموش کردم، کمی به جلو خم شدم تا دید بهتری از چهره‌اش داشته باشم. تکان خوردنم باعث شد او به سمت من برگردد. اخم کرد. «تو اصلاً شبیه آن درس نیستی.»

لعنتی! خیلی سریع دوباره در مبل فرو رفتم و میلی خیلی زود پرسید: «هیزل، بقیه نظریه‌ها و حرف‌ها چی؟ آنهایی که همه می‌گویند؟» با انگشتش موقع ادا کردن دو کلمه آخر شکل گیومه درست کرد.

هیزل نگاهم کرد و من دستم را به صورتم کشیدم و وانمود کردم که دارم فکر می‌کنم، اما درواقع زیر دستم پنهان شده بودم. «خب، حرف بابابزرگ درمورد جونا خنده‌دار بود.» آهسته صحبت می‌کرد. «او شبیه آندرس نیست؟ خب آندرس هم شبیه هیچ‌کسی نبود. خیلی‌ها معتقدند که آندرس پسر واقعی میلدرد نبود، بلکه پسر معشوقهٔ آبراهام بود و میلدرد مجبور شده بود او را مثل پسر خودش بزرگ کند.» چشمان آبری از تعجب داشت از حدقه بیرون می‌زد. «خیلی‌ها می‌گویند که خانم استوری بعد از مرگ همسرش قصد داشت آندرس را از ارث محروم کند، ولی بچه‌های دیگر هم همراه آندرس از جزیره رفتند.»

«ممکن نیست صحت داشته باشد.» آبری خیلی سریع واکنش نشان داد.

«معلوم است که این‌طور نیست.» میلی با آبری موافقت کرد.

هیزل ادامه داد. «بعضی از شایعات هم چندان آورند. مثلاً چندان‌آورترین شایعه این است که یکی از برادران آلیسون او را باردار کرد و بقیه در تلاش بودند آن را لاپوشانی کنند، اما میلدرد فهمید و تا مرز انفجار عصبانی شد. آن بچه هم...»

«چی؟!» میلی جیغ کرکننده‌ای کشید. صورتش به قاتل‌ها می‌مانست. «واقعاً مردم چنین حرف‌هایی می‌زنند؟ واقعاً چرند و چندان‌آور است.»

به‌نظر می‌رسید هیزل از ترس می‌خواهد زیر مبل پنهان شود. فکر کنم برای لحظه‌ای فراموش کرد که دارد دربارهٔ یک خانوادهٔ واقعی صحبت می‌کند. «می‌دانم، واقعاً معذرت می‌خواهم.» دفتر یادداشتش را بست. «منظوری نداشتم... بین، هیچ‌کس درواقع این شایعات را باور نکرده. راستش را بخواهید، مردم فقط دوست

دارند شایعه بسازند و غیبت کنند.»

میلی کاملاً بی‌احساس به هیزل خیره شده بود و چیزی نمانده بود که بغضش بترکد. من هم دلم می‌خواست کسی را زیر مشت و لگد بگیرم، اما مشخصاً آن شخص هیزل یا پدر بزرگش نبود. به هر حال باید یک نفر را می‌زدم. حتی آبری کسی که به نظر می‌رسد اگر حشره‌ای ببیند، به جای کُشتنش آن را در محیط بیرون رها می‌کند هم چهره‌اش آماده به رزم و دعوا می‌نمود. با دست‌های مشت کرده گفت: «اگر می‌گفتند آنها کسی را کشته‌اند، باور کردنش راحت‌تر از این چرندیات بود.»

با خوردن زانوی دکتر بکستر به سینی روی میز، صدای خرد شدن اشیا فضا را پر کرد. هر سه دختر هم‌زمان به سمت او برمی‌گردند. دکتر بکستر هم کورکورانه به دنبال فنجان چایی‌اش می‌گردد و ناامیدانه به زمین چشم می‌دوزد. «شکلات داغم چی شد؟» به جایی بالای سر هیزل خیره می‌شود. «کاترین، وقتِ خوردن شکلات داغ شده است.»

«نه، نشده، بابا بزرگ. نباید شکر صنعتی بخوری و مامان هم اینجا نیست.» هیزل آه می‌کشد، می‌ایستد و سینی را در فاصله‌ی امن‌تری قرار می‌دهد. «کاترین مادر من است. فکر کنم بهتر باشد که ببرمش بالا. اشتباه گرفتن ما نشانه‌ی خوبی نیست.»

هیزل به پدر بزرگش کمک می‌کند تا سرپا بایستد و با گرفتن بازوی او به حفظ تعادلش در طی کردن طول اتاق کمک می‌کند. از کنار میلی و آبری که گذشتند،

هنوز زیر لب چیزی دربارهٔ شکلات می‌گفت. هر دو بسیار مشوش بودند. مطمئنم هیچ‌کدامشان در طول مدتی که هیزل صحبت می‌کرد، متوجه نگاه شفاف و هشداردهندهٔ دکتر بکستر نشدند؛ تا زمانی که عمداً با زانویش به میز ضربه زد.

فصل دهم: میلی

اعتراف می‌کنم که دربارهٔ چمدان‌ها کمی زیاده‌روی کرده‌ام، اما امروز صبح که برای رفتن به دفتر دونالد کمدن حاضر می‌شدم، از آوردن لباس آبی کاربنی و صندل‌های پاشنه‌بلندم بسیار خوش حال بودم. تلاش می‌کردم ظاهری شبیه محیط کاری جزیرهٔ گال کاو داشته باشم و می‌خواستم هم‌رنگ جماعت باشم. اما حالا که در این سالن انتظار مجلل نشسته‌ام، نمی‌دانم چرا آن قدر به خودم زحمت داده‌ام. به جز منشی که در حال حاضر مشغول سوهان‌کشی ناخن‌هایش است، هیچ شخص دیگری را ندیده‌ام.

به صحبت‌های تلفنی منشی گوش می‌دادم. به نظر می‌رسید شخصی که پشت خط بود می‌خواست یک دستگاه تکثیر به منشی بفروشد. بروشوری را که سرراهم از روی تابلوی اعلانات برداشته بودم خواندم.

۹ ژوئیه، جمعه

با استرویدزها بترکانید

گروه برگزیدهٔ جزیرهٔ گال کاو در دههٔ هشتاد میلادی

نه شب در کافه رستوران دانز

مراسم خیلی مسخره‌ای به نظر می‌رسید. به خاطر نوشته‌ پایین برگه آن را برداشتم. با همراهی راب ولنتاین، جان اودل، چارلی پترونلی و چز جونز.

فامیلی چز کافه‌چی را نمی‌دانستم، اما مگر در جزیره چند نفر با نام چز زندگی می‌کنند؟ هنوز سر کارش برنگشته است، پس من هم هنوز شانس پرسیدن شماره تلفن یا ایمیل ادوارد فرانکلین را ندارم. خیلی دوست دارم قبل از صرف میان‌وعده با میلدرد بتوانم با ادوارد صحبت کنم، پس... به نظر می‌رسد باید برای مراسمی به سبک دهه هشتاد میلادی در دانهز آماده شوم. شاید بتوانم چند نفر از اعضای توویی را هم با خودم همراه کنم.

«دوشیزه استوری تاکاشی؟ آقای کمدن مایل به ملاقات با شما هستند.» پشت سر منشی در راهرو سنگ‌فرش شده با مرمر به راه افتادم. در طول راهرو از مقابل اتاق‌های خالی زیادی گذشتیم. تنها در یک اتاق خانمی روی تلفن خم شده بود و با عصبانیت نکته‌های حقوقی را در برگه‌ای یادداشت می‌کرد. احتمالاً تعطیلات بود.

منشی مقابل دفتر بزرگی با دیوار شیشه‌ای ایستاد که منظره‌اش بندر گال کاو بود. مرا به داخل اتاق راهنمایی کرد. وارد اتاق شدم. «میلی، سلام.» کمدن پشت میز مشکی بسیار براقش ایستاد و هنگام دست دادن با او انعکاس خودم را روی میز دیدم. چیدمان اتاق تماماً به رنگ سیاه و سفید براق بود. مقابلش نشستم. «چقدر عالی که دوباره با هم ملاقات کردیم.»

«بله، واقعاً.»

دونالد رو به منشی‌اش گفت: «ممنونم، میراندا.» میراندا بدون کلمه‌ای حرف از اتاق بیرون رفت و در را با صدا بست. چشمم به قاب‌عکس نقره‌ای‌رنگ بزرگی گوشه میز دونالد افتاد. منتظر بودم چهرهٔ کودکان بوری را ببینم که احتمالاً نوه‌هایش بودند، اما در کمال تعجب در آن عکس دونالد کمدن، دکتر بکستر و ترسا ریان با لباس رسمی مقابل چیزی شبیه پله‌های سنگی بزرگ تفریحگاه گال کاو ایستاده بودند.

خانوادهٔ انتخابی مادر بزرگم. کمی جلوتر رفتم تا عکس را واضح‌تر ببینم. «عکس قشنگی است. مربوط می‌شود به گالای تابستانی؟» «بله، جشن سال گذشته.» دونالد دستش را زیر چانه‌اش ستون کرد. دکمهٔ طلایی سرآستینش زیر نور خورشیدی که از پنجره به داخل می‌تابید درخشید. «میلی، از اینکه شنیدم دوباره به پیشنهاد کاری‌ام فکر می‌کنی خیلی خوش حال شدم. دیگر چه اطلاعاتی می‌خواهی تا برایت توضیح بدهم؟» کاش می‌دانستم. نقشهٔ حساب‌شده‌ای نداشتم. فقط می‌خواستم با سگ نگهبان محبوب مادر بزرگم دیداری داشته باشم تا شاید چیزی از حرف‌هایش دستگیرم شود یا از زیر زبانش بیرون بکشم. «خب، برایم سؤال شده که شرکت دوست شما دقیقاً چه کاری برای فیلم انجام می‌دهد؟ چون من خیلی دوست دارم که شغلی در زمینهٔ حقوق داشته باشم، می‌خواستم بدانم می‌شود در این زمینه کار کنم یا نه.»

در چهره‌اش نمایان بود که تمام تلاشش را می‌کند تا مرا نرنجاند. «متأسفانه قسمت حقوقی کارهایشان بسیار تخصصی و خشک است، خانم جوانی مثل شما نمی‌تواند از پشش بریاید.»

اوه، چه آدم خودپسند عوضی‌ای! از پدرم بسیاری از کارهای قانونی تخصصی را آموخته بودم. به نظر می‌رسید دونالد از آن دسته از آدم‌هایی باشد که اگر بخواهد ادای انسان‌های کاردرست را بازی کند، یک جایی وامی‌دهد. پس پرسیدم: «چیزی شبیه قرارداد بستن است؟»

دونالد وارد بحثی طولانی و تخصصی شد که من نصف آن را گوش ندادم، چون اصلاً برایم مهم نبود. هنوز هم از مکالمهٔ روز گذشته با هیزل آشفته بودم. شب گذشته اصلاً نخوابیدم و مدام از این پهلوی به آن پهلوی می‌چرخیدم. از شایعات چندش‌آور و وحشتناکی که دربارهٔ مادرم دهان‌به‌دهان می‌چرخید و کسانی که واقعیت را می‌دانستند و سکوت کرده بودند دچار تهوع شدم.

به خصوص این مرد که حالا سعی دارد با پرداخت مبلغ کمی از شر ما هم خلاص شود.

دونالد مکثی کرد تا نفس بکشد و من گفتم: «چه جالب! به نظر می‌رسد موقعیت خیلی خوبی باشد. تنها دلیل مخالفتم، می‌دانید...» لب‌هایم را تر کردم. «برای آشنا شدن با مادر بزرگم خیلی هیجان داشتم. هیچ‌وقت نفهمیدم چه اتفاقی بین او و مامانم افتاد. اگر می‌دانستم، با خیال راحت از اینجا می‌رفتم.»

«میلی.» سرش را تکان می‌دهد. «این دقیقاً از همان مکالمه‌هایی است که نباید با مادر بزرگت داشته باشی. ناراحتش می‌کند و سلامتی‌اش را به خطر می‌اندازد.» «برای همین از او نپرسیدم و از شما می‌پرسم.» با معصومانه‌ترین حالتی که می‌توانستم نگاهش کردم و بعد کمی عشوهِ چاشنی رفتارم کردم. «خانم ریان خیلی از شما تعریف می‌کند.»

ترسا ریان به جز جزئیات میان وعده هیچ حرف دیگری با من نزده بود، اما خب، لازم نبود دونالد این را بداند. «نظر لطفش است.» در لحنش چیزی پنهان بود که نتوانستم تشخیصش بدهم.

«به او نگفتم که می‌آیم پیش شما.» محض اطمینان گفتم که از این بابت نگرانی نداشته باشد. «البته به مادر بزرگم هم چیزی نمی‌گویم. لازم نیست بداند ما با هم صحبت کرده‌ایم.»

دونالد صاف در صندلی‌اش نشست و اخم کرد. متوجه شدم که با گفتن جمله آخرم کمی زیاده‌روی کرده‌ام. «میلی، من هیچ وقت به اعتماد مادر بزرگت خیانت نمی‌کنم. نه تنها از نظر اخلاقیات درست نیست، بلکه غیرقانونی هم هست. من مشاور او هستم.»

«باشد، اما...» لبخند تصنعی‌ام را حفظ کردم و با اینکه می‌دانستم دیگر تیرم به هدف نخواهد خورد، از روش دیگری استفاده کردم. «اما نمی‌توانید به او پیشنهاد کنید که با ما در مورد حقیقت صحبت کند تا همه چیز روشن بشود؟ شاید اگر همه چیز بر ملا شود، شادتر و سالم‌تر بشود.»

دونالد با ثبات نگاهم کرد. «میلی، از یک پیرمرد نصیحتی را می‌پذیری؟»

معلوم است که نه. «البته.»

«گذشته را در گذشته رها کن. تو و دایی زاده‌هایت خوب با شرایط کنار آمده‌اید. شرایطی که اگر بخواهم صادق باشم، پدر و مادرتان هم سن شما که بودند

نتوانستند. از باز کردن زخم‌های قدیمی چیزی گیرت نمی‌آید، فقط خیلی بیشتر از دست می‌دهی.» طوری به من لبخند می‌زند که انگار احساس می‌کند پدر بزرگ من است. «حالا به دوستم زنگ بزنم و رفتن شماها را به او اطلاع بدهم؟»

مشخصاً نمی‌توانم اطلاعاتی از او بیرون بکشم، اما دست کم از دیدن چهره‌اش لذت می‌برم وقتی بگویم نه. کافه دانز بسیار گرم است و به خاطر صدای بلند موسیقی «سفر» که گروه آسترویدز در حال اجراش هستند صحبت کردن هم غیرممکن شده است. چز در سایه روی چهارپایه‌انتهای صحنه نشسته است. تنها پاهای جین پوشیده و گوشه گیتارش دیده می‌شود.

«میلی، یک سؤال!» بریتانی تقریباً کنار گوشم فریاد می‌زد. من، اِفرام، آبری و چند نفر دیگر دور یک میز جمع شده بودیم. پشت سر ما جونا با یک فرد بزرگ‌تر که نمی‌شناختمش بیلیارد بازی می‌کرد. احتمالاً از افراد محلی بود، چون محلی‌ها بیشتر از گردشگران به دانز می‌آیند. اِفرام کمی الکل داخل نوشابه‌های همه به جز آبری ریخت. حالم به حدی خوب بود که همه اطرافیانم انسان‌های خوبی به نظر می‌رسیدند. حتی با بریتانی هم که چندان حرف نمی‌زدیم مهربان بودم.

ضربه‌ای به بازویم زد و متوجه شدم که یک جواب به او بدهکارم. «چی؟» فریاد کشیدم. آهنگ تمام شد. جمعیت تشویق می‌کرد و یکصدا خواستار آهنگ دیگری بود.

«پسردایی‌ات مجرد است؟ خیلی جذاب است.» نگاه بریتانی را دنبال کردم، جایی که جونا ایستاده بود تا ضربه بعدی‌اش را بزند؛ موهای قهوه‌ای‌ای که روی

چشمش ریخته بود، عضله‌های منقبض آماده حرکت بعدی. واقعاً از این زاویه جذاب به نظر می‌رسید و خب، صورتش همه نکات مثبت را داشت: بینی قلمی، لب‌های برجسته و فک زاویه‌دار. اینکه برایم جذاب بود کمی عجیب و البته اشتباه به نظر می‌رسید. دقیقاً مانند زمانی که در قایق متوجه شدم آن پسر جذابی که به دنبالش بودم پسردایی‌ام است.

اما الان نیست.

جونا سرش را بالا می‌آورد و نگاهمان با هم تلاقی می‌کند. چشمک می‌زند و بعد با پوزخند ضربه‌اش را می‌زند. گونه‌هایم داغ شدند. به بریتانی نگاه کردم که نگاهش گیج و سردرگم میان ما در پرواز بود. به او گفتم: «برو با او صحبت کن، به تو چشمک زد.»

«فکر نمی‌کنم که...»

یخ داخل نوشیدنی‌ام را کمی چرخاندم. «می‌دانی چیست، من واقعاً نمی‌دانم که مجرد است یا نه. ما خیلی صمیمی نیستیم، اما ته‌وتوی ماجرا را برایت درمی‌آورم.»

صدای پیانوی آهنگ «از باور کردن دست نکش» به گوش می‌رسد. از جایم بلند می‌شوم و جمعیت پرشور سروصدا می‌کند. جونا نوشیدنی‌اش را تمام می‌کند و طوری به توپ نگاه می‌کند که گویی به او خیانت کرده است. با بازویم ضربه‌ای به بازوی او می‌زنم. «نگو که یک ضربه را خراب کرده‌ای.»

مرد محلی‌ای که جونا با او بازی می‌کرد چوب بیلارد به دست روی میز خم شد. «ببخشید، خانم شهری.» تقریباً فریاد می‌کشید، زیرا چز و گروه موسیقی در حال نواختن بودند. پشت چشم نازک کردم و خودم را کنار کشیدم.

جونا زیرچشمی با لبخند نصفه‌ونیمه به من نگاه کرد. «حواسم پرت شد.»

مانعش شدم. «تمامش کن.»

«چی را تمام کنم؟»

«دلبری کردن برای من!»

«من برای تو دلبری نمی‌کنم.» چوب بیلارد را به دیوار تکیه داد و خودش هم کنارش ایستاد. به شدت تحت‌تأثیر جو و نوشیدنی قرار گرفته بود، چون تابه‌حال او را این‌قدر راحت ندیده بودم. «خیلی از خودت متشکری، نه؟»

«به من چشمک زدی.»

«یک چشمک فامیلی بود. از آن چشمک‌ها که می‌گویند هی، دخترعمه! امیدوارم شب خوبی را بگذرانی و زاغ‌سیاه چوب زدن کافه‌چی مادربررگمان به تو حال بدهد. نه از آن چشمک‌ها که یعنی هی، میلی! امشب خیلی خوشگل شده‌ای.» سرش را نزدیک‌تر آورد. «که البته امشب خیلی خوشگل شده‌ای.»

«خیلی مسخره‌ای.» جلوی لبخند زدنم را گرفتم. لعنتی! نزدیک به یک سال بود که از کسی خوشم نیامده بود و الان زمان مناسبی نبود این اتفاق بیفتد. این تابستان به اندازه کافی همه چیز درهم و برهم هست، دیگر نیازی به دردسر جدیدی ندارم. «برمی‌گردم سر میزم.»

«نرو!» با دستش مرا به سمت میز بیلیارد کشید. به زحمت نگاه ناباورانه بریتانی را نادیده می‌گرفتم که البته حق داشت. نمی‌توانستم سرزنشش کنم. «رقیبم خراب کرد. پس نوبت من است و تو هم خوش‌شانسی می‌آوری.»

باید خیلی زود از آنجا بروم. برای کسانی که ما را می‌بینند این رفتار فراتر از عجیب است.^{۳۱} اما با اینکه از پسِ جوانای عوضی و جوانای تقلبی دغل‌باز برآمدم، در مقابل این جونا عاجزم. سر جایم ثابت ایستادم. جونا طوری دور میز می‌چرخید که انگار صاحب آن بود. با چهار ضربه سریع برنده شد. رقیب جونا دعاگونه کف دست‌هایش را به هم چسباند و با حالت اغراق‌آمیزی که کمی حس احترام در رفتارش بود تعظیم کرد. بعد مشتش را جلو آورد، به نشانه دوستی ضربه‌ای به هم زدند و بعد هم در میان جمعیت غیب شد. اعضای گروه موسیقی با تشویق کرکننده‌ای آهنگ را به پایان رساندند و به جای اینکه بی‌درنگ قطعه بعدی را بنوازند، روی صحنه مشغول مشورت شدند. «یکی از همین روزها باید توضیح بدهی که چطور و کجا این طور یاد گرفته‌ای با مهارت بازی کنی.» درحالی که جونا چوب را روی تخته دیواری می‌گذاشت حرف می‌زد. قصدم تعریف کردن بود، اما آن حس اعتماد به نفس یکهو از صورتش غیب شد. انگار با پاک‌کن آن را پاک کرده‌ام.

پیش از اینکه بتوانم معذرت‌خواهی کنم البته نمی‌دانم برای چه خواننده اصلی گروه آسترویدز کنار میکروفون ایستاد. او هم مانند همان مردی که به جونا باخت،

ظاهر شهروند محلی گال کاو را داشت: به شدت برنزه، پوست سرخ و احتمالاً خیلی پیرتر از چیزی که نشان می داد. «شب همگی به خیر. ممنونم که امشب همراه ما بودید. برنامه امشب تقریباً به آخر رسید، اما قبل از رفتن یک تغییر کوچک داریم. گیتاریست گروه که معمولاً دوست دارد در تاریکی باشد درخواست کرده که اگر می شود، اجرای امشب را با نواختن آهنگ محبوبش تمام کند. پس لطفاً به افتخار چز.»

«بیا برویم گوش کنیم.» رو به جونا صحبت کردم و سپس به سمت میزی که هنوز آبری، بریتانی و افرام نشسته بودند راهی شدم. جونا آن قدر نزدیک به من پشت سرم راه می آمد که وقتی برگشتم، کاملاً با او برخورد کردم. باید خودم را عقب می کشیدم، اما این کار را نکردم. «راستی، یک چیزی. من مثلاً باید می فهمیدم که مجردی یا نه.» خیلی بیشتر از حالت معمول نفس نفس می زدم و سعی کردم لحن کاری و جدی داشته باشم. «برای بریتانی می پرسم.»

جونای با چشم های قهوه ای اش که بر اثر انعکاس نور صحنه می درخشید لحظه ای به من خیره شد. «بله، مجردم. اما اصلاً از بریتانی خوشم نمی آید.» صورتم داغ شد. «باشد، متوجه شدم.» پیش از اینکه متوجه سرخی صورتم شود چرخیدم. وقتی به میز رسیدیم، چز هم وسط صحنه بود و چهره اش طوری به نظر می رسید که انگار نمی دانست چطور سر از آنجا درآورده است. حتی از این فاصله هم چهره اش خشک به نظر می رسید و گمان می کنم هنوز هم در همان دوران می گساری ای به سر می برد که همه در تفریحگاه درموردش صحبت می کردند.

روی چهارپایه نشستم و نگاه بریتانی را نادیده گرفتم. چز پشت میکروفن با صدای خفه ای گفت: «تقدیم به خانواده ام.» و شروع به نواختن ملودی آشنایی کرد.

چند لحظه بعد گروه موسیقی هم به او پیوست. آبری در صندلی اش صاف نشست.

«این؟»

بریتانی جواب داد. «گروه ویزر، آفریقا.»

«البته آهنگ اصلی متعلق به این گروه نیست.» اِفرام به جلو خم شد. «توتو اولین بار این آهنگ را اجرا کرد. یادتان نرفته که این گروه به سبک دهه هشتاد میلادی می خواند؟» کمی اخم کرد. «واقعاً زمان خودش شاهکار بوده، مگر نه؟ احتمالاً هیچ وقت به آفریقا نرفتند، اما در موردش آهنگ خواندند.»

حق با اِفرام است، اما این چیزی نیست که ذهن مرا به خود مشغول کرده است. سعی می کنم با آبری چشم در چشم شوم. آیا این آهنگ به همان اندازه که در کودکی من نقش داشت در کودکی او هم بود، یا اینکه دایی آدم این بخش فرهنگی استوری ها را هم نشان نداده بود؟ آیا او هم آن ویدئویی را که در آن مادرم، پدرش و برادرهایش در ساحل با صدای بلند این آهنگ را می خوانند دیده است؟

آبری بدون پلک زدن به صحنه خیره شده است. پس من چشمانم را از او می گیرم و به چز نگاه می کنم. سرش را کج می کند، چشمانش را می بندد و می خواند...

اووووووووو

خدای من.

در یک چشم به هم زدن سرپا ایستادم، راهم را از میان جمعیت به سمت صحنه باز کردم و تقریباً مقابل آن ایستادم. در کافه خیلی از این نزدیک تر ایستاده بودم، اما اینجا زیر نور صحنه به وضوح چیز را می دیدم.

باورم نمی شود که این همه طول کشید تا متوجه شوم.

به محض تمام شدن آهنگ و تشویق تماشاچیان، چز گیتار را زمین گذاشت و با دست به کافه چی اشاره ای کرد و به سمت پیشخوان کافه رفت. چرخیدم تا من هم همان جا بروم، اما پشت گروهی پسر هم سن و سال خودم گیر کردم. به خاطر آن همه بوی ادکلن مجبور شدم با دهان نفس بکشم.

«سلام، میلی. چه خبر؟» رید کیلتون خندان بود. سرم را کج کردم تا بتوانم پشت سرش را ببینم. چز کمی وحشت زده و البته مصمم به نظر می رسید. انگار نیاز داشت فرار کند، اما نه بدون نوشیدنی.

«همه چیز عالی است، اما الان نمی توانم صحبت کنم.» از میان او و پسر دیگری با بلوز آبی رد شدم. وقتی از آنها رد شدم، آن پسر خندید.

«لعنتی! پسر، دختر اصلاً آدم حسابت نکرد.»

از میان جمعیت گذشتم تا سرانجام در فاصله ای از چز ایستادم که می توانستم آستین پیراهنش را بگیرم. محکم آن را کشیدم و او برگشت. چشم هایش آن قدر آشنا بودند که از خودم عصبانی بودم که چرا زودتر متوجه نشده ام. صداها ی اطراف مان خیلی بلند بودند، باین حال من آرام صحبت می کردم و برای اینکه بشنود، سرم

را کنار گوشش بردم.

«سلام، دایی آرچر.» چشمان برادر کوچک مادرم از تعجب گشاد شدند. «تو همان کسی هستی که ما را اینجا آورد؟»

فصل یازدهم: آبری

«برای این مکالمه بیش از حد هوشیارم.» عمو آرچر زمزمه می‌کند و دست لرزانش را به دهانش می‌کشد.

«معلوم است که هوشیاری.» خواننده اصلی گروه بسیار عبوس است. در حال حاضر در خانه او هستیم یا دقیق‌تر بگوییم، اتاق سرایداری پشت خانه‌اش، جایی که عمو آرچر زندگی می‌کند. از بیرون جای خوبی به نظر نمی‌رسد، اما داخلش به طرز عجیبی بزرگ و تمیز است.

اسم خواننده اصلی گروه راب ولنتاین است. در کافه دانز که بودیم خودش را معرفی کرد. از دوستان دوران دبیرستان عمو آرچر است و صنعت نقاشی و رنگرزی دارد. احتمالاً اگر او نبود، عمو آرچر به محض اینکه میلی نام اصلی‌اش را صدا زد، از در پشتی فرار می‌کرد. «تمامش کن.» راب برای سوار کردن عمو آرچر به ماشین شاسی‌بلند قدیمی‌ای در پارکینگ تقلا می‌کرد. من، میلی و جونا پشت سرشان بودیم و متعجب‌تر از آن بودیم که بخواهیم کاری کنیم. «قایم شدن بس است. به بچه‌ها بگو چه خبر است.»

«می‌گویم، اما توی خانه.» سرانجام عمو آرچر تسلیم شد و اجازه داد راب او را سوار صندلی شاگرد ماشین هوندا کند. بعد هم بیهوش شد یا وانمود کرد که بیهوش شده است.

خانه راب خیلی دور نبود. به اندازه‌ای طول کشید که راب احوال خانواده‌هایمان را بپرسد و خیلی زود رسیدیم به حیاط خانه‌اش. بعد هم ماجرای پیاده کردن عمو

از ماشین، رساندنش به اتاق سرایداری و نشاندنش روی مبل. به یکی از بالش‌ها تکیه داده و صاف نشسته است. راب هم آن سرِ مبل نشسته. میلی، جونا و من هم روی تشکچه‌هایی مقابل آنها در انتظار نشسته‌ایم.

سرانجام عمو آرچر گلوش را صاف می‌کند. «قرار نبود خودم را این‌جوری به شما سه نفر معرفی کنم.» نگاهش سمت ما بود، اما ما را نمی‌دید. «با توجه به اتفاقات اخیر نباید...» صدایش محو شد. میلی کنار من به شدت بی‌قرار بود. بی‌تابی او برای شنیدن توضیح این وقایع در محیط منتشر می‌شد. «نباید آن آهنگ را می‌خواندم.» سرانجام جمله‌اش را تمام کرد.

میلی با اخم صاف می‌نشیند. «واقعاً می‌خواهی با این شروع کنی؟ انتخاب آهنگ؟»

«آهنگ مخصوص من است.» باینکه میلی به دنبال توضیح است نه تأسف خوردن، عمو آرچر ادامه می‌دهد. «درواقع آهنگ مخصوص خانواده است، زمانی که همه اینجا زندگی می‌کردیم. فکر کنم مادرت برایت گفته باشد و خب، همین‌طور بقیه...»

دوباره صدایش محو می‌شود و راب جمله‌اش را تمام می‌کند. «یادت باشد، چز. برای ناشناس ماندن خیلی هم انتخاب خوبی نیست.»

«قبل از آن لو رفته بودم.» عمو آرچر زیر لب صحبت می‌کرد. «هفته گذشته لو رفتم.»

راب بسیار صبورانه صحبت می‌کرد، گویی آن مکالمه قبلاً چندین بار میانشان ردوبدل شده است. «هنوز مطمئن نیستی. هنوز چیزی نگفته، گفته؟»

من و میلی سردرگم به هم نگاه کردیم. «کی چی نگفته؟ درمورد چی صحبت می کنید؟»

«آرچر، به آنها بگو. از اول بگو.»

عمو آرچر در جواب سرش را از ناامیدی به زیر انداخت و راب نگاه متأسفی روانه ما کرد. «احتملاً امشب مجبوریم که بگذاریم بخوابد.»

عمو آرچر زیر لب می گوید. «خیلی خسته ام.»

میلی پیش از اینکه به سمت آشپزخانه برود، هر دوی آنها را برانداز می کند. با یک لیوان آب نیمه پر برمی گردد، کنار عمو آرچر می ایستد و آب را روی صورتش می پاشد.

سرش بالا می آید و چشم هایش باز می شوند. شوکه و هوشیار است. «چه غلطی کردی؟» قطره های آب از ریشش چکه می کنند و پیراهنش خیس شده است. صورتش را با آستین خشک می کند.

«باید به ما جواب بدهی.»

صدای راب مهربان اما مصمم است. «خب، خب. می دانم عصبانی و سردرگم هستید، اما این حالت عمویتان انتخاب خودش نیست. شما با یک آدم مریض سروکار دارید و متأسفانه روی دیگر اعتیاد این شکلی است.»

میلی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما باز آن را بست و روی تشک نشست. صورتش سرخ بود. راستش این نخستین باری بود که دیدم او عقب‌نشینی کرده است و باید اعتراف کنم، خوش حالم که کوتاه آمد. معمولاً از سماجت میلی خوشم می‌آید، اما دیدن عمو آرچر در این شرایط واقعاً قلبم را به درد می‌آورد. در راه برگشت میلی گفت که باید می‌فهمیدیم او واقعاً چه کسی است. البته من نمی‌دانم چطور باید می‌فهمیدیم. آخرین خاطره‌ام از عمو آرچر به کودکی‌ام برمی‌گردد که خندان و خوش‌تیپ، با من لگو بازی می‌کرد. هیچ شباهتی به هم ندارند. فقط با دانستن هویت اصلی‌اش و دقت در رفتارش قابل تشخیص است.

«متأسفم.»

عمو آرچر با چشمان خیس می‌گوید. «اشکال ندارد. مستحقش بودم. از کجا معلوم؟ شاید هم کارساز باشد.» می‌خندد و آخرین قطره‌ها را از ریشش پاک می‌کند.

«من هم معذرت می‌خواهم، از همه. پرسیدید که من شما را به اینجا آورده‌ام؟ باید بگویم، بله.»

زد به هدف؛ پاسخ این دو هفته رازآلود. بالین حال باعث شد سؤالات بیشتری پیش بیاید. میلی برای سؤال کردن بسیار بی‌میل بود. جونا هم که از ترس لو رفتن عملاً بی‌فایده بود. فقط من مانده بودم. پس پرسیدم: «چرا و چطور؟»

عمو آرچر آرزومندانه به لیوان خالی میلی نگاه می‌کرد و دلش می‌خواست با چیزی جز آب پر باشد. «همه چیز از ادوارد شروع شد. او را به یاد دارید؟» پرسشگرانه نگاهمان کرد و ما هم به نشانه تأیید سر تکان دادیم. میلی که تقریباً خودش را جمع‌وجور کرده بود با آرنج به پهلوی من زد. نیشخند می‌زد، زیرا کل هفته به دنبال

یافتن سرنخی از ادوارد فرانکلین بود. «خب، من و ادوارد زمستان گذشته در بوستون توسط یک دوست مشترک به هم معرفی شدیم. وقتی متوجه شدم که کجا کار می‌کند، با خودم فکر کردم که کار سرنوشت است. خیلی به خانواده و خانه‌مان فکر می‌کردم. فقط می‌خواستم برگردم، اما می‌دانستم که نمی‌توانم به‌عنوان آرچر استوری برگردم. از ادوارد خواستم تا شغل کافه‌چی را برایم در تفریحگاه دست‌وپا کند و از راب خواستم مانند یکی از دوستانش با من رفتار کند تا جایگاهم را پس بگیرم.»

«جایگاه؟» صدایم در خانه پیچید. عمو آرچر لبخند کنایه‌آمیزی زد.

«تصور احمقانه‌ای داشتم که یک روز با مادر رودررو می‌شویم و تمام عصبانیتش از بین می‌رود و متوجه می‌شود که او هم به‌اندازهٔ من دلش می‌خواسته با هم باشیم، اما این اتفاق نیفتاد. تمام طول مدت اقامتم در اینجا حتی یک بار هم چشمم به او نیفتاده. به‌شدت خودش را در خفا نگه می‌دارد. حتی وقت‌هایی که برای کار به تفریحگاه می‌آید، فقط مسئولان و مدیران او را می‌بینند.»

کمی به لبهٔ تشک آمدم. «عمو آرچر، شما می‌دانید معنای آن نامه چه بود؟» اخم می‌کند. برایش توضیح می‌دهم. «خودتان خوب می‌دانید چه کار کرده‌اید، همان نامه‌ای که دونالد کمدن فرستاد. شما... شما می‌دانید چه کار کردید؟»

دستانش را به نشانهٔ بی‌اطلاعی باز می‌کند. «هیچ فکری ندارم. هیچ‌وقت نفهمیدم منظورش چه بود. حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا بفهمم چه می‌گوید.»

بابا هم همیشه دقیقاً همین جواب را می‌داد و من هم بدون سؤالی می‌پذیرفتم، اما حالا که می‌دانم پدرم آدم فریبکاری است، جوابش را از زوایای دیگر بررسی می‌کنم؛ چشمانش کمی تغییر می‌کرد، فکش سفت‌تر می‌شد و پره‌های بینی‌اش تکان می‌خورد. نشانه‌های کوچکی که باعث می‌شد شک کنم که چیزی را از ما پنهان می‌کند. وقتی در صورت عمو آرچر دقیق شدم، هیچ کدام از آن نشانه‌ها را ندیدم. تنها ناراحتی و سردرگمی در چهره‌اش موج می‌زد.

«تا حالا به ملاقات با مامان بزرگ فکر کرده‌ای؟»

«دائماً. اما هرچه بیشتر اینجا ماندم، بیشتر به این نتیجه رسیدم که محال است دوباره بخشی از زندگی او بشوم. من، آدام، آندرس و آلیسون؛ هیچ کدامان دیگر نمی‌توانیم. چیزی که باعث شده مادر این تصمیم را بگیرد، با گذشت بیست سال ازین نرفته. این بخش زندگی ما که به استوری‌ها مربوط می‌شود سال‌ها پیش تمام شده. تا اینکه مقاله‌ای درباره‌ٔ تو دیدم، آبری.»

سرم را گنگ کج کردم. «من؟»

«بله. در روزنامه آمریکا امروز درمورد تیم شنایتان که در مسابقات ملی شرکت کرده بود خواندم و تازه آن موقع بود که فهمیدم چقدر خانواده ما از هم پاشیده است. من آن قدر شماها را نمی‌شناسم که نمی‌دانستم تو شناگری حرفه‌ای هستی.»

«من حرفه‌ای نیستم.» صورتم گل انداخت. «کار تیمی بود.»

«دستاورد خیلی بزرگی بود.» با این حرف عمو آرچر پلک زدم تا از سرازیر شدن اشک‌هایم جلوگیری کنم. پدرم حتی در آن مسابقه هم شرکت نکرد. گفت که حالش خوب نیست، اما احتمالاً نمی‌خواست همراه همسرش جلوی چشم معشوقه‌اش ظاهر شود. «خیلی به تو افتخار کردم. دوست داشتم تبریک بگویم، اما ترسیدم که عجیب و ناگهانی باشد. آخر تقریباً هم را نمی‌شناختیم. بعد یاد مادر افتادم که چطور هیچ‌کدام از شماها را ندیده. با ادوارد صحبت کردم و گفتم شاید اگر شماها را ببیند، متوجه بشود که حذف همه اعضای خانواده‌اش چه کار اشتباهی بوده. از همان موقع این ایده به ذهنم رسید و نمی‌توانستم فراموشش کنم.»

میلی تمام این مدت ساکت مانده بود، اما دیگر طاقت نیاورد. «با هویت جعلی ما را اینجا کشاندی؟» کلماتش خشمگینانه بود، اما لحنش نه. عمو آرچر با ناراحتی لبخند زد. «در ذهنم همه چیز متفاوت بود، اما... بله. مختصر صحبت کنیم. فکر کنم حق با تو باشد. ادوارد می‌خواست از گال کاو برود، پس راضی‌اش کردم تا از طرف مادر شماها را به اینجا دعوت کند. با هیچ‌کدام از والدین شما ارتباط خیلی زیادی نداشتم. برای همین آنها را در جریان نگذاشتم. با خودم فکر کردم که اگر همه چیز طبق برنامه پیش برود، مرا می‌بخشند.»

سرم از پردازش این حجم از اطلاعات جدید درد گرفت. «تو بودی که خبر آمدن ما را به روزنامه گال کاو دادی؟» «بله. فکر کردم برایتان کمی زمان می‌خرد، چون مادر وجهه اجتماعی خیلی برایش مهم است. انتظار نداشتم همان روز اول بروید پیشش، اما خوش‌حالم که تصمیم گرفتید؛ چون... حق با من بود، مگر نه؟ می‌خواهد با شماها آشنا شود. شماها را به کتیمینت هاوس و گالای تابستانی دعوت کرده، درست است؟»

«بله، اما بعد از اینکه دو هفته ما را نادیده گرفت. بیشتر به نظرم برای حفظ ظاهر این کار را کرده تا از بین بردن فاصله‌ها.» میلی اخم کرده بود و سرش را تکان می‌داد. «منظورم این است که برنامه بلندمدت چیست؟ به نظرت نمی‌فهمد که تو کسی بوده‌ای که ما را اینجا دعوت کرده؟»

آرچر متعجب به نظر می‌رسید. «اوه، نه. می‌خواستم بعد از گالا همه چیز را برای مادر تعریف کنم.» دستش را به صورتش کشید. «احتمالاً با یک نامه، چون فکر نمی‌کنم قبول کند مرا ببیند.»

میلی طوری نگاهش می‌کرد که انگار ناگهان سر دیگری روی بدنش رشد کرده است. «اما اگر بفهمد تو این کار را کرده‌ای، خیلی عصبانی می‌شود. دیگر هیچ وقت دوباره ارث بر نمی‌شوی.»

عمو آرچر ابرویش را بالا برد. «ارث بر؟»

«منظورم این است که هیچ وقت اسمت را توی وصیت‌نامه اضافه نمی‌کند. وارث نمی‌شوی. مگر این را نمی‌خواهی؟ چیزی است که مامانم... والدین ما منتظرند اتفاق بیفتد.» به من و جونا نگاه می‌کند. «مگر نه؟»

جونای گلویش را صاف می‌کند. «خانواده من دقیقاً چنین انتظاری دارند.»

«من هم همین طور.»

آرچر پلک می‌زند. «خب، شاید مسخره به‌نظر برسد، اما تنها خواسته من این بود که شماها و مادر همدیگر را بشناسید.»

همه لحظه‌ای ساکت شدیم تا شرایط را هضم کنیم. تقریباً چیزی را که شنیده بودم باور نمی‌کردم... یک استوری که اموال ازدست‌رفته‌اش برایش مهم نیست؟ تقریباً برخلاف تمام دانسته‌های من از خانواده پدری‌ام بود. مشکل اینجا بود که هرچه فکر می‌کردم، به‌هیچ‌وجه این شرایط به نفع عمو آرچر نبود. حتی اگر مامان بزرگ از داشتن ما خوش حال شود، که احتمالش ضعیف است، هنوز هم از پسر کوچکش یک‌دستی خورده است و خب، می‌دانیم که اهل بخشش هم نیست.

«به‌هر حال من مطمئنم که اگر برگردم سر کار، قطعاً اخراج می‌شوم.» آهی می‌کشد و به زمین چشم می‌دوزد. «برای همین هم سر کار بر نمی‌گردم.»

«چرا؟» یاد صحبت‌هایش با راب افتادم: خیلی وقت بود که لو رفته بودم. «کسی تو را شناخت؟»

عمو آرچر دهن‌کجی کرد. «از میان این همه آدم، فرد بکستر من را شناخت. من که بچه بودم، دکتر خانوادگی ما بود. هفته پیش در داروخانه ماگ با او رودررو شدم. تنها بود. به‌نظر می‌رسید گم شده باشد و فهمیدم که پرستارش را گم کرده. خواستم کمکش کنم که گفت: "نه، ممنونم آرچر. دوست دارم کمی تنها باشم." آرچر سرش را تکان داد. «این مرد که حتی نمی‌تواند در را پیدا کند، چطور توانست ماسک چز جونز را تشخیص دهد؟ از من پرسید کجا می‌مانم و من به‌حدی هول شده بودم که جای ماندنم را به او گفتم.»

سعی کردم تسلایش بدهم. «خب، شاید تا الان فراموش کرده باشد. ما او را دیدیم، خیلی چیزها را فراموش می‌کند.»

«شماها دکتر بکستر را دیده‌اید؟»

جونای پرسید: «خیلی سرسخت است؟»

به آن دو نگاه کردم، اما جونای دیگر چیزی نگفت. پس به عمو جواب دادم. «درستش این است که ما نوه‌اش را دیدیم، اما خب، او هم آنجا بود.» بعد ساکت شدم، چون محال بود درمورد شایعات مسخره‌هیزل حرفی بزنم.

عمو آرچر پریشان به نظر می‌رسید. «خب، مهم نیست دکتر بکستر مرا به یاد بیاورد یا نه، چون به محض گفتن حقیقت به مادر کار من در اینجا تمام شده است.» به جلو خم می‌شود و آرنجش را روی زانو می‌گذارد. خسته به نظر می‌رسد. «شاید فکر کنید خُل شده‌ام. شاید هم شده‌ام، اما واقعاً قصدم خیر بود.»

تلفنم لرزید. بی‌اراده آن را از جیبم بیرون آوردم. با دیدن اسم روی صفحه تلفن چشمانم از تعجب گشاد شد. توماس: چه خبر؟

تقریباً خندیدم. توماس، چقدر وقت داشتی؟ و چرا الان سعی کردی با من تماس بگیری؟ بعد از دو هفته سکوت!

اما خوب می‌دانم چرا، چون من دیگر به او فکر نمی‌کنم.

توماس حس ششم دارد. سال‌ها او را از محبت و عشق سیراب کردم، اما چیزی جز بی‌توجهی گیرم نیامد و حالا که بی‌خیالش شده‌ام، به صرافت افتاده است، حتی

اگر ناخودآگاه باشد. مانند سال دوم دبیرستان که هرچه اصرار کردم همراه من به جشن مدرسه بیاید، مدام با جمله «جشن مدرسه حوصله‌سربَر است» مواجه می‌شدم، اما زمانی که قرار شد با یکی از هم‌کلاسی‌هایم که چشمان قهوه‌ای زیبایی داشت - در آن جشن شرکت کنم، توماس متوجه شد که حواسم به او نیست. به خودم که آمدم دیدم با هم در آن جشن هستیم. من حتی نام آن هم‌کلاسی‌ام را هم به او نگفته بودم.

توماس زمانی به دیگران توجه می‌کرد که از آنها توجهی را که گمان می‌کرد لایقش است دریافت نمی‌کرد. دقیقاً مثل....
اوه، خدای من! وقتی متوجه حقیقت ماجرا شدم، می‌خواستم بالا بیاورم. از اینکه این همه مدت متوجه نشده بودم که با نمونه کوچکی شده پدرم در ارتباط بودم. او کاملاً خصوصیات پدرم را داشت.

میلی با آرنجش به پهلوی من زد و مرا به زمان حال برگرداند. «آبری، تو موافقی؟»
اطراف را نگاه کردم. همه به من نگاه می‌کردند، جز عمو آرچر. به بالش‌ها تکیه داده بود و انرژی‌اش تماماً تحلیل رفته بود. پرسیدم «با چه؟»
«قرار است روی این بخوابیم و فردا بیشتر صحبت کنیم.»

«من فقط...» عمو آرچر با دستان لرزان تلی از پاکت‌نامه را که روی میز کناری‌اش بود پخش زمین کرد. «لعنتی! اینها چه هستند؟» خم شدم تا جمعشان کنم.
«نامه‌هایی که پُست برایت آورده.» راب توضیح داد. آرام آرام کاسه صبرش لبریز می‌شد. «دقیقاً همان جایی که همیشه می‌گذارم.»

«در هر صورت همه‌اش چرت و پرت است. مستاجر عزیز، و ر و ر و ر و ر.»

نگاهی به نامه‌ها انداختم. «یک نامه داری.» در حالی صحبت می‌کردم که پاکتی با نوشته آرچر استوری را جدا نگه داشته بودم. تمبریا نشانی‌ای نداشت، کسی آن را به راحتی از زیر در داخل انداخته بود.

«واقعاً؟» با گیجی آن را گرفت و باز کرد. «کدام خری برای من نامه فرستاده؟ هیچ کس نمی‌داند من اینجا هستم، به جز...» برگه را از داخل پاکت بیرون کشید. با خواندن آن چین بین چشمانش عمیق‌تر شد. «این... نمی‌فهمش.»

«چیست؟» برگه را از بین دستان لرزانش کشیدم و برگرداندم. سرسری نگاهی به خطوط انداختم و بعد به عمو نگاه کردم. سردرگمی‌اش به من هم سرایت کرد. گفتم: «فکر کنم سرانجام به یاد آورد.»

«کی؟ چه چیز را به یاد آورد؟» میلی کنجکاو شد.

به عمو آرچر خیره شدم و زمانی که با سر موافقت کرد، نامه را بلند خواندم. آرچر،

از زمانی که تو را دیدم، خواب راحت نداشته‌ام.

باید چیزهایی را مدت ها قبل برایت توضیح می دادم.

می ترسم که دیگر زمان نداشته باشم.

ممکن است که با هم ملاقاتی داشته باشیم؟

دوستدار تو

فرد بکستر.

«سلام، مت. آلیسون هستم. گروه ایندپندنس دی توی سینما گال کاو اجرا دارند و می‌خواهم آخر هفته بعدی بروم آنجا. واقعاً از آن حملات آدم‌فضایی‌ها سیر نمی‌شوم. اگر دوست داشتی بیایی، خبرم کن. می‌توانی اینجا زنگ بزنی یا هر جور که خواستی خبر بدهی. تا بعد، خدا حافظ.»

آلیسون گوشی را گذاشت و بی‌درنگ از سردرگمی و خجالت شروع کرد طول و عرض اتاق را با گام‌های بلند طی کردن. نمی‌توانم از حملات آدم‌فضایی‌ها سیر بشوم؟ چه مرگت شده است؟ واقعاً مهم نیست که پشت تلفن چه گفته یا نگفته. مت جواب دو پیام قبلی‌اش را هم نداده است، پس احتمالاً بدون اینکه گوش کند، این پیام را هم پاک می‌کند. زمان آن رسیده که با حقیقت روبه‌رو شود: ماجرای پیش‌آمده در مهمانی راب ولنتاین که او رمانتیک و ابدی تلقی می‌کرد (دست‌کم به اندازه تمام طول تابستان)، برای مت فقط همان یک شب بوده است.

مت ریان او را نادیده می‌گرفت.

سه هفته از مهمانی راب می‌گذشت و آلیسون فقط یک بار مت را دیده بود، آن هم زمانی که او برای دفتر کنار اسکله دونالد کمدن سفارش گل آورده بود. درواقع آلیسون او را تا داخل تعقیب کرد و قصد داشت از حقه‌اوه، از طرف مادرم حامل خبری هستم استفاده کند، اما کایلا داگاس که آن تابستان آنجا شغل تابستانی

داشت و مشغول تمیزکاری بود زودتر از آلیسون به مت رسید. «سلام، غریبه.» تی را به سمت مت گرفت و کمی تکان داد که مت به خنده افتاد. کایلا حتی با وجود لباس کار بدقواره آبی و دستکش‌های پلاستیکی زیبا بود. آلیسون پشت یک ستون پنهان شد، به احتمال زیاد نامرئی بود و او را نمی‌دیدند. آن دو از هم چشم نمی‌گرفتند و آلیسون آهسته و پنهانی بیرون رفت.

با خودش برای سکوت مت بهانه‌تراشی می‌کرد: نمی‌خواهد خیلی عجول به نظر بیاید. نگران واکنش مادرش است. از خانواده آلیسون می‌ترسد. اما به اندازه کافی زمان سپری شده بود که هیچ‌یک از این ایده‌ها درست نباشند.

همه اینها افتضاح بود، اما در مقابل مشکلی که در حال حاضر داشت هیچ می‌نمودند.

ناگهان اتاق آلیسون برایش کوچک و تنگ شد و احساس تنهایی کرد. وارد راهرو شد تا اثری از حیات بیابد. برادرهایش در ساحل بودند و از او هم خواسته بودند که آنها را همراهی کند، اما ترجیح داده بود در خانه تنها بماند تا بتواند با مت تماس بگیرد، شاید این بار جواب داد که البته خیلی مسخره به نظر می‌رسید.

مادر باید همین اطراف باشد. این اواخر تقریباً اصلاً از خانه بیرون نمی‌رفت.

آلیسون به طبقه پایین رفت. مطمئن بود که مادرش کنار پنجره آشپزخانه پشت میز نشسته است و مجلات طراحی داخلی را ورق می‌زند. به تازگی دیوار پشت اجاق گاز برند وایکینگ را با کاشی‌های ایتالیایی‌ای که با دست نقاشی شده‌اند تزیین کرده، اما حالا به این نتیجه رسیده است که خیلی «شلوغ» هستند و

می‌خواهد تغییرشان بدهد. «آلیسون، نظرت درمورد اینها چیست؟» با نزدیک شدن آلیسون به میز، مجله را به سمت او گرفت.

آلیسون به صفحه‌ای از تصاویر کاشی‌های بسیار زیبای سفیدرنگ نگاه کرد. «می‌دانی، دل ترسا می‌شکند!» ترسا کاشی‌های ایتالیایی را انتخاب کرده بود و مادر هم با او موافق بود، کار هنری‌ای که به آشپزخانه رنگ و روح بخشیده بود. اما مادر به سرگرمی‌ای نیاز داشت که مجبور نباشد از خانه بیرون برود. پس تغییر دکوراسیون داخلی را انتخاب کرده بود.

مادر مجله را عقب کشید. «خب، ترسا که اینجا زندگی نمی‌کند، می‌کند؟»

به مادر یادآوری کرد. «درواقع اینجا زندگی می‌کند.» و بعد چون در مرحله‌ی عشق یک‌طرفه بود، از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا نام او را به زبان بیاورد. «مت باید بدون مامانش تنها باشد.»

«پسران هم‌سن او دلشان برای مادرشان تنگ نمی‌شود. حتی به حرف مادرشان گوش هم نمی‌دهند. یک حقیقت همه‌جایی است؛ خیلی خوب این قماش را می‌شناسم.» مجله را ورق زد. «آندرس هنوز هم با آن دختر در ارتباط است؟»

«کدام دختر؟» خوب می‌دانست منظور مادرش کایلاست. البته حق هم با مادرش بود. مهم نبود که کایلا با مت تا کجا پیش برود؛ درنهایت به آندرس می‌رسید.

لب‌های مادر باریک شده بودند و با سرعت صفحات را ورق می‌زد. «دیگر برای این بچه‌بازی‌ها بزرگ شده است. هاروارد پر از دخترهای خوب است، از آن

دخترهایی که می‌شود یک عمر را با آنها برنامه‌ریزی کرد و ساخت. من و پدرت تا سال دوم دانشگاه نامزد شده بودیم.»

اگر مادرش تا این حد جدی نبود، آلیسون حتماً می‌خندید. «مادر، آن‌درس فقط نوزده سال دارد، هنوز به ازدواج فکر نمی‌کند.»

مادر پوزخند زد. «به تو اطمینان می‌دهم که آن دختر به ازدواج فکر می‌کند. اگر آن‌درس نمی‌خواهد در دام بیفتد، باید بیشتر مواظب باشد.»

دیگر این مکالمه بسیار معذب‌کننده شده بود. آلیسون سرپا ایستاد. «می‌روم ببینم پسرها برگشته‌اند یا نه.»

مادر بدون اینکه سر از مجله بگیرد گفت: «امشب می‌خواهم همگی با هم شام بخوریم.»

آلیسون به او اطمینان داد «می‌آیم، مادر.»

با عجله از آشپزخانه وارد راهروی شد که به سرسرا می‌رسید و تقریباً با ترس تصادف کرد که در حال تحویل گرفتن یک بسته پستی بود.

«سلام.» آلیسون آب دهانش را قورت داد. دعا می‌کرد که ترس آن حرف‌ها را نشنیده باشد.

اما ترس بسیار حواس‌پرت بود و لبخندی تحویل او داد. «سلام، آلیسون. بگذارش آن طرف.» به مرد پستی گفت که بسته بزرگ مستطیلی شکل را در سرسرا قرار

دهد. «مجسمه جدید. یک مجسمه برنزی دیگر.»

مادر آلیسون جدیداً به مجسمه‌های برنزی علاقه پیدا کرده بود که یکی از یکی زشت‌تر بودند. اینکه ترس می‌توانست بدون نشان دادن حس واقعی‌اش درمورد

آنها صحبت کند، واقعاً حرکت تحسین برانگیزی بود. آلیسون پرسید: «پسرها را دیدی؟»

«پارکینگ. فکر کنم می‌خواهند بروند داخل شهر.» با دست به در نیمه‌باز اشاره کرد که بی‌ام دبلیوی روباز آلبالویی آدام دیده می‌شد.

«واقعاً؟» آلیسون به بیرون جهید. داخل شهر مقصد به‌دردبخوری بود. از در گذشت و با سرعت برای آدام دست تکان داد.

آدام ترمز کرد. «بله؟»

«من هم می‌آیم.» توی صندلی عقب، کنار آرچر جا گرفت. «یک کاری دارم که باید انجام بدهم.»

خیابان هارلی به‌شدت شلوغ بود و آدام برای هماهنگ شدن با ازدحام گردشگران و ترافیک مجبور شد سرعتش را کم کند. در آینه ماشین عینک‌آفتابی مارک ری‌بن را روی چشم‌هایش تنظیم کرد و بازوی عضلانی برنزه‌اش را از شیشه ماشین بیرون انداخت. آدام عاشق نمایش دادن بود و کل جزیره برایش حکم صحنه را داشت.

غر می‌زد. خیلی طرفدار تعطیلات نبود. «چرا جای پارک نیست؟ امیدوارم سویتفرن به باغ وحش تبدیل نشده باشد!»

«من اول باید بروم مغازه کتاب‌های مصور.» آرچر زیرچشمی به آلیسون نگاه کرد، زیرا فقط او می‌دانست چرا؛ آرچر از فروشنده آن مغازه خوشش می‌آمد و طی

تعطیلات کریسمس بود که بزرگ‌ترین راز زندگی‌اش را با آلیسون درمیان گذاشت. آلیسون خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفته بود که آرچر راز زندگی‌اش را تنها به او گفته

است. دوست داشت به مادرش هم حقیقت را بگوید، اما پدر فوت شد و دیگر زمان مناسبی برای بیان چنین موضوعی نبود.

از آلیسون پرسید: «برایم جا نگه می داری؟»

«من اول می روم داروخانه ماگ.»

آندرس خمیازه کشید. «من هم با تو می آیم. باید ریش تراش بخرم.»

آلیسون خیلی زود جواب داد. «برایت می خرم.»

صدایی از گلویش خارج کرد. «مدلش را نمی دانی، اشتباه می خری.»

«اگر به من بگویی چه می خواهی، اشتباه نمی خرم.»

«خودم بیایم بخرم راحت تر است و خب، پول نقد هم ندارم به تو بدهم.»

«خودم پولش را می دهم.» آلیسون تلاش می کرد صدایش عادی باشد. واقعاً نمی خواست همراه آندرس به داروخانه برود. اما اگر او این را می فهمید، دیگر نمی شد

از شرش خلاص شد.

آندرس در جایش چرخید و رو به آلیسون گفت: «یک ریش تراش دست ساز که تقریباً بیشتر از دویست دلار قیمتش است. واقعاً می خواهی آن را برای من بخری؟»

«بله، چرا نخرم؟» آلیسون برای داشتن کارت اعتباری خدا را شکر کرد. آندرس جزئیاتی درمورد ریش تراش مسخره‌گران قیمتش گفت. آلیسون به خیابان خیره شده بود. «متوجه شدم.»

«اوه، چه عالی! آنجا را ببین!» دقیقاً در مقابلشان یک ماشین از پارک بیرون آمد و آدام بی‌ام دبلیویش را جای آن پارک کرد. «خوش‌شانسی یعنی این.» اینکه همیشه برای آدام جای پارک پیدا می‌شد درواقع کمی لج‌درآر بود.

آلیسون آرام صحبت می‌کرد. «به تو تبریک می‌گویم آدام. بچه‌ها، توی سویتفرن می‌بینمتان.» به محض اینکه آدام ماشین را خاموش کرد آلیسون پیاده شد. یک چهارراه با داروخانه فاصله داشت. با سرعت از پیاده‌روهای شلوغ گذشت تا به سایبان راه‌راه قهوه‌ای و سفید داروخانه رسید. در را باز کرد. زنگوله بالای آن جرینگ صدا داد.

«سلام، آلیسون. چی باعث شده که افتخار بدهی بیایی اینجا؟» پسر بیست و چندساله آقای ماگ، دنیز، پشت صندوق بود. عجب بدشانسی‌ای! آلیسون انتظار داشت پسر دانشجویی آنجا مشغول باشد که دیگر هیچ‌وقت یکدیگر را نبینند.

به‌زور لبخند می‌زد. «سلام. خب، اول از همه برای برادرم یک ریش تراش مارک زیفر تک تیغ می‌خواهم. گفت که باید پشت پیشخوان باشد.»

«بله، عجب انتخاب خوبی!» از دسته کلید کمری‌اش یک کلید را برداشت و شیشه‌ویترین پشت سرش را باز کرد. یک بسته مخملی بیرون آورد. آلیسون انگار در

حال خرید یک تکه جواهر بود. «فولاد ضدزنگ با رنگ مات.» جعبه را باز کرد تا ریش تراش را نشان دهد. آلیسون باید اعتراف کند که ریش تراش خارق العاده‌ای است. شاید آندرس بهتر باشد که آن را به عنوان دکوری به دیوار بزند، چون اصلاً به ریش تراش نیاز ندارد. «بسیار باریک، با طراحی منحصر به فرد. یک بسته تیغ هم می‌خواهی؟»

آندرس چیزی در مورد تیغ نگفته بود و از آنجایی که احتمالاً تیغ‌ها هم دویست دلاری آب می‌خورد، خودش می‌توانست زحمت خریدنش را بکشد. «نه، فقط خود ریش تراش.»

دنیز جعبه را داخل پلاستیک سفید و قهوه‌ای گذاشت. «چیز دیگری نیاز نداری؟»

آلیسون زیپ کیفش را باز کرد و از جمله‌ای استفاده کرد که می‌دانست دنیز صحبت را کش نمی‌دهد. «چرا، می‌خواهم، اما خودم برمی‌دارم. نوار بهداشتی نیاز دارم.»

پیش از اینکه دنیز سرخ و سفید شود و به منِ من بيفتد، آلیسون وارد راهرو شد. دنیز هنوز عادت نکرده بود که در مورد محصولات بانوان بی تفاوت رفتار کند. دست کم داروخانه خالی بود و موزیک آرامی پخش می‌شد. آلیسون به انتهای فروشگاه رفت و یک بسته نوار بهداشتی برداشت. بعد هم کمی جلوتر رفت تا چیزی را که واقعاً نیاز داشت پیدا کند.

تست بارداری

اعلام نتیجه در پنج دقیقه!

نتیجه دقیق از دوهفتگی

آلیسون خدا را شکر کرد که آقای ماگ به اندازه‌ای قدیمی بود که دوربین مداربسته نصب نکرده بود. یک بسته تست بارداری برداشت و داخل کیفش انداخت. برگشت و خشکش زد.

«خب، خب، خب.» آن‌درس در چند قدمی او ایستاده بود و نیشخند می‌زد. حتماً دیده بود که او چه چیزی دزدیده است. «اینجا چه داریم؟»

فصل دوازدهم: جونا

دوشنبه صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. هوای اتاق بسیار خفه و گرم بود. پیش از اینکه تلفن را از روی زمین بردارم، ملحفه را کنار زدم. اِفرام در اتاق نیست. احتمالاً شیفَت اول صبح استخر با اوست. شیفَت من در رستوران ظهر شروع می‌شود. پس بااینکه ساعت از ده گذشته است، هنوز می‌توانم یک ساعت دیگر بخوابم. حتماً می‌خوایدم، اگر... لعنتی! پدرم داشت زنگ می‌زد.

دلم می‌خواست جواب ندهم تا برایم پیام صوتی بگذارد، اما نمی‌شد. خوب می‌دانم برای چه زنگ می‌زد. نشستم. «سلام، بابا. دادگاه چطور پیش رفت؟» «عقب افتاد.»

«ببخشید، چی؟»

«مادرت و من به زمان بیشتری برای طرح پیشنهادی‌مان نیاز داشتیم. برای همین درخواست زمان بیشتر کردیم و تا هفته آینده عقب افتاد.»

با احتیاط صحبت می‌کردم. «خب، این الان خوب است یا بد؟»

«خوب است. شانس نگهداشتن امپایر بیشتر می‌شود.»

امپایر درواقع اسم باشگاه بیلیارد ما بود. امپایر بیلیارد. اسم فیلم محبوب مادرم را روی آن گذاشته بودند. من خیلی کوچک بودم که آن را خریدند. حتی یادم نمی‌آید زندگی بدون امپایر چطور بود. دورترین خاطره‌ام به جشن دوسالگی باشگاه برمی‌گردد که پنج‌ساله بودم. پدر و مادرم دوشادوش هم وارد سالن شدند.

من هم پشت سرشان بودم. فکر کنم بزرگ‌ترین جشنی بود که تا آن زمان دیده بودم. البته بعد از ده سال که به آن جشن فکر می‌کنم، احتمالاً فقط چند تا از بستگان، کارگران ساختمانی و لوله‌کش‌هایی بودند که مشتری ثابت ما شده بودند، و کلی بادکنک.

هیچ چیز مهم نیست. من واقعاً آن مکان را دوست دارم. برایم حس عجیبی دارد؛ جایی که بازی جدیدی یاد گرفتم و بزرگ‌ترها همیشه خوش حال بودند. سال‌ها گذشت تا متوجه شدم بیشتر آن حال خوش بر اثر بطری‌های پشت پیشخوان بود و کافه‌چی، انزو، خیلی از مشتری‌های ثابت را به خاطر زیاده‌روی دک کرد. اما تابه حال هیچ چیز در امپایر از کنترل خارج نشده است؛ خانه دوم، تاریک، مه‌آلود و خاکی من بود.

صدای پدرم مرا به زمان حال برگرداند. «جونا؟ هستی؟»

«آره. گفتم شانس بیشتری برای نگهداشتن امپایر داری، اما خیلی هم حتمی نیست. درست است؟»

«هیچ چیز قطعی نشده. هر کاری که از دستانم بریاید داریم انجام می‌دهیم.»

فردای شبی که آخرین شیفت کاری‌ام در امپایر را می‌گذراندم به گال کاو آمدم. خودم را آماده کرده بودم، چون ممکن بود زمانی که برگردم، دیگر امپایری وجود نداشته باشد. فکر می‌کردم که آماده‌ام، اما هر بار که یکی از والدینم برای دادن خبر جدیدی زنگ می‌زد، همان حس دل‌شوره و استرس سراغم می‌آمد. به نظر می‌رسید هیچ چیز حل نمی‌شود. همیشه صحبت‌هایی از به‌تعویق افتادن، جلسه با طلبکار و کلی اصطلاحات حقوقی دیگر که معنی‌شان را نمی‌دانستم می‌شد. از

هر طرف که به ماجرا نگاه می کردیم کار تمام شده بود و بالاینکه خودم از پدر و مادرم خواسته بودم که مرا هم در جریان بگذارند، آرزو می کردم که جزئیات را به من نگویند.

«هنوز باز است؟»

«بله. روش کاری مان را کمی تغییر داده ایم تا هزینه ها کمتر شود.» طوری گلویش را صاف کرد که مطمئن شدم از جمله بعدی اش خوش حال نخواهم شد.
«متأسفانه مجبور شدیم انزو را اخراج کنیم.»

از اینکه حق با من بود متنفر بودم. «بی خیال، بابا.» انزو از روز افتتاح امپایر آنجا کار می کرد و تنها کسی بود که مرا در بازی ها شکست می داد. به علاوه بامزه، وفادار و یک جورهایی عمومی من بود تا یکی از کارکنان پدرم. «چطور توانستی انزو را اخراج کنی؟ او یکی از ستون های امپایر بود! واقعاً آنجا سخت زحمت می کشید.» صدای خش دارم برای خودم هم ناآشنا بود، گویی شیء تیزی را قورت داده باشم.

«خیلی حقوقش سنگین بود و خب، مجبور بودیم این تصمیم را بگیریم.»

«او یک آدم است. نمی توانی علامت دلار رویش بزنی و کارت با او تمام شود.»

پدر صدایش را بالا برد تا با من هماهنگ شود، اما مکث کرد و چند نفس عمیق کشید. معمولاً بعد از این کار عادی صحبت می کرد. «اگر یک لحظه فکر کنی... اگر

فکر کنی که من و مادرت از رفتن انزو ناراحت نشدیم، سخت در اشتباهی. انتخاب دیگری نداشتیم.»

نزدیک بود بگویم می‌توانستی انتخاب کنی که به حرف‌های آندرس استوری گوش ندهی. اما به موقع جلوی خودم را گرفتم. او خیلی خوب به این امر واقف بود. «باشد...» با صدای در ساکت شدم. «صبر کن! در می‌زنند. ببینم چی می‌خواهند، برمی‌گردم.»

«نه، به کارت برس.» لحنش طوری بود که انگار از تمام شدن مکالمه خوش حال است. «همه چیز را به تو گفتم. شاید باقی ماجرا را با پیام برایت تعریف کنم.» از اینکه به او سخت گرفتم عذاب وجدان دارم و قفسه سینه‌ام درد می‌کند، اما مجبور بودم و خب، بابت ماجرای انزو آن قدر عصبانی هستم که از او معذرت‌خواهی نکنم. «آره، خوب است.» تلفن را قطع کردم و با عصبانیت آن را روی بالش انداختم. به موهایم چنگ زدم. آن قدر کشیدم که به درد آمد. دوباره تقه‌ای به در خورد. «آدم. دندان روی جگر بگذار.» مانند انزو گفتم. همیشه وقتی به او اصرار می‌کردم که دست از کار کردن بکشد و با هم بازی کنیم، از این جمله استفاده می‌کرد. دندان روی جگر بگذار، بچه. باید کارهایم را انجام بدهم. لعنتی! اگر به همین منوال پیش بروم، امروزم هدر می‌شود. خودم را وادار کردم چند نفس عمیق بکشم، بعد به سمت در رفتم. وقتی نگاهم در آینه به خودم افتاد، دستی به موهای پریشانم کشیدم. البته خیلی هم مهم نبود. احتمالاً دوباره رید کیلتون آمده بود تا خمیر دندان قرض بگیرد.

تقریباً لای در را باز کردم که یکی آن را هل داد و تاته باز شد. رید نبود.

«این را دیده‌ای؟» میلی تلفنش را مقابل من تکان می‌دهد.

«صبح تو هم به‌خیر!» غرغر کردم، اما با دیدنش کمی حالم بهتر شد. از روی پشتی صندلی تیشرتم را برداشتم و گونه‌های میلی سرخ شد. حش بود. تا او باشد که کله سحر ده‌ونیم صبح سرزده وارد اتاق کسی نشود. البته باید تا الان بیدار می‌شدم. «آبری کجاست؟» هرگز آن دو تنها نبودند.

«شیفت.» مثل همیشه با آن لباس‌ها و صندل بندبندش بسیار زیبا بود. سرم که از تیشرت بیرون آمد، چشمانش جایی روی شانه‌ام ثابت ماند و تلفن را به‌سمتم گرفت. «دایی آرچر درست می‌گفت. با خواندن آن آهنگ همه چیز خراب شد. روزنامه گال کاو دوباره پیگیر شده.»

«پیگیر چی شده؟» تلفن را از دستش گرفتم تا خودم خبر را بخوانم. به‌محض دیدن تیت‌ر خبر تپش قلب گرفتم.

ماجرا ادامه دارد: آیا آن پسر عجیب، آرچر، مقابل چشم‌ها پنهان شده است؟

«لعنتی!» نگاه تندی به خبر انداختم. به منابع مختلفی پرداخته بود که خبر از حضور و اجرای آرچر استوری در کافه دانز می‌دادند. «این دیگر چه خبر مسخره‌ای است؟ چون فقط یک آهنگ کوفتی از توتو خوانده، مردم فهمیده‌اند کیست؟»

میلی آه می‌کشد. «یادت نرفته که اینجا جزیره گال کاو است؟ مردم بیش از حد به خانواده استوری‌ها اهمیت می‌دهند.»

«بهتر است جی‌تی را خبردار کنم. قرار بود تا وقتی که آرچر با میلدرد صحبت کند ساکت بمانم، اما حالا...» خبر را برای خودم فرستادم و تلفن را به میلی پس

دادم. تلفن خودم را برداشتم و خبر را برای جی تی فرستادم. زیرش هم نوشتم به من زنگ بزنند. «به نظرت خوانده؟»

«جی تی؟»

«نه، آرچر.»

ناخن انگشت شستش را جوید. «نمی دانم. امروز صبح چند بار زنگ زدم و پیام دادم، اما از او خبری نشد.»

«زود است. احتمالاً هنوز خواب باشد.» نگران بودم که حرفم را «بیهوش» تلقی کند، برای همین ادامه دادم. «من هم اگر تو نمی آمدی، هنوز خواب بودم.»

«نمی دانم. فکر کردم... نمی دانم. گفتم شاید بخواهد با ما صحبت کند.» شانه هایش آویزان شد و من هم دوباره دچار آن حس عجیبی شدم که هر بار میلی را ناراحت می بینم سراغم می آید.

«خیلی زود از او خبر می گیریم.» صدایم مطمئن تر از حسم بود، چون احتمالاً اگر استرس دیشب او را از پا درنیاورده باشد، قطعاً خبر امروز صبح کارش را ساخته است.

«شاید دارد با دکتر بکستر حرف می زند. اگر من جای او بودم، بعد از گرفتن آن پیغام عجیب نمی توانستم صبر کنم.»

دکتر بکستر عجیب ترین بخش این ماجرا بود. آن روز در خانه دکتر بکستر آبری و میلی آن قدر ناراحت بودند که به آنها نگفتم شاهد چه اتفاقی بوده ام. او برای قطع

کردن صحبت درمورد شایعات خانواده استوری‌ها عمداً سینی را به زمین انداخت. آن روز خیلی مهم به نظر نمی‌رسید. همه از آن صحبت‌ها به شدت ناراحت و معذب بودیم. راستش خوش حال هم بودم که آن کار را انجام داد. تا دیشب که آبری آن پیغام را خواند، به فکرم خطور نکرده بود که احتمالاً آن کار را کرده، چون نمی‌خواسته هیزل چیزی را به ما بگوید.

چیزهایی هست که خیلی وقت پیش باید به تو می‌گفتم. اگر من آرچر استوری بودم و حدوداً بیست سال تلاش کرده بودم تا به میراث ازدست‌رفته‌ام برسم، بعد از دریافت آن پیام، نخستین کاری که صبح انجام می‌دادم رفتن به خانه آن شخص بود.

«فکر کنم حق با تو باشد.» میلی دستش را بالا برد تا دسته‌ای مو را پشت گوشش بگذارد. ساعت بزرگی که همیشه به دست داشت روی ساعدش سر خورد. یک لحظه دکتر بکستر و آرچر را فراموش کردم. قدمی به او نزدیک شدم و بند طلایی ساعت را لمس کردم. «تا حالا به این فکر کرده‌ای که بدهی سائزش را برای درست کنند؟»

«نه.» به آرامی آن را باز کرد و به من داد. «مال پدر بزرگم بود و خراب است. کار نمی‌کند.»

ساعت را در دستم بررسی کردم. سنگین بود و هنوز هم گرمای تن میلی را داشت. «اگر خراب است، پس چرا همیشه دستت است؟»
«دوستش دارم.»

پشت ساعت نوشته‌ای هست: M ,always Yours .amor vincit omnia

«کادوی میلدرد بوده؟» میلی با سر تأیید کرد. «یعنی چی؟»

«عشق بر همه چیز پیروز است.» لب‌هایش را چید و شانهاش را بالا انداخت. «البته اگر فقط درمورد بچه‌ها یا نوه‌هایش باشد.»

وقتی صحبت از ظاهر میلی به میان می‌آید، او واقعاً به ظاهرش اهمیت می‌دهد. به اندازه کافی چمدان‌هایش را خرکش کرده‌ام که بدانم چقدر ظاهر برایش مهم است، اما باز هم هر روز آن ساعت خراب را به دستش می‌بندد. ساعتی که یادآور نادیده گرفته شدن است.

دستش را گرفتم و دوباره ساعت را دور مچش بستم. «میلدرد واقعاً اشتباه کرده که قبل از اینکه آرچر مجبورش کند، سراغی از شما نگرفته. می‌دانی که او آن کسی است که مشکل دارد، نه شماها؟»

«آره، می‌دانم.» پشت چشم نازک کرد. «ممنونم که مجانی برایم تحلیل روان‌شناسی کردی.»

«پس بگذار بیشتر بگویم. می‌دانستی که کنایه زدن یک تاکتیک تدافعی است؟» هنوز دستش در دستم بود.

چشمش دور اتاق چرخید. همه‌جا را نگاه می‌کرد، به جز چشمان من. «می‌دانستی اتفاق خیلی اوضاعش خراب است؟ می‌دانی یک کمد داری؟ و می‌دانی که لباس‌هایت می‌توانند توی کمد باشند؟»

«تغییر موضوع صحبت هم یک تاکتیک تدافعی دیگر است.»

لب‌هایش را باریک کرد. «دفاع از چی؟»

«شاید احساس طردشدگی.» تقریباً خندید و از آن نگاه‌های عمیقی تحویل داد که قلبم به تپش افتاد. ناگهان یاد مکالمه‌ام با اِفرام افتادم. برایم تعریف کرد که چطور به دختری ابراز علاقه کرده بود: پشت چراغ‌قرمز کنار هم قرار گرفته بودند و سرش را با آهنگ ماشین اِفرام تکان می‌داد. باید وقتی زمانش رسید، از شانست استفاده کنی. چه کسی می‌داند دوباره کی شانس در خانه‌ات را می‌زند؟ آن موقع به میلی فکر کردم و اینکه چطور ابراز علاقه به دختری که باید مقابل همه وانمود کنی پسردایی‌اش هستی غیرممکن است.

اما برای نخستین بار با هم تنها بودیم.

صدایم را آرام نگه داشتم، چون نمی‌خواستم بترسانمش. «یا شاید هم از شخصی که نباید، خوش می‌آید.»

«اوه.» ابرویش را بالا کشید. «مثلاً کی؟»

«یکی از طرفداران تیم رد ساکس، عضو تیم توویی، فامیل قلبی. می‌تواند یکی از اینها باشد؟»

میلی دستش را کنار می‌کشد، اما نه با عصبانیت. «فکر نمی‌کنم.»

با بهترین لحن ممکن حرف می‌زدم. «مقاومت نکن. سرکوب احساسات اصلاً خوب نیست.»

حالا واقعاً خندید. تقریباً قهقهه می زد که خیلی از او بعید بود. آن قدر جذاب بود که سعی کردم دوباره حرف خنده داری بزنم، اما دست به سینه ایستاد و باز هم نگاهش را به بالای شانهم دوخت.

«باز هم داری آن کار را می کنی.»

«چه کار؟»

«مخ مرا می زنی.»

«نه. مگر اینکه تو بخواهی. می خواهی؟»

جلوی خنده اش را می گیرد. «برای چنین مکالمه ای کاش لباس مناسب می پوشیدی.»

مثل اینکه کارها طوری که برنامه ریزی کرده بودم پیش نمی رفت، اما نمی خواستم با او بحث کنم. «راست می گویی. می شود...» با اشاره خواستم که رویش را برگرداند و او هم رو به در ایستاد. شلوار جینم را برداشتم و پوشیدم. هوای اینجا برای شلوار پوشیدن خیلی گرم است، اما خب، هیچ وقت شلوارک نپوشیده بودم، مگر برای بازی بسکتبال. تقریباً از زمانی که مجبور بودم روزی دو شیف در امپایر کار کنم بسکتبال بازی نکرده بودم. البته الان نمی خواهم به اینها فکر کنم، چون میلی در اتاقم است....

آهی کشید. وقتی برگشتم، به تلفنش خیره شده بود. «چی شد؟ از آچر خبری شد؟»

میلی سرش را به نشانه منفی تکان می‌دهد و دستش را به گلویش می‌گیرد. «نه، نه، نه.»

شانه‌هایم سفت شدند. هیچ‌وقت میلی را تا این حد ناراحت ندیده بودم. حتی زمانی که هویت دو شخص قلایی را فهمید، این قدر ناراحت نشد. «همه چیز خوب

است؟» جواب نداد. پس مجبور شدم حدس بزنم. «برای مادر بزرگت اتفاقی افتاده؟ خانواده‌ات؟ آبری؟»

«بله، یعنی نه. در مورد آبری نیست، اما همین الان پیام داد که کارسون فاین خبر بدی داده.» هنوز تعجب در چشمانش موج می‌زد. نگاهم کرد. «دکتر بکستر امروز

صبح مُرد. توی نهرِ بیشه‌زار پشت خانه‌اش غرق شده.»

فصل سیزدهم: میلی

پیش از اینکه خانه را ببینیم، دروازه آهنی بزرگ چهارمتری ای مقابلمان قرار داشت. از هر دو طرف با دیواری به همان ارتفاع احاطه شده بود و تا جایی که چشم کار می کرد ادامه داشت. برای ورود به کتمینت هاوس هیچ راه دیگری جز این دروازه وجود نداشت. البته از سمت اقیانوس باز بود که آن هم با پرتگاهی مرتفع احاطه شده بود.

«تقریباً رسیدیم.» راننده توقف می کند و شیشه ماشین را پایین می کشد. بوی یاس به صورتم می کوبد. شیء نقره ای کوچک مستطیلی شکلی را که شبیه کارت بانکی است برمی دارد و آن را مقابل حسگری که به تیرک چوبی متصل است نگه می دارد. صدای کلیک بلندی به گوش می رسد و دروازه به آرامی باز می شود.

داخل یک ماشین بنتلی مولینر هستیم با چهار صندلی عقب که هر سمتش دو صندلی است و بین این دو ردیف یک میز قهوه ای براق قرار دارد. صندلی ها به رنگ قهوه ای بسیار روشن هستند، با کلی دکمه برای تنظیم دما، اندازه و خیلی چیزهای دیگر. در تمام طول راه جونا با دکمه های صندلی اش ورمی رفت، اما حالا که از مسیر پیچ پیچی حیاط عبور می کنیم سرش را بالا گرفته است. سمت راست بوته های یاسی به چشم می خورند که روی داربست قد کشیده اند و سمت چپ ردیفی از درختان تنومندی است که هیچ کجای گال کاو دیده نشده اند.

آبری آهی کشید. به نظر می رسید در آن لباس راه راه آستین کوتاه اصلاً احساس راحتی نمی کند. راستش تابه حال ندیده بودم لباس دامن دار به تن کند. «هیزل پیام

داد و گفت مراسم تدفین دکتر بکستر چهارشنبه برگزار می‌شود. باید از کارسون مرخصی بگیریم.»

«آره، حتماً.» دستم را به درز صندلی کشیدم. «به‌نظر شما دایی آرچر توانست پیش از مرگ دکتر بکستر با او صحبت کند؟»

«فکر کنم...» جونا کمی مکث کرد. می‌خواست مطمئن شود که آمادگی شنیدن خبر بد را داریم یا نه. «راستش من فکر می‌کنم هنوز هم در همان شرایطی باشد که دیدیمش.»

احتمالاً همین‌طور باشد. سی‌وشش ساعت از دیدارمان در آلونک دایی آرچر می‌گذرد و هنوز خبری از او نیست. تماس که می‌گیریم، مستقیم به صندوق صوتی‌اش وصل می‌شود. جواب پیام‌هایمان را هم نمی‌دهد.

آبری پرسید: «تا الان ماما بزرگ درمورد عمو آرچر شنیده؟ احتمالاً روزنامه را دیده.»

فکر نمی‌کنم شایعه‌ای این‌چنینی به گوش او نرسیده باشد. «مطمئنم که می‌داند.»

آبری لب‌هایش را گاز گرفت. «بگوییم که ما را عمو آرچر اینجا آورده؟»

من و جونا هم‌زمان گفتیم: «نه.» سرش را به سمت من خم کرد و نیش‌خند زد. دل‌شوره می‌گیرم. نمی‌دانم اگر دیروز با خبر مرگ دکتر بکستر حواسمان پرت نمی‌شد، چه اتفاقی در اتاق جونا می‌افتاد. اما بخشی از وجودم دوست دارد بداند که چه می‌شد.

«دلیل من که مشخص است. می‌خواهم تا جایی که می‌شود سرکارم باشم. جی‌تی همین الانش هم سرماجرای آرچر حسایی به‌هم ریخته. دلیل تو چیست؟»
سرم را بالا گرفتم. «ما چیزی به میلدرد بدهکار نیستیم. همان‌طور که ما خودمان فهمیدیم، او هم می‌تواند خودش ته‌وتوی ماجرا را در بیاورد.» همان موقع بود که متوجه شدم واقعاً از نظرم آبری، جونا و خودم «ما» هستیم. تیم کوچک عجیب در میان ماجرای گیر کرده که فقط خودمان می‌توانیم درکش کنیم. این تابستان آن قدر اتفاقات عجیب می‌افتد که انتظار هیچ‌کدام را نداشتم. خوش‌حالم در این مسیر تنها نیستم.

من و آبری کنار هم روبه‌جلو نشسته‌ایم و زمانی که صدایش در گلو خفه شد، متوجه شدم که چشمش به کت‌مینت هاوس افتاد. «واای!» گردنم را دراز کردم تا چیزی را که او می‌بیند من هم ببینم، اما چند ثانیه بعد دیگر نیازی نبود. پیچ مسیر تمام شد و خانه دقیقاً مقابل ما قرار گرفت.

نمای پشت خانه که آن روز از جاده دیده بودیم تماماً شیشه بود، اما نمای اصلی کاملاً به سبک عمارت‌های انگلستانی ساخته شده بود. عمارت شامل دو بخش کاملاً قرینه بود که هر کدام به بزرگی یک خانه معمولی جزیره بودند. بخش مرکزی متشکل از ستون‌های سفید به بالکن سبک جولیت ختم می‌شد. پشت‌بام با تخته‌سنگ‌های سیاه شیب‌دار پوشیده شده بود، یک شاه‌نشین شیشه‌ای با چهار دودکش. همه پنجره‌ها حسابشان از دستم دررفت بلندند، با قاب سفید و پشت‌دری سبز. پارکینگ چهاردهنه در سمت چپ عمارت با همان سنگ‌های دودکش ساخته شده بود، با دیواری پوشیده از یاس. پشت خانه اقیانوس آبی تیره با آسمان در هم آمیخته بودند و ابرهای کوچک سفید لکه‌لکه در آن به چشم می‌خورد.

عکس‌هایی از عمارت دیده بودم، اما واقعاً برای رویارویی با آن آمادگی نداشتم. بی‌نظیر است. برای لحظه‌ای با تصور گذراندن تابستان‌هایم در این جهان بی‌نظیر، زیر نظر مادر بزرگی مهربان، نمی‌توانستم نفس بکشم.

زنی با لباس بدقواره طوسی‌رنگ میان دو ستون نگهدارنده در ایستاده است و در میان آن زرق و برق خیره‌کننده واقعاً تافته جدابافته به نظر می‌رسد. راننده ماشین را پارک کرد و ترسا با پیاده شدن ما از بنتلی به استقبالمان آمد. «خوش آمدید، خوش آمدید.» آبری نخستین نفر بود که به ترسا نزدیک شد. او با دو دستش دست آبری را گرفت. «تو باید آبری باشی و تو هم قطعاً جونا هستی.» در حالی که آنها سلام و احوالپرسی می‌کردند من پشت سرشان ایستاده بودم، چون قبلاً ترسا را دیده بودم.

دیشب که با مادرم تلفنی صحبت می‌کردم درمورد ترسا بسیار شور و اشتیاق داشت. «به ترسا بگو امسال برای یانکی‌ها سال خوبی است. تقریباً یاد سال ۱۹۹۶ افتادم.» اما زمانی که ترسا دستش را به سمت من گرفت، هیچ حرفی از دهانم خارج نشد. به نظرم زیاده‌روی بود و چاپلوسانه به نظر می‌رسید. او مهربان‌ترین آدم دایره مرکزی میلدرد استوری است، اما خب، همان سال طرفش را انتخاب کرد و آن ما نبودیم.

ترسا دستگیره در را می‌گیرد، اما پیش از اینکه آن را باز کند با ابروهای گره‌خورده می‌گوید: «پیش از اینکه داخل برویم موضوع کوچکی را به شما بگویم. آخر هفته سختی داشتیم. فرد بکستریکی از دوستان عزیز و قدیمی مادر بزرگتان بود و الان از مرگ او به شدت متأثر است و بدتر از همه، احتمالاً شما هم شایعه برگشتن آرچر

را شنیده‌اید.» در صورتمان به‌دنبال چیزی بود. سعی کردم حالت‌م را حفظ کنم. «بله، خیلی عجیب است.» تقریباً زیر لب منِ من کردم. آبری و جونا هم هر دو سرشان را پایین انداخته بودند.

«درک این حجم از اتفاق به یک‌باره واقعاً سخت است. امیدوارم درک کنید که مجبوریم امروز را مختصر و مفید برگزار کنیم.»
«البته.»

در را باز کرد و ما را به سمت سرسرای بزرگی راهنمایی کرد. دیوارها به رنگ سفید بودند. سقف بسیار بلند بود و محیط پر از تابلوهای گران‌قیمت، مجسمه‌های خاص و ظروف قیمتی‌ای بود که برای نخستین بار خارج از یک موزه می‌دیدم. مرد لاغراندازی با لباس سراسر سیاه کنار یکی از دیوارها ایستاده بود و با عجله چیزی در دفتر یادداشتش می‌نوشت. سال‌های زیادی در نمایشگاه مادر دوستم، کلویی، وقت‌گذرانی کرده بودم، پس مطمئن بودم که به یک نقاشی اصل سی‌وای تومبلی^{۳۲} نگاه می‌کند.

وقتی مرد ما را دید، دفتر یادداشتش را بست و رو به ترسا گفت: «مطمئنم می‌شود کاری کرد. با شما تماس می‌گیرم.»
«عالی است. ممنونم.» ترسا برگشت تا در را برای مرد باز کند. با هم صحبتی ردوبدل کردند که شنیده نمی‌شد و زمانی که ترسا برگشت، به ما لبخند زد.
«مادر بزرگتان تصمیم گرفته از شر بعضی از آثار کلکسیونش خلاص شود.»

خلاص شود! آن نقاشی که میلدرد می خواست از شرش خلاص شود شاید یکی از آثار کم ارزش تومبلی باشد، اما هنوز آن قدری می ارزد که تمام هزینه های دانشگاه ما سه نفر را پرداخت کند، آن هم در یکی از دانشگاه های آیوی لیگ.

البته منظورم این نیست که من می توانم وارد آیوی لیگ شوم، اما هنوز بسیار با ارزش است.

این افکار تلخ حواسم را پرت کرده بودند تا اینکه ترسا با راهنمایی ما به سمت درهای شیشه ای فرانسوی مرا به حال حاضر آورد. وارد هشتی گران قیمتی با منظره اقیانوس شدیم. دورتادورش چهارچوب فلزی ضد زنگ گرفته شده بود. دچار حس دژاوو^{۳۳} شدم. تابه حال اینجا نیامده بودم، اما مادرم همیشه این هشتی را با جزئیات برایم توصیف می کرد. بخش مورد علاقه او از خانه بود.

«میلدرد، بچه ها آمدند.»

مادر بزرگم پشت میزی از جنس چوب درخت ساج، زیر سایه چتر نازک بزرگی نشسته است. روی سه سینی بزرگ کلی خوردنی خوش مزه به چشم می خورد: ساندویچ، کیک و شیرینی و میوه. با وجود آن چتر بزرگ، میلدرد کلاه آفتابی به سر گذاشته است و شال زیبایی روی پیراهن آستین بلند کرم رنگش انداخته است. دستکش های ساق کوتاهش هم به همان رنگ است. روی مچ چپش یک دست بند طلا دارد. موهای یک دست سفیدش باز و موج پشتش ریخته است و عینک آفتابی تیره ای به چشم دارد.

اصلاً عادلانه نیست. من فکر کردم عینک آفتابی بی احترامی تلقی شود، و گرنه که من هم می آوردم. کمی استتار بد نبود.

سرش را به نوبت طرف هر سه ما چرخاند. «آبری، جونا و میلی، به کتمینت هاوس خوش آمدید.» ترسا عقب می رود و مردی با پیش بند سیاه پشت سرمان می پرسد که چه میل داریم، قهوه، چای یا آب میوه. «لطفاً راحت باشید و هرچه دوست دارید بخورید.»

هر سه با هم گفتیم: «ممنون.» اما تکانی نخوردیم.

«اینها را دوست ندارید؟» صدایش بی احساس بود و چند لحظه بعد صدای ظروف نقره ای در فضا پیچید. بشقاب هایمان را پر کردیم. لعنتی! هنوز دو دقیقه از آمدنمان نمی گذرد و هیچی نشده داریم از دستورهایی او پیروی می کنیم.

جوناه که کنار من نشسته است با ناراحتی به ساندویچ ها نگاه می کند. «همه شان فقط کاهو دارند، دیگر هیچی داخلشان نیست.»

با چنگالم یک ساندویچ برداشتم. «بیا فکر کنیم گوشت کبابی دارد.» جونا با خوش حالی آن را گرفت. آبری چند شیرینی کوچک برداشت.

«خب.» میلدرد دست هایش را زیر چانه اش گذاشت. منتظر بودم سؤال اصلی را بپرسد. چرا آمدید اینجا؟ اما سرش را به سمت جونا کج کرد. «باید اعتراف کنم که

جوناه، هیچ شباهتی به آندرس نداری.»

جوناه سعی می کند با گاز زدن نصف بیشتر ساندویچش زمان بخرد، و فاجعه! صورتش قرمز شد. از چشم هایش اشک سرازیر شد و پیش از اینکه محتویات دهانش

را توی دستمال خالی کند عق زد. «این چیست؟» لیوان آب را برداشت و آن را در یک قُلپ سر کشید. به نیمه باقی مانده در بشقابش نگاه کردم و ماده کرم‌رنگی بین دو تکه گوشت دیدم.

«اوه، ببخشید، شبیه ترب کوهی است.» رو به میلدرد گفتم: «خیلی دوست ندارد.»

«بله، مشخص است.» از روی یک تارت کوچک شاتوت برمی دارد و آن را در دهانش می اندازد. حرکتش بسیار مصنوعی بود. آیا این شخص واقعاً چیزی می خورد؟ تعجب نمی کنم اگر بگویند او فقط از رنج های زندگی اش تغذیه می کند.

میلدرد بعد از خوردن سرانجام عینک آفتابی اش را برمی دارد و روی میز کنار بشقابش می گذارد. چشمانش را با خط چشم آرایش کرده است، دقیقاً مانند همان دیدار اول. به جونا خیره می شود. «خب، تعریف کن. حال آندرس چطور است؟»

جونا ثابت می ماند. فقط کمی فکش تکان می خورد. آن قدر ساکت ماند که احساس کردم متوجه سؤال نشده است. پارچ آب را برداشت و با آرامش برای خودش آب ریخت. آن قدر آهسته حرکت می کرد که انگار نه انگار سکوت آزاردهنده ای حاکم شده است. به میلدرد نگاه کرد. نفس عمیق آرامی کشید، گویی برای سخنرانی آماده می شود. «صادقانه جواب بدهم؟»

صدایش آرام و کمی مبارزه طلبانه بود. به من نگاه کرد و کمی گونه هایش سرخ شدند. دوباره زیر لب رو به میلدرد گفت: «فکر کنم حالش خوب باشد. خیلی با هم

رابطه نزدیکی نداریم.»

نتوانستم تشخیص بدهم که میلدرد چه حسی پیدا کرد. رو به آبری ادامه داد. «تو هم خیلی شباهتی به پدرت نداری، هرچند در چشمان و چانه‌ات اثری از آدام دیده می‌شود.» آبری از این مقایسه متعجب و خوش حال بود. «آدام این روزها چطور است؟»

شانه‌اش را بالا انداخت و لب‌هایش را تر کرد. هنوز دست به بشقاب روبه‌رویش نزده بود. مضطرب بود، اما صدایش نمی‌لرزید. «تقریباً مثل همیشه است.» میلدرد به آرامی جرعه‌ای از چایش را نوشید. «هنوز هم فکر می‌کند خورشید به خاطر او طلوع و غروب می‌کند و دورش پر از آدم‌هایی است که با او هم عقیده‌اند؟» با دیدن عصبانیت آبری چشمانم از حدقه درآمد. محض رضای خدا، زن! اگر او این طرز تفکر را دارد، به‌نظرت تو دخالتی در ایجادش نداشته‌ای؟ موافقت بی‌چون و چرای آبری با میلدرد در تناقض با وفاداری او به پدرش بود، وفاداری‌ای که لیاقتش را نداشت و این کشمکش در صورتش به‌خوبی نمایان بود. میلدرد کمی نرم شد و با انگشتان دستکش‌پوشش پشت دست آبری را نوازش کرد. «مرا ببخش. آخر هفته خوبی نداشتم. نمی‌خواستم... خب، بیاید از مسائل شادتر صحبت کنیم. شنیده‌ام که شناگر موفقی هستی؟» آبری با رضایت سرش را تکان می‌دهد. «حتماً پدرت به تو افتخار می‌کند. او همیشه ارزش زیادی برای ورزش قائل بود.»

آبری مردد بود. «امیدوارم.»

میلدرد دوباره رو به جونا کرد که مشغول خوردن تارت بود. «شنیده‌ام که نمرات خیلی خوب است. می‌خواهی هاروارد ثبت‌نام کنی؟»
جونای تارتش را قورت می‌دهد و از این سؤال ساده احساس رضایت می‌کند. «بله، احتمالاً.»

پانزده دقیقه خوبی سپری شد تا اینکه متوجه روند پرسش و پاسخ شدم. موضوعات جذاب زیادی برای گفت‌وگو وجود داشت: محروم شدن خانواده‌هایمان از ارث، مرگ دکتر بکستر، بازگشت دایی آرچر و البته مهم‌تر از همه، سؤالی که مطمئنم ذهن میلدرد را به خود مشغول کرده بود. چرا ما سه نفر به اینجا آمده‌ایم؟ اما هیچ کدام مطرح نشدند. مادر بزرگم نگاه بُرنده‌اش را بین آبری و جونا تقسیم کرده بود و سؤالاتی از زندگی‌شان، دستاوردهایشان و پدرهایشان می‌پرسید. گاهی مرز سؤال و بازجویی را از بین می‌برد مشخصاً در خصوص دو پسر بزرگش به دنبال چیزی بود و صدالبته که مستقیم آن را نمی‌پرسید اما توجه‌اش از بین نرفت.
جونای تمام مدت معذب بود، اما خودش را نباخت. آبری مانند گلی زیر آفتاب شکفته بود و از توجه غیرمنتظره مادر بزرگمان سیراب می‌شد.
من احتمالاً نباید اصلاً اینجا می‌بودم.

در تمام طول زندگی ملاقاتم با مادر بزرگم را تصور می‌کردم. بله، رؤیای خرید احمقانه بود، اما گذشته از آن فکر می‌کردم اینکه اسمم از اسم او الهام گرفته معنایی دارد. شباهتم به مادرم، همراه داشتن ساعت پدر بزرگم و علاقه‌مندی به هنر و مُد مانند میلدرد - معنایی دارد.

حالا هم که در مکان محبوب مادرم نشسته‌ام و منظره بی‌نظیر افق را تماشا می‌کنم و چون سؤالی از من پرسیده نمی‌شود در خوردن زیاده‌روی می‌کنم، تنها یک

چیز به ذهنم خطور می‌کند:

اینها هیچ معنایی نداشتند.

شاید نژادپرست است و از تنها نوه دورگه‌اش خوشش نمی‌آید. شاید نژادپرست است و فقط به پسرانش اهمیت می‌دهد یا شاید هم از من خوشش نمی‌آید. ناگهان ایستادم. «باید بروم سرویس بهداشتی.»

میلدرد به درهای فرانسوی اشاره می‌کند. «راهرو سمت چپ، در سوم.»

«باشد.» در راهرو به جای چپ به راست پیچیدم. میلدرد و نشانی‌هایش با هم بروند به جهنم. تابه‌حال در خانه مادری‌ام نبوده‌ام، پس می‌خواهم نگاهی به اطراف بیندازم. صندل‌هایم را درآوردم، به دست گرفتم و پاورچین‌پاورچین در اتاق‌های زیبا و بزرگی که انگار از داخل مجله‌های معماری و دکوراسیون داخلی بیرون آورده شده بودند چرخ می‌زد. وقتی به آشپزخانه رسیدم، با دیدن آن وسایل بسیار تمیز و براق حیرت کردم، گویی تابه‌حال آنجا آشپزی نشده بود. سپس صدای آهسته‌ای نظرم را به خود جلب کرد. به دنبال صدا تا راهرو رفتم.

«زیاده‌روی کردی.» ترسا ریان با شخصی در حال گفت‌وگو بود. از جایی که من ایستاده بودم فقط یک دیوار دیده می‌شد که آن هم از زمین تا سقف پر بود از کتاب. «قبلاً هم این راه را امتحان کرده‌ایم. فکر می‌کنی داری مشکلی را حل می‌کنی، اما فقط مشکلات بیشتری به وجود می‌آوری.»

صدایش عصبانی بود. عصبانیت، آن هم از دستیار متین و باوقار مادر بزرگم بعید بود. نزدیک تر رفتم.

«الان اینجا هستند. دارم سعی می‌کنم همه چیز زود تمام شود، اما نمی‌دانم چقدر زود می‌توانم از اینجا دورش کنم. خیلی کنجکاو است.» مکثی طولانی کرد. «خب، نظرت چیست؟ همان وسواس قدیمی. الان وقتش نیست که حواسش پرت شود.» دوباره مکث. «موافقم. به نفع همه است. خیلی خب، بعد از ظهر صحبت می‌کنیم.»

صدای نزدیک شدن پاهایش را شنیدم. پس برگشتم داخل آشپزخانه و پشت پیشخوان وسط آشپزخانه پنهان شدم. ترسا بدون توقف و در حال زمزمه با خودش از آنجا دور شد. وقتی دیگر هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، وارد همان اتاق شدم. دفتر کار پر بود از کتاب و کابینت و یک میز چوبی بزرگ. میل شدیدی داشتم تا اطراف را نگاه کنم، اما غیبتم خیلی طولانی شده بود. فقط فرصت داشتم تا یک چیز را بررسی کنم.

تلفنی قدیمی روی میز بود. از آنهایی که مادرم هم هنوز دارد. دکمهٔ منو را فشار دادم و بعد آخرین تماس: دونالد کم‌دن.

فصل چهاردهم: آبری

میلی برای بوتیک کایلا یک مشتری رؤیایی بود. از اتاق پرو بیرون آمد و روی سکوی مقابل آینه‌قدی بزرگ ایستاد. فروشنده دستانش را از حیرت مقابل صورتش به هم زد. «هر چیزی بپوشید برازنده‌ شماست. اما به‌نظرم لباسی را که باید پیدا کرده‌ایم.»

به‌نظرم حق با فروشنده بود. میلی لباس بدون آستین بسیار زیبایی پوشیده است، بالاتنه ساده اما شیک به رنگ مشکی و دامن سفید چین‌دار. تقریباً سی سانتی برایش بلند است که با یک کفش پاشنه‌بلند مشکی حل می‌شود. در حد مراسم اهدای جایزه اسکار زیبا شده است.

هنوز هم چهره‌اش درهم و ناراحت بود. از دو روز پیش که مهمانی مادر بزرگ کاملاً ناگهانی و به‌خاطر سردردش تمام شد همین‌طور بود. با خودم فکر کردم که خرید سرحالش می‌کند، اما فقط خودش را با شرایط وفق داده بود. مؤدب بود، اما علاقه‌مند نبود.

«باید قدش را کوتاه کنیم، ولی در کل بی‌نظیر است.» صاحب بوتیک خانم جذاب تقریباً چهل‌ساله‌ای بود با موهای تیره و پوست برنزه. لباس قهوه‌ای ساده‌ای پوشیده بود که رویش چندین لایه گردن‌بند داشت. وقتی وارد مغازه‌اش شدیم، درها را بست. خودش و فروشنده‌اش مانند اعضای خانواده سلطنتی با ما رفتار می‌کردند.

تابه حال در چنین مغازه‌ای نبوده‌ام. فضای داخلی با چنان نور سفیدی روشن شده بود که انواع پوست‌ها را بی‌نقص نشان می‌داد. صندلی‌ها از چرم کرم‌رنگ و

آینه‌های آنتیک از نقره ساخته شده بودند و زمین مانند مروارید می‌درخشید. جای جای آن رز قرمز به چشم می‌خورد که عطرش فضا را بسیار مطبوع کرده بود. روی هم‌رفته گویی داخل جعبهٔ جواهراتی باارزشی هستیم.

روی صندلی کنار آینه نشسته بودم. «میلی، خیلی زیبا شده‌ای.» بعد از پوشیدن لباسی که اصلاً به من نمی‌آمد، جنین‌وار روی این صندلی به خودم پیچیده بودم. صاحب بوتیک با من موافقت کرد. «دقیقاً. اگر پسندیده‌اید، اندازه‌گیری را شروع کنیم.»

«باشد.» بعد از موافقت میلی، صاحب بوتیک به زن فروشنده که در قسمت جلویی مغازه ایستاده بود اشاره کرد. فروشنده همراه با یک خیاط پیش ما آمدند. زمانی که وارد بوتیک شدیم، خیاط آنجا نبود. احتمالاً برای ما خبرش کرده بودند. کنار میلی خم شد و پایین لباس را با سوزن ته‌گرد کمی بالاتر برد. میلی آرام‌آرام از توجهی که به او می‌شد سرحال شد و لبخندی تحویل صاحب بوتیک داد. «ممنونم بابت همه‌چیز. خیلی این لباس را دوست دارم.»

«مادرت حتماً خیلی خوشش می‌آید.»

«منظورت مادر بزرگ بود؟»

«بله، خب. امیدوارم خوشش بیاید. اما مادرت هم حتماً خوشش می‌آید. آن زمان‌ها دورادور آلیسون را می‌شناختم. البته من کوچک‌تر از آن بودم که با استوری‌ها دوست باشم. خواهرم هم‌سن آنها بود و از طریق او کمی با استوری‌ها آشنایی داشتم.»

به بالای صندوق نگاه کردم که با حروف درشت سیاه نوشته شده بود: بوتیک کایلا. «شما کایلا هستید؟»

چهره‌اش کمی مغموم شد. «نه، من اونا^{۳۴} هستم. کایلا خواهرم بود. زمانی که دبیرستانی بودم، فوت شد. برای زنده نگهداشتن یادش اسم اینجا را کایلا گذاشتم.»

من و میلی هم صدا ابراز تأسف کردیم. «روحش شاد.» احساس کردم صورتم سرخ شده است. باورم نمی‌شد خرید رؤیایی و اشرافی‌مان را نابود کرده‌ام.

اونا لبخندی زد. «ممنون، زمان زیادی از آن دوران گذشته، اما من پدر و مادر شما را خیلی خوب به‌خاطر دارم. آلیسون خیلی زیبا بود و آدام، خب...» خنده

دخترانه‌ای می‌کند. به‌نظر می‌رسد که پدرم در نوجوانی بسیار دلربا بوده است. «آن دوران آدام واقعاً شاهزاده‌قصه‌ها بود.»

برای نخستین بار نمی‌خواستم درمورد پدرم چیزی بشنوم. «آرچر را هم می‌شناختید؟»

دو روز از صرف میان‌وعده در منزل مامان‌بزرگ می‌گذشت و هنوز خبری از عمو آرچر نداشتیم. در تفریحگاه هم سر کار برنگشته بود و کم‌کم فکر می‌کردم که

احتمالاً بعد از اطمینان از اینکه لو رفته است، دوباره جزیره را ترک کرده باشد. فکر رفتن آرچر باعث شد احساس پوچی کنم، گویی چیزی را پیش از آگاهی از

داشتنش از دست داده‌ام. عموی جوانم را به یاد آوردم که سال‌ها قبل کنارم در میان دریایی از لگوها نشسته بود و به‌دنبال کلاه پلیس می‌گشت. احتمالاً بعد از

اینکه پدرم از صدای آژیر درآوردن من خسته شد و آن را قاپید و پرت کرد، گم شد. عمو آرچر گفت: «کلاه خیلی مهم است. نگران نباش، پیدایش می‌کنیم.»

سرانجام هم پیدا شد.

«معلوم است که آرچر را می‌شناختم.» اونا طوری صحبت می‌کرد که انگار جزیره پر از شایعه نشده بود. «آرچر با تمام اهالی جزیره رابطه خوبی داشت، انگاری یکی از ما بود. سال‌ها با هم در ارتباط بودیم. مردی دوست‌داشتنی بود، تا اینکه...» کمی تردید داشت تا اینکه جمله‌اش را این‌طور به پایان رساند. «... با چالش‌هایی روبه‌رو شد.»

«عمو آندرس را هم می‌شناختید؟»

«اوه، بله. بهتر از همه آندرس را می‌شناختم. او مدتی با کایلا نامزد بود.» من و میلی متعجب نگاهش می‌کردیم و اونا خنده‌ای سر داد. «البته فکر نمی‌کنم مادر بزرگتان هیچ‌وقت راضی بوده باشد.»

«شما چطور؟» اونا یک ابرویش را بالا برد. «منظورم این بود که از او خوش‌تر می‌آمد؟ عمو آندرس هنوز برای من یک راز است، تنها عضو خانواده که خیلی کم می‌شناسمش و درموردش می‌دانم.»

اونا شانه بالا انداخت. «آدم خشکی بود.» خیاط بلند شد. قد لباس میلی به نوک کفش‌هایش می‌رسید. اونا با تکان دادن سر اندازه لباس را تأیید کرد. «لیندا، عالی شد. می‌توانی به میلی کمک کنی لباس را در بیاورد تا با چرخ بدوزی‌اش؟»

خانم فروشنده به میلی کمک می‌کند تا از سکو پایین بیاید و به اتاق پرو برود. خیاط هم به بخش جلویی بوتیک رفت و من با اونا تنها ماندم. ابروهای مرتبش را با

مهربانی و خنده بالا کشید. «تو مثل دختر عمه‌ات خیلی در خرید کردن ماهر نیستی؟»

نگاهم به سمت کوهی از پارچه رفت که روی صندلی کناری‌ام انباشته شده بود. هیچ کدامشان به اندازه آن لباس صورتی هیولایی زشت نبود. «لباس شب چندان بر اندازه من نیست. خیلی با لباس شب میانه خوبی ندارم.»

«مزخرف نگو.» اونا صدایش را پایین آورد و کمی به سمت من خم شد. «لیندا تازه کار است. خوب نمی‌داند چه لباسی را باید معرفی کند. بله، آن لباس صورتی رنگ خیلی زیبایی دارد، اما من یک چیز دیگر برایت در نظر دارم. می‌خواهی بروی اتاق پرو تا بیاورم بپوشی؟» با تردید سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. او هم به سمت لباس‌ها رفت. «برو آماده شو. الان می‌آیم.»

بدترین قسمت خرید کردن، نداشتن حريم خصوصی است.

پشت پرده منتظر اونا بودم و به گالا فکر می‌کردم. مطمئناً میلی در آن مهمانی می‌درخشد و جونا که در حال حاضر مشغول خریدن کت و شلوار است، بدون شک بسیار خوش‌تیپ خواهد بود و من همان شخص شلخته و زشتی خواهم بود که همه در موردش پچ‌پچ می‌کنند. واقعاً او هم یکی از اعضای خانواده استوری‌هاست؟

«بفرمایید. این هم از لباس.» اونا با لباسی به رنگ آبی آسمان گرگ‌ومیش ظاهر می‌شود. آن را روی چوب‌لباسی آویزان می‌کند تا برای پوشیدن آماده‌اش کند.

بسیار ساده است و خب، چه می‌دانم، شاید راست باشد. هرچه ساده‌تر، زیباتر. «نظرت چیست؟»

با تردید جواب دادم. «خوب است.» برای اینکه هنگام پوشیدن لباس حواسش را پرت کنم از او پرسیدم: «گفتید که عمو آندرس آدم خشکی بود. منظورتان چیست؟» درآینه با اخم نگاهم می‌کند و من ادامه می‌دهم. «سال‌هاست او را ندیده‌ام. واقعاً چیزی از او یادم نیست.»

«خب.» لباس آبی را از روی چوب‌لباسی برداشت و پارچهٔ ابریشمی روی دستش سرُ خورد. «البته زمان زیادی می‌گذرد. تنها چیزی که یادم مانده این است که همه چیز خیلی دراماتیک بود. رابطهٔ کایلا و آندرس چندین بار به هم خورد و هر بار کایلا قسم می‌خورد که دیگر آشتی نمی‌کند، اما هر بار آشتی می‌کرد. مقاومت در برابر استوری‌ها واقعاً سخت بود.» چشمانش در دوردست غرق شدند. «کایلا ذاتاً شخصیت ساده و معمولی‌ای داشت. فکر کنم می‌دانست که در دنیای واقعی نمی‌تواند با آندرس زندگی کند.»

از اینکه باعث شدم دوباره دربارهٔ خواهرش صحبت کند حس بسیار بدی داشتم. «معذرت می‌خواهم. نباید این بحث را پیش می‌کشیدم.» روی شانه‌ام ضربه‌ای به نشانهٔ همدردی می‌زند. «آبری، واقعاً اشکال ندارد. از مرگ کایلا بیست و چهار سال می‌گذرد و خب، از صحبت کردن درمورد او لذت می‌برم.»

احساس کردم نخاعم مورمور می‌شود. بیست و چهار سال پیش می‌شود سال ۱۹۹۷، همان سالی که پدرم و برادرها و خواهرش از ارث محروم شدند. از همان جا بود که همه چیز خراب شد. مدتی می‌شد که به ساحل کاتر یا کاتی یا آن جملهٔ عجیب درمورد آن ساحل در رمان پدرم فکر نمی‌کردم. میل شدیدی داشتم تا از اونا

پیرسم که آیا در آن ساحل اتفاقی برای کایلا افتاده است؟ اما واقعاً نمی‌توانستم این قدر گستاخ باشم. گفت و گو درباره نامزد سابق یک بحث بود، صحبت در مورد نحوه مرگ بحثی دیگر.

به هر حال اونا لباس را مقابل من گرفت. «قطعاً توی تن تو عالی به نظر می‌رسد.»

«از اولی بدتر نمی‌شود.»

«آن انتخاب درستی نبود.» لباس را مقابل من نگه داشت. «می‌شود پایت را بگذاری داخلش؟ تو دست و بازوی زیبایی داری، باید پزشان را بدهی.»

تکان نخوردم. «واقعاً؟»

«صدالبته!»

دست به سینه ایستادم. «من یک جورهایی از کتفم متنفرم و همین طور بازوهایم. برای جشن مدرسه هم آستین بلند پوشیدم.»

«خب، کار اشتباهی کردی. زود باش، بپوش!»

کاری را انجام دادم که از من خواسته شده بود. برای حفظ تعادل بازویش را گرفتم. نمی‌دانم چرا ناگهان گفتم: «دوستم، توماس، آن شب به من گفت که شبیه

دختر بچه‌هایی شده‌ام که خودشان خیلی شلخته چندین لباس روی هم می‌پوشند.» به غیر از آن جمله، صمیمیت ساختگی‌ای که بین ما ایجاد شده بود به من

اعتماد به نفس می‌داد.

اونا اخم کرد. «به نظر نمی‌رسد که لیاقت دوستی با تو را داشته باشد.» بالاتنه لباس را صاف نگه داشت. «لباس زیرت را در بیاور.»

«باشد.» دوباره کاری را که از من خواسته بود انجام دادم. از اینکه توماس را آدم بدی نشان داده بودم ناراحت شدم، اما حق با او بود. توماس لیاقت مرا نداشت.

در حالی که زیپ لباس را بالا می‌کشید گفتم: «البته فکر کنم دیگر دوست نیستیم.»

«فکر کنی؟»

«خب، مدتی بود که جوابم را نمی‌داد و حالا هم من جوابش را نمی‌دهم.»

«اوه، پس در این زمانه این جور قهر می‌کنند. بعضی وقت‌ها دلم برای شما نوجوان‌ها می‌سوزد. زندگی در عصر دیجیتال گاهی خیلی پیچیده می‌شود.» و تمام.

دستش را روی دامنم کشید و آن را مرتب کرد. «نگاهش کن. عالی به نظر می‌رسی!»

به خودم خیره شدم. تنها چیزی که می‌دیدم، آینه‌ای بود که با شانه‌هایم پر شده بود. یادم می‌آید یک بار توماس به من گفت شانه‌های تو از شانه‌های من هم پهن‌تر است. با وجود اینکه همیشه در معرض خورشید هستم، هنوز پوستم روشن و بازوهایم پر از کک‌ومک است، و آن خال تولد. مشخصاً این لباس از لباس‌شنایی که در مسابقات می‌پوشم پوشیده‌تر است. البته آن لباس برای زیبا جلوه دادنم نیست، برای کار است. چشمانم از خجالت به زیر می‌افتند. عاجزانه به دنبال چیزی بودم تا دور خودم بپیچم. «من... من فکر می‌کنم که بالاتنه‌اش خیلی باز است.»

ظریف هستند. همیشه از این حرف پدرم ناراحت می‌شدم و آن را توهین تلقی می‌کردم، که فکر کنم توهین هم بود. یادآوری طعنه‌آمیزی از ارزش، خاص و مقدس بودن استوری‌ها و اینکه آنها از سر این دنیا زیادند. اما خسته شدم از اینکه هر بار که خودم را در آینه نگاه می‌کنم، صدای پدرم و توماس در سرم بپیچد. شاید زمانش رسیده است که به شخص دیگری گوش دهم.

در آینه نگاهم با چشمان تیره‌رنگ اونا تلاقی کرد. دستش را دور بازویم حلقه کرد. «آبری، مطمئن باش اشتباه راهنمایی‌ات نمی‌کنم. این لباس خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی برازنده‌توست.»

هنوز هم از تصویر خودم در آینه متنفرم، اما هرچه بیشتر به آن نگاه می‌کنم، بیشتر شبیه آینه‌های شهر بازی می‌شود؛ آینه‌ای که اندازه‌ها را تغییر می‌دهد و حقیقت را نشان نمی‌دهد. هنوز نمی‌دانم چطور ورای این تصویر را ببینم، اما می‌خواهم شانسی به خودم بدهم.

«می‌خرمش.»

فصل پانزدهم: جونا

برای مراسم تدفین دکتر بکستر خیلی زودتر از موعد مقرر رسیدیم، زیرا یک نفر با سپاس از آبری اصرار داشت که یک ساعت زودتر حرکت کنیم. رسیدن به مرکز شهر دو دقیقه بیشتر طول نکشید و هنوز درهای کلیسا را باز نکرده‌اند. پس آبری ما را که در لباس‌های رسمی مراسم تدفین عرق می‌ریختیم کشان‌کشان به کتابخانه شهر، چند خیابان آن طرف‌تر برد که زیر کولر خنک شویم.

میلی کیفش را روی یک میز خالی پرت می‌کند. «می‌توانستیم برویم جایی که بشود قهوه خورد.» لباس براق مشکی‌ای با کفش‌های پاشنه‌بلند پوشیده بود و موهایش را بالای سرش دم‌آسیبی بسته بود. آبری همان لباسی را که روز یکشنبه در خانه می‌لدرد پوشیده بود به تن داشت و من چون لباس مناسبی همراهم نیاورده بودم، یک پیراهن مردانه و شلوار پارچه‌ای از افرام قرض کردم. شلوار برایم کوتاه بود و پیراهن کمی تنگ. هر بار که دستانم را تکان می‌دادم، احساس می‌کردم یکی از دکمه‌ها کنده می‌شود.

آبری سالن را برانداز کرد تا چشمانش روی یک مانیتور بزرگ ثابت مانند. «می‌خواهم دنبال چیزی بگردم. می‌دانستید سایت روزنامه گال کاو فقط تا سال ۲۰۰۶ آرشیو اخبار دارد؟»

میلی هم‌زمان با من که گفته بودم بله، گفت: «نه، نمی‌دانستم و خب، برایم مهم هم نیست.»

آبری سرش را به سمت من کج کرد و من شانه بالا انداختم. «قبل از آمدن به اینجا از سایتشان استفاده کردم تا کمی درباره خانواده شما اطلاعات داشته باشم. در طول پانزده سال گذشته هم البته هیچ چیز مهمی درمورد خانواده‌هایتان نبود.»

«درست است. برای همین به یک دستگاه میکروفیلم نیاز دارم.» به سمت مانیتور بزرگ اشاره کرد. میلی و من سردرگم او را نگاه می کردیم. پرسیدم: «چی لازم داری؟»

«میکروفیلم.» کیفش را روی صندلی کنار نزدیک‌ترین مانیتور آویزان کرد. «یک چیزی مثل عکس روزنامه‌های قدیمی.»
«داخل آن دستگاه هستند؟» شبیه کامپیوترهای دهه هشتاد میلادی بود.

خندید و کشوی وسطی دراور اسناد را باز کرد. «نه، روی این حلقه‌های فیلم ذخیره شده‌اند. باید حلقه فیلم را داخل دستگاه بگذارم تا نشانشان بدهد.» میلی با لحنی بی حوصله صحبت می کرد. همان لحنی که حتی بعد از مهمانی خانه میلدرد هم در صدایش حس می شد. «همه اینها را از کجا می دانی؟»
«دیشب توی سایت کتابخانه دیدم.» آبری جعبه‌های کوچک داخل کشو را بررسی کرد.

درحالی که آبری جعبه‌ای را از کشو بیرون می کشید میلی از او پرسید: «چرا؟» آبری یک حلقه فیلم پلاستیکی آبی رنگ از کشو بیرون آورد، به اندازه کف دستش بود. «یادت هست اونا توی بوتیک کایلا چه گفت؟» فکر کردم یونانی صحبت می کند، چون نیمی از حرف‌هایش برایم هیچ معنایی نداشت، اما میلی با سر تأیید کرد. آبری رو به من توضیح داد. «اونا، زنی که خواهرش قبلاً نامزد عمو آندرس بود، که...» مکث کرد. با اخم با دستگاه ورمی رفت تا سرانجام جایی را که باید حلقه فیلم

در آن قرار بگیرد پیدا کرد.

میلی که کمی ناراحت به نظر می‌رسید جمله‌آبری را کامل کرد. «دقیقاً زمانی که پدر و مادرمان از ارث محروم شدند.»
«بوتیک کایلا چیست؟» میلی تمام ماجرا را برایم تعریف کرد. هم‌زمان آبری هم مشغول راه‌اندازی دستگاه بود. دکمه‌ای را فشار داد، حلقه‌آبی‌رنگ چرخید و صفحه‌نمایش روشن شد. صفحه‌اول روزنامه‌گال کاو را نشان می‌داد که مربوط به سال ۱۹۹۷ بود.

«خب، الان شما فکر می‌کنید اینها با هم ارتباط دارند؟»

آبری مشغول چرخاندن اهرم تغییر صفحه بود. «نمی‌دانم، اما خیلی کنجکاوم بدانم دقیقاً چه اتفاقی افتاده. این شماره‌ها مربوط به ماه نوامبر هستند، یک ماه قبل از اینکه پدر و مادرمان نامه خودتان خوب می‌دانید چه کار کرده‌اید را دریافت کنند.» درحالی‌که آبری صفحات را ورق می‌زد هر سه ساکت بودیم. روزنامه‌های چندین هفته جلوی چشمانمان بالا و پایین می‌شدند. سرانجام به حرف آمد. «اینجا هیچی نیست.» دکمه را زد تا فیلم به اولش برگردد. وقتی تمام نگاتیو روی حلقه سوار شد، آن را دوباره درون جعبه گذاشت.

تمام این مدت ذهن من جای دیگری بود. «بچه‌ها، آن روز خانه دکتر بکستریادتان هست؟ حرف‌های هیزل؟»

صورت میلی در هم فرورفت. «من خیلی سعی کردم فراموش کنم، اما بله، واضح به خاطر دارمشان.»

«متأسفم. اما می‌دانید دکتر بکستر میز را به هم زد؟» آبری کمی حواسش پرت بود. آن جعبه را داخل کشو گذاشت و جعبه دیگری برداشت، اما با سر گفته‌های مرا تأیید کرد. «عمداً آن کار را کرد.»

آبری در همان حالتی که با حلقه فیلم جدید درگیر بود خشکش زد. «چی؟»

«چشمش به شماها بود و تو یک حرفی زدی، یادم نیست چی، و او میز را به هم زد و بعد آن طور سردرگم رفتار کرد.»

میلی متفکرانه دستش را روی لبش گذاشت. «هیچ وقت در این مورد حرفی نزده بودی.»

درحالی که آبری دوباره مشغول راه‌اندازی دستگاه میکروفیلم شده بود من توضیح دادم. «فکر کردم دارد به ما لطف می‌کند و همه ما را از آن شرایط معذب کننده نجات می‌دهد، اما بعد آرچر آن نامه را دریافت کرد و... نمی‌دانم. شاید ما داشتیم درمورد موضوعی صحبت می‌کردیم که او نمی‌خواست کسی آن را بفهمد.»

صورت میلی برافروخته شد. «ببین، مادر من از یکی از برادرهایش باردار نشده. این...»

«ما درمورد او حرف نمی‌زدیم.» آبری پرید وسط حرفش. چشمانش به صفحه‌نمایش دوخته شده بودند.

«دقیقاً درمورد مادرم حرف می‌زدیم.»

«اولش بله، اما دکتر بکستر قبل از اینکه من بگویم "اگر می‌گفتند کسی را کشته‌اند، راحت‌تر باورم می‌شد" کاری نکرد.»

سکوت سنگینی برقرار شد. نمی‌دانستم چه واکنشی مناسب است تا همین لحظه آن جمله را کاملاً فراموش کرده بودم هیچ‌کس حرف نمی‌زد، تا اینکه آبری گفت: «پیدایش کردم. بیست و دوم دسامبر ۱۹۹۷». اهرمی را چرخاند تا متن خبر بزرگ‌تر شود. خبری با تیتروزی محلی که در تصادفی تراژدی جان خود را از دست داد. من و میلی از بالای شانه‌های آبری سرک کشیدیم تا خبر را کامل بخوانیم.

میلی نخستین نفری بود که حرف زد. صدایش آرام بود. «با ماشین تصادف کرده.» براساس اخبار روی جلد، کایلا داگاس که آن زمان بیست و یک ساله بود، یک شب از کافه مرکز شهر خارج می‌شود و نیم‌میلی ساحل کاتی کنترل ماشین را از دست می‌دهد و بایک درخت تصادف می‌کند. طبق گزارش کالبدشکافی در خون او درصد غیرمجازی الکل وجود داشت. «تنها بوده.»

آبری زیرلب زمزمه می‌کرد و چشمانش روی صفحه ثابت بود. «اما توی ساحل کاتی.»

«آبری، پدر تو تنها کسی است که در این مورد صحبت کرده. تصادف کایلا هم توی ساحل نبوده، نزدیک ساحل بوده. فقط یک تصادف بوده، همین.»

آبری هنوز به متن خبر خیره است. «مممم. اینجا نوشته که دکتر بکستر سر صحنه تصادف فرستاده شده.»

«معلوم است. یادت رفته اینجا جزیره گال کاو است؟ خب، احتمالاً تنها دکتر جزیره بوده.»

آبری سرانجام سرش را بالا می‌آورد و یک ابرویش را بالا می‌کشد. «از چیزی عصبانی هستی؟»

«من فقط... این کارها برای چیست؟ می‌خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟ اینکه پدر و مادرمان یک دختر بی‌گناه را کشته‌اند و می‌لدرد هم به این دلیل آنها را از جزیره بیرون کرده؟»

«من فقط می‌خواهم بدانم چه اتفاقی افتاده.»

«چرا از می‌لدرد نمی‌پرسی؟ شما دو تا که خیلی خوب با هم کنار می‌آیید.»

«نه، این طور نیست...» آبری شروع کرد که حرفش را قطع کردم.

«دیرمان می‌شود، مراسم تا یک ربع دیگر شروع می‌شود.» پایان خوشی در انتظار این مکالمه نبود. همین الانش هم خیلی داخل کتابخانه وقت‌گذرانی کرده‌ایم.

«بیرون منتظرم.» میلی رو به در چرخید. موهایش در هوا می‌رقصید.

آبری با چهره‌ای مملو از ناراحتی و سردرگمی او را تماشا کرد. «چه مرگش شده؟»

«بی‌خیال، آبری. خودت می‌دانی.» همیشه فکر می‌کردم آبری خیلی خوب دیگران را می‌فهمد، به‌خصوص میلی را، اما با چشمانی پوچ به من خیره شد تا اینکه

برایش توضیح دادم. «مادر بزرگ تقریباً تمام مدت میلی را نادیده گرفت و فقط با من و تو صحبت کرد. همین باعث شده میلی خیلی ناراحت بشود.»

«خودش به تو گفت؟»

«لازم نیست بگوید.»

«اما میلی اصلاً به مادر بزرگ اهمیت نمی‌دهد. حتی برایش اسمی مناسب مادر بزرگ‌ها انتخاب نکرده.»

«واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی چون میلی به مادر بزرگش اهمیت نمی‌دهد، هر روز آن ساعت را به دستش می‌بندد؟ چون نمی‌خواهد مادر بزرگت به او اهمیت بدهد؟»

«او...» آبری لبش را گاز می‌گیرد. صورتش خبر از کشمکشی درونی می‌دهد. «میلی است. او همین جوری‌اش هم بهترین نوه است، بهترین استوری از بین همه‌ما. خب، چون تو به حساب نمی‌آیی... به تو برنخورد.»

«نه، برنمی‌خورد.»

«اما جی‌تی خیلی داغان است و من... همه معتقدند که من اصلاً از هیچ جنبه‌ای شبیه پدرم نیستم. میلی زیبا، فریبنده، خوش‌قد و بالا و...»

جمله‌اش را تمام کردم. «و هیچ کدام اینها برای میلدرد مهم نبود.»

چهره آبری مچاله شد. «اوه، خدای من! خرید که رفته بودیم فهمیدم چیزی سر جایش نیست، اما تا الان که تو گفتی اصلاً متوجه نشده بودم چه چیزی... مادر بزرگ میلی را نادیده گرفت. من فقط خوش‌حال بودم که از من خوشش آمده، چون اصلاً انتظار نداشتم.»

«تو مقصر نیستی. هرچه بیشتر مادر بزرگتان را می‌شناسم، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که حق با جی تی بود. او واقعاً دوست دارد با بقیه بازی کند.» نزدیک بود موضوعی را که از یکشنبه ذهنم را به خود مشغول کرده بود مطرح کنم؛ اینکه می‌لدرد آن قدر که درمورد آدام و آن‌درس کنجکاو بود اشتیاقی برای شناختن ما نداشت. تمام سؤالاتش طوری پرسیده می‌شد که ما درمورد آنها صحبت کنیم. اما نیازی نبود آبری این را بداند، چون در حال حاضر باور کرده است که به اندازه آدام مشهور و محبوب نیست. به جای این حرف‌ها به ساعت روی دیوار اشاره کردم. «ببین، واقعاً باید برویم. من خیلی وقت پیش به مراسم تدفین رفتم، اما مطمئنم اگر دیر برسیم، خیلی زشت می‌شود.» دستم را به سمت دستگاه بردم تا حلقه فیلم را بردارم که آبری مرا متوقف کرد.

«صبر کن! می‌خواهم از این صفحه یک نسخه چاپ کنم.»

عجولانه منتظر ماندم. فکر می‌کنم دستگاه برای چاپ آن یک صفحه ده دقیقه ما را معطل کرد. وقتی از کتابخانه خارج شدیم، میلی آنجا نبود و من همان لحظه پشیمان شدم که چرا دنبالش نرفتم و پیش آبری ماندم. تا کلیسا پیاده رفتیم. در میان آن همه گردشگر با لباس‌های مخصوص تشییع جنازه خیلی عجیب به نظر می‌رسیدیم. وقتی به کلیسای سنت مری رسیدیم، چهره‌ای آشنا با موهای سفید مقابل در به ما خوشامد گفت.

دونالد کمدن گفت: «چه کار خوبی کردید که آمدید.»

بعد از آن ماجرای رشوه دادن با آن شغل مربوط به سینما، دیگر با این مرد ملاقات نکرده بودم. این طور به نظر می‌رسید که ماه‌ها پیش این اتفاق افتاده است. بعد

از آن ناهار پیرتر و خسته‌تر به نظر می‌رسید. زیر چشمانش گود شده بود که فکر نمی‌کنم آن روز او را این‌طور دیده باشم.

آبری جووری نگاهش می‌کرد که گویی سراب دیده است. «دیر نکردیم؟» دونالد پرسشگرانه نگاهش کرد. «منظورم این بود که نباید داخل باشید؟ همراه مادر بزرگمان یا هر چیزی؟ مراسم ساعت یازده شروع می‌شود، مگر نه؟» آبری عصبانی و برافروخته بود، اما دونالد فقط بازویش را به سمت او گرفت.

«من صاحب‌عزا هستم. فرد بکستر از دوستان قدیمی و صمیمی من بود.» صدایش در سرمِ اِکو شد. یک دقیقه طول کشید تا به یاد آوردم که آخرین بار این جمله را کجا شنیده‌ام. ترسا در کتمنت هاوس این جمله را به زبان آورده بود. فرد بکستر یکی از دوستان صمیمی و قدیمی مادر بزرگتان بود.

آبری بازوی دونالد را گرفت.

آبری نزدیک در ورودی گفت: «فکر می‌کنم میلی داخل باشد...»

«بله، به سمت ردیف پُری راهنمایی‌اش کردم که فقط یک صندلی خالی داشت. گفت که تنهاست.»

«باشد.» لب‌های آبری به خطی باریک تبدیل شدند. از راهرو کلیسا رد شدیم. از چیزی که فکرش را می‌کردم به سکو نزدیک‌تر بودیم. موسیقی ملایمی پخش می‌شد، اما همچنان صدای قدم‌هایمان در سالن می‌پیچید. دختری در ردیف اول به سمت صدا چرخید. هیزل بکستر کلمنت را شناختم. برایش از روی همدردی سری تکان دادم و لبخند محوی تحویل داد. سرانجام ایستاد و به سمت ردیفی اشاره کرد که چهار سیاه‌پوست کمی به سمت راست رفتند تا برای ما جا باز شود.

«ممنون.» آبری تشکر کرد و بازوی دونالد را رها کرد. «... متأسفم که دوستت را از دست دادم.»
«به آرامش رسیده.» دونالد با صدای آرامی صحبت می کرد. صورتش مقرر بود. «در آخر همه به دنبال آرامشیم، مگر نه؟»

آلیسون در آینه اتاق خواب نگاهی به خودش انداخت. نسبت به این اواخر خیلی بهتر به نظر می‌رسید، اما به هر حال همه با پوشیدن لباس فاخر و جواهرات گران‌قیمت خوب به نظر می‌رسند. از پوشیدن لباس سفید مطمئن نبود، چون خیلی رنگ‌پریده شده بود. با این حال رنگ سفید براق، مانند سفیدی دریاچه یخ‌زده به صورتش رنگ بخشید.

برای بستن زیپ لباسش به مشکلی برنخورد و بی‌درنگ به خودش گفت دیدی؟ اصلاً وزن اضافه نکرده‌ام، پس حامله نیستم. اما ذهن بدبینش به او یادآوری کرد که هفته‌ها از تاریخ عادت ماهیانه‌اش می‌گذرد و مدام حالت تهوع دارد.

البته هنوز مطمئن نبود، چون تست بارداری داخل کمد، کنار تپه‌ای از لباس‌ها افتاده بود. می‌خواست مهمانی گالا را پشت سر بگذارد و بعد تست را انجام دهد. شاید.

«تق‌تق.» صدای شادمان کسی از چهارچوب در به گوش رسید. بعد هم صدای باز شدن در چوبی. «آماده‌ای؟»

«بله، بیا تو.» در کامل باز شد و آرچر نمایان شد، با کت و شلوار و پاپیونی که کمی شل بود. با دیدن آلیسون لبخندی زد.

«با این جواهرات حسایی اشرافی شده‌ای. راستی، حدس بزن چی پیدا کردم؟» آرچر وارد اتاق شد و در را بست. بطری سبز و طلایی‌ای را در دستش تکان می‌داد. «این از دوستانش جدا شد.»

آلیسون اخم کرد. شکمش دوباره از حالت تهوع پیچ خورد. فکر نوشیدن الکل حالش را بد می‌کرد. «نمی‌توانی صبر کنی آنجا برسیم؟»
«می‌دانی درمورد عقب انداختن رؤیایها و اهداف چه می‌گویند؟» آلیسون جواب نداد. «مثل کشمش زیر آفتاب خشک یا فاسد می‌شود...»
«باشد، فهمیدم. من هم با خانم هرمن کلاس ادبیات داشتم، یادت رفته؟ منظورم این بود که امسال تابستان برای یک بار هم شده خودت را کنترل کنی و نه مثل احمق‌ها به‌نظر بیایی نه قبل از نیمه‌شب بیهوش شوی. شاید هم هر دوی اینها.»
«آخ!» آرچر ناراحت به‌نظر می‌رسید.

«مامان برای برنامه‌ریزی این مهمانی خیلی زحمت کشید. تنها چیزی که باعث شد این تابستان کمی خوش حال باشد همین جشن بود. پس نظرت چیست کمی تلاش کنی که خرابش نکنی؟»

«وای، خدا! من نمی‌خواهم چیزی را خراب کنم. دفعه بعدی که از تو چیزی خواستم یا تعارفت کردم، یک "نه، ممنونم" کافی است، منظورت را می‌رساند.» آرچر سرزنش‌آمیز نگاهش کرد و آلیسون بی‌درنگ از کارش پشیمان شد. هیچ دلیلی برای این رفتارش نداشت. هیچ بهانه‌ای هم نداشت جز اینکه این اواخر به‌شدت

مضطرب و عصبی بود که البته اصلاً تقصیر آرچر نبود.

«منظورم...» اما آرچر تقریباً از اتاق بیرون رفته بود.

«مهم نیست. منظورت را رساندی.»

آلیسون آهی کشید و اجازه داد که آرچر برود و خب، نمی دانست چه بگوید.

پس از اینکه برق لبش را زد به سمت راهرو حرکت کرد. مثل همیشه به سمت دری رفت که تلاش می کرد آن را نادیده بگیرد. در چهارچوب در ایستاد و آندرس بی حوصله گفت: «بیا تو.»

تقریباً آماده شده بود، اما هنوز کتش را نپوشیده بود و مقابل آینه با پاپیونش کلنجار می رفت. چشمش به تصویر آلیسون در آینه افتاد و یک ابرویش را بالا کشید.

«چه شده که افتخار همراهی شما نصیب من شد؟»

آلیسون در را بست و لبه تخت آندرس نشست. «فقط خسته ام.»

بی مقدمه پرسید. «تست را انجام دادی؟»

نیازی نبود آلیسون بپرسد چه تستی. «نه.»

پشت چشم برایش نازک کرد. «از دست تو، آلیسون. با این تفاسیر، فکر کنم پیش از اینکه بفهمی مشکلی وجود دارد یا نه، بچه‌ات بغلت باشد. آه، لعنت به این پاپیون!» پاپیون را بازو به گوشه‌ای پرت کرد.

آلیسون دوست داشت درمورد ترسش از بارداری با کسی درد دل کند، اما نمی‌توانست به مادرش یا آرچر یا حتی دوستانش حرفی بزند. درباره گفتن به مت هم رؤیایپردازی کرده بود شاید سرانجام یک روز جوابش را داد اما غرورش اجازه نمی‌داد. دو انتخاب بیشتر نداشت: تنهایی آن را تحمل کند یا با آندرس صحبت کند. از این همه آدم، آندرس؛ کسی که بدون ژن همدردی به دنیا آمده بود. اما شاید اگر در موقعیتش قرار بگیرد، رفتار بهتری از خود نشان بدهد. «می‌ترسم.»

آندرس پوزخند زد و پاپیونش را برداشت. «من هم اگر قرار بود ژن ریان‌ها را وارد این خانواده کنم، ترسیده بودم. میانگین ضریب هوشی مثل چی می‌آید پایین.» آلیسون با صورت مغموم اما برافروخته از عصبانیت به برادرش خیره شد. «من اصلاً نمی‌فهمم چرا با آن آدم بودی.» «واقعاً مسئله‌ات این است؟ حرفی جز این نداری؟»

شانه بالا انداخت. «آن تست لعنتی را انجام بده. مشکل‌ت را حل کن و بار بعد که پسری به تو علاقه نشان داد، آن قدر زود گند بالا نیاور.» مثل اینکه قرار نیست این بار هم همدردی کند. «آندرس، تو دیگر این حرف را نزن که با اشاره انگشت کوچک کایلا بدو بدو می‌روی پیشش.»

آندرس موفق شد پاپیونش را ببندد و دستی به موهایش کشید. هیچ شباهتی به موهای آدام و آرچر نداشت. «من بدوبدو جایی نمی‌روم، فقط خوش می‌گذرانم و خب، می‌توانم مدیریت کنم که بچه پس نیندازم. شاید بهتر باشد از من یاد بگیری.»

«آن موقع هم که کایلا با مت به تو خیانت کرد، خوش می‌گذشت؟» زمانی که آندرس ثابت ایستاد و به خودش درآینه خیره شد، آلیسون می‌دانست که به هدف زده است. صدایی در درونش می‌گفت که نباید این حرف را می‌زد، اما از حس بدی که آندرس دچارش شده بود، حتی برای لحظه‌ای، حس رضایت داشت. «احتمالاً باز هم به تو خیانت کند. این تابستان خیلی با هم دیدمشان. جالب است، نه؟» دستش را در طول اتاق بزرگ آندرس تکان داد. «اما به نظر می‌رسد تنها چیزی که آن دو نفر می‌خواهند با هم بودن است.»

«اشتباه بزرگی مرتکب می‌شوند.» صدایش آرام بود. کتش را از روی صندلی برداشت و به تن کرد. «حالا گم شو برو بیرون!» آلیسون پشیمان از اینکه جلوی دهانش را نگرفته، از دستور برادرش اطاعت کرد. دیگر کنار آمدن با آندرس سخت می‌شد. به اتاقش رفت و در را بست. در زیر انبوهی از لباس‌ها به دنبال تست بارداری بود. جعبه را باز کرد و قطعه کوچکی پلاستیکی‌ای را بیرون آورد.

نتیجه بعد از پنج دقیقه!

پیش از اینکه بیش از حد فکر کند، به سمت دستشویی اتاقش رفت. انجام تست با لباس شب سخت بود، اما غیرممکن نبود. تست را روی توالت‌فرنگی گذاشت،

دستانش را سُست و منتظر ماند.

تقریباً بعد از یک دقیقه، خط دوم هم به پرننگی خط اول ظاهر شد. شکمش پیچ خورد. همان حالت تهوع دوباره سراغش آمد، اما این بار نتوانست آن را کنترل کند و با صدای بلند داخل توالت فرنگی بالا آورد. آن قدر ادامه یافت که پهلوهایش درد گرفت و گلویش می سوخت.

سرانجام که شکمش آرام گرفت، سیفون را کشید. تست را در میان چند لایه دستمال کاغذی پیچید و داخل سطل زباله انداخت. برای سه دقیقه مسواک زد، با دهان شویه قرقره کرد و برق لبش را دوباره زد. موها و گردن بندش را هم مرتب کرد.

فرصتی برای فروپاشیدن نداشت. زمان رفتن به جشن گالا بود و آلیسون خوب می دانست مادرش چه انتظاری از او و برادرهایش دارد: هنوز عزادار آبراهام استوری، اما قوی و متحد، در حرکت به سوی آینده ای درخشان. نمی ترسند، جا نزده اند، دست از تلاش برنداشته اند و مسلماً باردار هم نیستند.

آلیسون از پله های گرد به طبقه پایین رفت و وارد سرسرا شد، جایی که آثار ارزشمند هنری مادرش آنجا بود. مردی کنار جدیدترین مجسمه برنزی ایستاده بود. آلیسون قبل از اینکه او سرش را برگرداند دونالد کمدن را شناخت.

«مادری با فرزندانش است.» آلیسون دامنش را کمی بلند کرد تا از دو پله آخر پایین بیاید. «مادر آن را از پاریس خریده است.»

«مادرت سلیقه جالبی دارد.» دونالد مانند دیپلمات ها صحبت می کرد. سرش را به سمت مجسمه برگرداند. «البته باید اعتراف کنم خانواده نمی بینم.»

آلیسون با خودش فکر کرد که جای تعجب ندارد. چون دونالد مجرد است، احتمالاً درکی هم از خانواده ندارد. «امشب شما مادرم را همراهی می کنید؟»
«بله، افتخارش نصیب من شد.» کمی تعظیم کرد.

با حملهٔ حالت تهوعی دیگر آلیسون لب‌هایش را گاز گرفت که خوش بختانه به خیر گذشت. یکی از بهترین خنده‌هایش را تحویل دونالد داد. «همه با اشتیاق منتظر امشب هستیم.»

«باید هم باشید. خانوادهٔ استوری آن طور که در مهمانی گالا می درخشد، جای دیگری نمی درخشد.»

فصل شانزدهم: میلی

نتوانستم خودم را کنترل کنم. به محض اینکه برای گالا آماده شدم، در آن لباس زیبا و با آن جواهرات جواهرات واقعی عکسی از خودم برای مامان فرستادم و زیرش نوشتم: دارم می‌روم گالا.

فوراً جواب داد: اوه، میلی. عالی به نظر می‌رسی. خیلی زیبا شده‌ای. مادر چطور است؟

مدتی خیره به صفحه تلفنم ماندم. سؤال سختی از من پرسیده بود. سرانجام پاسخ دادم: هنوز خیلی شانس صحبت کردن با هم را نداشته‌ایم. به محض اینکه با او صحبت کردی، همه چیز را برایم تعریف کن.

حتماً. تلفن را داخل جیب لباسم گذاشتم. این لباس بهترین لباسی بود که در طول عمرم پوشیده بودم، نه تنها به این دلیل که زیبا و بسیار خوش‌قواره است، بلکه به این دلیل که بدون آسیب زدن به ظاهرش، جیب‌های عمیقی دارد که می‌توانم تلفن و رژلبم را داخلش بگذارم.

آبری از دستشویی بیرون آمد. چون نور اتاق کافی نبود، بریتانی برای بهتر آرایش کردن آبری او را به دستشویی برد. نمی‌دانستم باید انتظار چه چیزی را داشته باشم، چون بریتانی همیشه خودش را بسیار غلیظ آرایش می‌کرد، اما برای آبری از روش محوتری استفاده کرده بود. آبری به محض چشم‌درچشم شدن با من پرسید: «خیلی تابلو شده‌ام؟»

«اصلاً.» همان لحظه بود که متوجه شدم چه اشتباه بزرگی کرده‌ام. همان لحظه که تردید و نگرانی آبری را در بوتیک کایلا دیدم، باید به او پیشنهاد می‌کردم که خودم آرایشش کنم. کسی که او را آرایش می‌کرد باید من می‌بودم. اما متأسفانه این پیشنهاد را نکردم، چون بیش از حد ذهنم درگیر بی‌توجهی‌های روزیکشنبه در منزل میلدرد بود.

همین موضوع در تمام طول هفته باعث شد که آدم عصبی‌ای باشم. آبری هم تدافعی رفتار می‌کرد و فاصله‌ای میان ما افتاد که نمی‌توانستم آن را از بین ببرم. خیلی دلم می‌خواست این فاصله را بردارم، حتی بیشتر از اینکه نوه‌ محبوب میلدرد باشم. حسی مانند سیب سمی سفیدبرفی را داشت؛ هدیه‌ای از روی بدجنسی که از پذیرفتنش امتناع می‌کردم.

پس چرا نداشتنش ناراحت می‌کرد؟

افکارم را دور ریختم و به آبری جواب دادم. «خیلی زیبا شده‌ای.»

با خجالت لبخند زد. «تو هم همین‌طور. آماده‌ای؟»

«بیشتر از همیشه.»

ناگهان میل شدیدی داشتم که دستش را بگیرم و همه‌ کدورت‌های یک هفته‌ گذشته را دور بریزم و دوباره با هم یک تیم شویم. نمی‌دانم چطور می‌توانستیم

امشب را سر کنیم، چه برسد به کل تابستان. اما پیش از اینکه بتوانم دستش را بگیرم، کیفی از کمد برداشت و به سمت راهرو به راه افتاد.

جونا قبل از ما رفته بود. کارسون فاین برایمان توضیح داد که مادر بزرگ امشب ماشین متفاوتی می فرستد ماشین مناسب لباس شب که دامنش چروک نشود در این ماشین فقط دو نفر جا می شوند. «باید با ماشین های جدا وارد مراسم شوید. آبری و میلی در یکی و جونا هم در یکی دیگر.»

«نمی شود من در صندلی جلو بنشینم؟» جونا از کارسون پرسید.

کارسون به هم ریخت. «اصلاً روش مناسبی نیست.»

در اصل کل ماجرای ماشین مسخره بود. از خوابگاه تا محل برگزاری مراسم با پای پیاده فقط پنج دقیقه طول می کشید، اما به هر حال میلدرد هرچه بخواهد به دست می آورد. وقتی من و آبری از خوابگاه خارج شدیم، ماشین براقی جلوی در پارک بود و راننده لباس فرم پوشیده ای هم با دستکش سفید کنارش ایستاده بود. در عقب را برایمان باز کرد. «دوشیزه استوری، دوشیزه استوری تاکاشی.» سرش را برایمان تکان داد. «شب به خیر.»

با خنده موقری جوابش را دادم. «شب خوش.» روی صندلی نشستم. داخل ماشین بوی خوبی می داد، ترکیبی از بوی چرم گران قیمت و جنگل های زمستانی. روبه روی من کنسولی قرار داشت با دو لیوان نوشیدنی خنک. دامنم را دورم جمع کردم تا راننده در را ببندد. بعد به سمت دیگر رفت تا به آبری کمک کند که سوار ماشین شود.

وقتی مطمئن شدم که دامنم درست قرار گرفته است و چروک نمی‌شود، یکی از لیوان‌ها را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم. اگر نمی‌نوشیدم، بی‌احترامی محسوب می‌شد.

آبری در صندلی کنار من جای گرفت و به محض اینکه چشمش به لیوانم افتاد گفت: «به نظرت کار درستی است؟»
می‌دانم، می‌دانم که پرسیدن این سؤال از روی اضطراب است، نه اینکه بخواهد قضاوت کند یا فکر کند که از من بهتر است یا هر دلیل دیگری که به ذهنم خطور می‌کند. اما قبل از اینکه جوابش را بدهم، نصف بیشتر آن را نوشیدم. «فکر کنم کار خیلی خوبی است.»
صورت کک‌ومکی‌اش ناراحت بود. «میلی، از این متنفرم.»

«از چی متنفری؟» می‌دانستم از چه چیزی متنفر است، چون من هم از همان متنفر بودم. تنش‌ها و اضطراب‌های یک هفته گذشته یک جورهایی تحریکم کردند تا باقی‌مانده نوشیدنی را هم سر بکشم. «ببین، مثلاً داریم می‌رویم جشن.» لیوانم را کنار لیوان پر گذاشتم. دیدم چشم‌هایش پر از اشک شده‌اند.
دوباره به خودم آمدم و این بار دستش را گرفتم. «گریه نکن.» هزاران جمله دیگر هم می‌توانستم بعد از آن بگویم، اما فقط گفتم: «آرایش خراب می‌شود.»
آبری دماغش را بالا کشید. «آرایشم برایم مهم نیست.»

«رسیدیم.» راننده با ملایمت اعلام کرد. برگشتم تا بیرون را ببینم. در مرغزار کنار تفریحگاه بودیم. واقعاً بیشتر از نود ثانیه طول نکشید.

«متأسفم.» پیش از اینکه دونالد کمدن با آن موهای سفید و کت و شلوار آراسته‌اش در را برایم باز کند، تنها چیزی که توانستم بگویم همین بود.

«شب به‌خیر، خانم‌ها. امشب من شما را برای مهمانی همراهی می‌کنم.» دونالد و راننده کمک کردند تا از ماشین پیاده شویم. سپس دونالد بین من و آبری قرار گرفت و وارد مهمانی شدیم. به‌جز پاسخ‌گویی به سؤالات محترمانه‌اش حرف دیگری نمی‌توانستیم بزنیم. از ناتمام ماندن صحبت‌مان داخل ماشین احساس خستگی و اضطراب می‌کردم.

«خب، رسیدیم.» مقابل ورودی سالن جشن مکث کرد. سالن پر از صدای موسیقی و خنده و افراد خوش‌لباس و شیک‌پوش بود. لوسترهای شیشه‌ای می‌درخشیدند و تزئینات روی دیوار برق می‌زدند. سازهای گروه موسیقی روی صحنه اجرای کوچکی که مقابل پنجره نصب شده بود قرار داشتند و در دو انتهای سالن بزرگ میزهای گرد کوچکی تعبیه شده بود. برای لحظه‌ای بسیار خوش‌حال شدم، من عاشق جشن و مهمانی‌ام. بعد دونالد کمدن گفت: «مادر بزرگتان از من خواست که شما را یکی‌یکی نزدش ببرم. می‌خواهد قبل از شام با شما تنهایی صحبت کند و مایل است که با آبری شروع کند.»

معلوم است که می‌خواهد با آبری شروع کند. حرفم را خوردم، اما آبری آنها را از چهره‌ام خواند و گفت: «شاید بهتر باشد میلی اول برود.»

«نه، برو.» از دونالد فاصله گرفتم. «من اطراف چرخ می‌زنم.»

«میلی...» صدای آبری ناراحت بود، اما دونالد او را به سمت مادر بزرگ هدایت کرد. از روی سینی پیشخدمتی که داشت رد می‌شد یک لیوان برداشتم و بیشتر از

حد مجاز از آن نوشیدم. بعد هم تا مرکز سالن پیش رفتم.

گالای تابستانی. همیشه با خودم فکر می‌کردم که این مهمانی از مجلل‌ترین و رؤیایی‌ترین اتفاق‌های ممکن روی زمین است. به عکس مادرم در آن لباس سفید خیره می‌شدم و خودم را جای او تصور می‌کردم. حالا من هم اینجا بودم، در این مهمانی باشکوه و تنها چیزی که به آن فکر می‌کردم این بود که کاش مادرم آن شب به اندازه الان من درمانده نبود.

«سلام، میلی.» صدایی مرا به خودم آورد. برگشتم و هیزل بکستر کلمنت را دیدم که در لباس قرمزرنگش خسته و درمانده به نظر می‌رسید. موهای سیاهش را بالای سرش جمع کرده بود و یک لیوان نوشیدنی به دست داشت.

«خدای من، هیزل.» آن دستش را که آزاد بود گرفتم. «واقعاً متأسفم. فرصت نشد توی مراسم تشییع جنازه با هم صحبت کنیم.» مراسم تدفین بعد از مراسم تشییع کلیسا، تنها با اعضای درجه‌یک متوفا برگزار شد. «بابت مرگ پدر بزرگت خیلی متأسفم. مرد مهربانی بود.»

«ممنونم. فکر کنم تنها نکته خوب این بود که عمرش طولانی بود. به هر حال حالت جنونش روز به روز بدتر می‌شد...» نفس عمیقی کشید. «مامانم می‌گوید خدا دوستش داشت که بیشتر از این از جنون آزار ندید. نمی‌دانم. فقط کاش طور دیگری می‌مرد، در آرامش، مثلاً توی خواب.»

هیچ حرفی برای تسلا دادن پیدا نکردم، زیرا حق با او بود. مرگ، آن هم با غرق شدن در برکه بیشه‌زار پشت خانه وحشتناک بود. سرانجام حرفی پیدا کردم.

«می‌دانم که چند بار بیشتر او را ندیده بودم، اما کاملاً مشخص بود که به تو افتخار می‌کند و تو واقعاً خیلی خوب از او مراقبت کردی.»

صورتش در هم پیچید. «خیلی مطمئن نیستم. آن روز اجازه دادم تنها برود بیرون که نباید این کار را می‌کردم. اما خب، آن روز کمی حالش بهتر از همیشه بود و گفت که به دیدن یکی از دوستانش می‌رود...»

پشت گردنم تیر کشید. «می‌دانی کی؟»

«نه، ای کاش می‌دانستم. اما هیچ کس حرفی نزد و خب، اگر می‌شد بفهمم روز آخر زندگی‌اش چطور گذشته، خیلی بهتر می‌شد.»

کمی مکث کردم و به نامه دکتر بکستر به دایی آرچر فکر کردم. چیزهایی هست که خیلی وقت پیش باید به تو می‌گفتم. «پدربزرگت این اواخر به دایی آرچر اشاره‌ای کرده بود؟»

هیزل چند بار پلک زد. «احتمال برگشتنش به شهر؟» کمی از انرژی سابقش برگشت. «واقعاً برگشته؟ حرف‌هایی شنیده‌ام که جمعه قبل او را دیده‌اند، اما دیگر کسی بعد از آن روز ندیده‌اش. مطمئن نیستم بابابزرگ چیزی می‌دانست، آخر هیچی نگفت. شماها او را دیدید؟ آرچر را دیدید؟»

تردید داشتم. یک هفته‌ای می‌شد که دیگر هیچ خبری از دایی آرچر نداشتیم و آبری مطمئن شده بود که از جزیره رفته است. چند باری به آلونکش سر زدیم، اما هر بار پرده‌ها کشیده بودند و هیچ کس هم جواب در زدن‌هایمان را نمی‌داد. احتمالاً حق با آبری بود، پس پروراندن کنجکاوی هیزل خیلی هم اشکال نداشت. «بله، او

را دیدیم. توی آلونک کوچکی پشت خانه دوستش، راب ولنتاین، زندگی می کرد، اما...»

«عزیزم.» زنی کنار هیزل می ایستد، گویی همزاد میان سالش باشد. «یکی از دوستان دوران دانشکده پزشکی پدر بزرگ می خواهد تو را ببیند. سر میز خانم استوری نشسته. می شود چند دقیقه بیایی؟» با لبخندی از روی معذرت خواهی به سمت من می چرخد که ناگهان چشمانش برق می زنند. «خدایا، حرف از استوری ها شد، شما باید میلی باشی. من کاترین بکستر، مادر هیزل هستم. در روزنامه گال کاو عکسی از شما سه نفر هنگام خروج از مراسم پدرم دیدم.»

«بله، سلام.» دستش را که به سمت من گرفته بود گرفتم و تکان دادم. «بابت از دست دادن پدرتان متأسفم.»

«ممنونم، لطف داری. قصد نداشتم صحبتتان را قطع کنم...»

«اشکالی ندارد.» اتفاقاً خوش حال بودم. از هیزل خوشم می‌آید، اما خب، به‌اندازهٔ کافی درمورد دایی آرچر شایعه وجود دارد، پس نیازی نیست من هم به آنها اضافه کنم. احتمالاً نباید همین حرف‌ها را هم به هیزل می‌زدم. پس موقعیت مناسبی بود که حرافی‌ام را پایان بدهم و فرار کنم. «باید برگردم پیش دایی زاده‌هایم. مطمئنم دوباره با هم ملاقات می‌کنیم.»

خیلی زود از آنجا فرار کردم و چیزی نمانده بود که با پیشخدمت بطری به‌دستی تصادف کنم. بطری را به سمت لیوان تقریباً خالی من گرفت. «آن را برایتان پر کنم؟» جوابی ندادم. در ذهنم حساب می‌کردم که تا به حال چند لیوان نوشیده‌ام، اما پیشخدمت بدون منتظر ماندن برای جواب من لیوانم را پر کرد.

خب، مثل اینکه خواهی نشوی رسوا، باید هم‌رنگ جماعت باشی. نوشیدنی را سر کشیدم و در طول سالن حرکت کردم. نگاهم از یک آدم شیتان‌پیتان کرده به یک آدم خوش تیپ دیگر می‌رفت. دقیقاً مقابلم چهرهٔ آشنایی با موهای بور دیدم: رید کیلتون، یکی از هم‌قطارانمان در توویی و پسر سناتور. هیچ دلم نمی‌خواست با او صحبت کنم. پس روی پاشنهٔ پا چرخیدم تا مسیرم را تغییر دهم که با فرد پشت‌سری‌ام برخورد کردم.

دستش پیش آمد تا به حفظ تعادل کمک کند. «اوه، معذرت می‌خواهم. فقط می‌خواستم...» جونا بود. توی کت و شلوار بسیار خوش تیپ بود و با دیدنم چشمانش از تعجب باز مانده بودند. چند لحظه‌ای حرفی نزد و برجستگی غدهٔ تیروئید زیر گلویش بالا پایین رفت و سرانجام گفت: «یادم رفت می‌خواستم چه کار کنم... خون به مغزم نمی‌رسد.» آب دهانش را قورت داد. «میلی، بی نظیر شده‌ای.»

گرمایی در وجودم دوید. «ممنونم، تو هم خوش تیپ شده‌ای.» واقعاً خوش تیپ به نظر می‌رسد. شاید به این دلیل باشد که بهترین و ماهرترین خیاط‌های گال کاو در طول هفته گذشته مشغول لباس‌های جونا بودند، اما جونا هم به دنیا آمده است که کت و شلوار بپوشد. برای نخستین بار موهای تیره‌اش را به بالا شانه کرده است. بااینکه مدل موهای همیشگی‌اش را دوست دارم، این سبک مو باعث شده است که زاویه فکش بیشتر خودنمایی کند. لیوانم را به سمتش گرفتم. «از این امتحان کرده‌ای؟»

«نه، کاکائو خوردم.» ابرویم را بالا کشیدم. شانه بالا انداخت. «از نوعی شکلات فرانسوی درست شده که با دارچین و جوز هندی آسیاب شده مخلوط می‌شود و کمی هم چیلی دارد. کارسون که این طور می‌گفت.»

«خوش مزه بود؟»

«بهترین کاکائویی که در طول زندگی‌ام خوردم.» با چنان حرارتی صحبت می‌کرد که خنده‌ام گرفت.

«میلدرد واقعاً می‌داند چه جوری باید جشن گرفت.» برای نخستین بار در طول شب احساس آرامش می‌کردم. ناگهان از روی علاقه آستینش را با نوک انگشتانم گرفتم. «خوش حالم که اینجایی.»

نیشش باز شد. خوش حال و کمی سردرگم به نظر می‌رسید. «خب، باید می‌آمدم. دستور میلدرد بود.»

«می‌دانم، اما منظورم از اینجا، این جشن نبود، کلی گفتم. خوش حالم که به این جزیره آمدم.» جونا هنوز هم خیلی از منظور من مطمئن نبود. «منظورم این است که... خوش حالم با تو آشنا شدم.»

به محض خارج شدن کلمات از دهانم صورتم از خجالت سرخ شد. معمولاً از این جور حرف‌ها نمی‌زنم و متأسف هم نیستم، چون واقعاً از آشنایی با او خوش حالم... احتمالاً نباید لیوان سوم را تمام می‌کردم.

چشمان قهوه‌ای نافذش مهربان شدند. «من هم از دیدنت خوش حالم، واقعاً خوش حالم.» لب‌هایش را تر کرد. میل شدیدی در من ایجاد شد که با انگشتم آنها را لمس کنم. خب، دیگر مطمئنم که نوشیدن لیوان سوم اشتباه بود. البته این اطمینان باعث نشد که از برداشتن لیوان چهارم امتناع کنم. نگاهش به لیوانم خیره ماند و سراسیمگی‌هایش را کشید. «موضوع این است که...»

«اینجایی؟!» صدایی از پشت سر حرفش را قطع کرد. «میلی، همه جا داشتم دنبالت می‌گشتم. سلام، جونا.» رید کیلتون بود. پاپیون خیلی بزرگی بسته بود و لبخندی چاپلوسانه داشت. براساس جی‌کیو^{۲۵} بزرگ‌ترین پاپیون تولیدشده بود و از اینکه این اطلاعات را داشتم ناراحت بودم. سال‌ها در انتظار رسیدن به مادر بزرگم این حجم از اطلاعات به درد نخور را جمع‌آوری می‌کردم. احمق جمع‌من بودم.

«چی؟» رید پرسید. جونا هم با چشمان پرسش‌بار نگاهم می‌کرد. اوه، خدای من! بخش آخر را با صدای بلند گفته بودم.

«گفتم از پاپیونت خوشم آمد.»

مشخص بود که این را نگفته بودم، اما هر دوشان به قدری با ادب بودند که به رویم نیاورند. «ممنونم، اما اینجا هیچ کس به پای تو نمی‌رسد.»

آه، چاپلوس. خشکم زد. آیا این را هم بلند گفتم؟ رید هنوز به من لبخند می‌زند، پس بلند نگفتم. رید به حرف زدن ادامه داد. «فکر کنم امشب ما با هم سَرِیک می‌ز هستیم. مادرم هم امشب به عنوان مهمان مادر بزرگت اینجا است. احتمالاً اسمش را شنیده باشی. سناتور جنویو کیلتون، عضو حزب دموکرات‌ها از ماساچوست.»

«مادر من هم دموکرات اهل نیویورک است، اما سناتور نیست و اینجا هم نیست.»

جونای زیر لب چیزی گفت شبیه گل بود، به سبزه نیز آراسته شد، که خنده به لب رید ماسید. «تاریخچه خانوادگی تان خیلی جالب است.»

نمی‌خواستم باز هم نوشیدنی بنوشم، اما نمی‌دانم چطور شد که در طول صحبت رید لیوان چهارم هم خالی شد. او را سرزنش می‌کردم. گفتم: «این را گفتم و تمام شد!» می‌خواستم بخندم، اما صدایی شبیه خرنا س از دهانم بیرون آمد که باعث شد از ته دل بخندم. رید با اخم به من خیره شد بود. جونای بازویم را گرفت.

«من و دختر عمه‌ام داشتیم می‌رفتیم کمی هوا بخوریم.» من هنوز می‌خندم. کسی فکرش را هم نمی‌کرد که رید آن قدر بانمک باشد! «واقعاً اینجا خیلی گرم است. میلی، آماده‌ای؟»

«بللله.» قصدم داشتم با لحنی جدی صحبت کنم، اما نتوانستم و حرف ل را کشیده تلفظ کردم.

رید گفت: «موقع شام می بینمت.»

«نه اگر من تو را اول ببینم.» پیش از اینکه جونا مرا کشان کشان ببرد، نخودی خندیدم.

«چند لیوان خوردی؟»

با چرخیدن اتاق دور سرم مشخص بود که خیلی زیاد خورده بودم. عادت داشتم در طول چندین ساعت چند جرعه بنوشم، نه اینکه با شکم خالی چهار لیوان سر بکشم؛ نکند پنج لیوان بود؟

«مهم نیست. همین الانش هم میلدرد از من متنفر است.»

«از تو متنفر نیست.»

«هست. آبری را بیشتر از من دوست دارد. تو را هم بیشتر از من دوست دارد، و تو...» با انگشت به سینه اش می زد. «تو حتی هیچ نسبتی هم با او نداری.»

«هیس!» جونا مرا ساکت می کند و به سمت نقطه کوچکی به شکل دونالد کمدن می کشد که حالا تکثیر شده است؛ چندین دونالد کمدن با موهای سفید و گونه های استخوانی که ریز می خندند و به لیوان نوشیدنی چنگ می اندازند. تقریباً گفتم به آن دونالدها نگاه کن! اما جونا هنوز حرف می زد. «میلی، نمی توانی اجازه بدهی میلدرد تو را بازی بدهد و عصبی ات کند. فکر نمی کنم مادر بزرگت آدم خوبی باشد. شاید قبلاً بود، ولی الان نیست.»

به پرده طلایی بزرگی رسیدیم. جونا آن را کنار زد. پشتش یک درِ فرانسوی قرار داشت. جونا در را باز کرد و هوای تازه به صورتم خورد. وارد بالکنی سنگی شدیم و جونا در را بست. این خصوصی‌ترین لحظه‌ای بود که می‌شد در گالای تابستانی داشت.

به نرده‌های بالکن تکیه دادم و با دست لرزان موهایم را پشت گوشم گذاشتم. شب آرامی است. ستاره‌ها در آسمان مخمل آبی تیره چشمک می‌زنند. «در مهمانی بی‌نظیر مادر بزرگم به تو خوش می‌گذرد؟»

«به تو چطور؟»

«خیلی.» لبم را گاز گرفتم تا دوباره نخندم. «بخشی از نقشه‌ام بود که امشب از خودی خود بشوم. مأموریت با موفقیت انجام شد.»

«به هوای تازه احتیاج داری.»

چرخیدم تا رو به او بایستم. با آن چرخش ناگهانی بالکن دور سرم چرخید. دستم را بردم تا نرده‌ها را بگیرم، اما آنها را پیدا نکردم، ولی پیش از زمین خوردن جونا مرا گرفت. «زمین... باید صاف‌تر باشد.» فقط سرش را تکان داد.

«من هم به همین فکر می‌کردم.»

«هتل خیلی قدیمی شده. باید بازسازی شود.»

جونا گلویش را صاف کرد. «ببین، الان که با هم تنها هستیم باید چیزی به تو بگویم، درمورد اینکه چرا اینجا هستم.»
سر من به شدت سبک است و او به شدت جدی به نظر می‌رسد. دستم را دور گردنش انداختم تا به عنوان اهرم از آن استفاده کنم. خیلی بهتر شد. «اینجایی تا مرا سرپا نگه داری؟»

«نه، دقیقاً.» کمی خندید. «البته خوش حالم که این کار را هم می‌کنم. موضوع این است که...» صدایش محو شد. دوباره لب‌هایش را تر کرد. این بار تسلیم شدم.
دستم را برداشتم. بدنش سفت شد، اما خودش را عقب نکشید. «داری تمرکز کردن را برایم سخت می‌کنی.»
«خیلی حرف می‌زنی.» لب‌هایم را نزدیک لب‌هایش بردم.

سرم را کمی عقب آوردم و چشمانش را که از تعجب باز مانده بود نگاه کردم. گیج بودم. چیزی زیر لب زمزمه کرد. از حسی که به او داشتم کاملاً متعجب شده بودم. نمی‌دانستم تا این حد دوستش دارم.

«خدای من، چی؟!»

صدایی بلند و متعجب ما را به خود آورد و چند ثانیه طول کشید تا از هم جدا شویم. کاملاً هوشیار بودم. نگاهمان تلاقی کرد و سؤالی را که برایم پیش آمده بود در چشمانش دیدم: چه غلطی کردیم؟

خیلی زود به جواب رسیدیم. سرم را برگرداندم. دونالد کمدن با دهان باز به ما خیره مانده و آبری با صورتی برافروخته کنارش ایستاده است. پرده کنار کشیده شده بود، درِ فرانسوی باز بود و تمام کسانی که پشت سر دونالد ایستاده بودند ما را نگاه می کردند. تعدادشان کم نبود و البته مادر بزرگ هم میان آنها ایستاده بود.

فصل هفدهم: آبری

در زندگی واقعی هرگز ندیده بودم که قطار چطور خراب می‌شود، اما با دیدن میلی و جونا کاملاً متوجه این کنایه شدم. نگاه کردن به آنها تحمل‌ناپذیر بود، اما نمی‌توانستم نگاه نکنم. به خصوص که این اتفاق یک جورهایی تقصیر من بود.

می‌دانستم که میلی از اینکه دونالد اول مرا سر میز مادر بزرگ برده ناراحت است. تمام مدتی که با مادر بزرگ صحبت می‌کردم چشمم به میلی بود که دور سالن می‌چرخید، اما گمش کردم. آخرین بار زمانی دیدمش که با جونا به بالکن رفتند. وقتی مادر بزرگ از دونالد خواست تا جونا را صدا بزند، من گفتم: «همین الان رفت بیرون، می‌توانم صدایش کنم.» بعد مادر بزرگ گفت: «هوای تازه فکر خوبی به نظر می‌رسد. من و دونالد هم همراه تو می‌آییم.» و ادامه‌ی ماجرا.

باید چیزی می‌گفتم. نمی‌دانم چه، اما باید حرفی می‌زدم. هر سخنی بهتر از این سکوت آزاردهنده میان دویست مهمان شیتان‌پیتان کرده‌ای بود که با خودشان فکر می‌کردند مچ دو عموزاده را گرفته‌اند. درواقع الان بهترین زمان برای توضیح این موضوع بود که آنها هیچ نسبت فامیلی‌ای ندارند، اما نمی‌دانستم چطور باید این بحث را آغاز کنم. پیش از اینکه بخواهم چیزی بگویم، مادر بزرگ حرف زد.

«فکر می‌کنم هر بار که به صدای عقل گوش ندهم این بلا سرم می‌آید.» صدایش سرد بود. «پدر و مادرتان چیزی جز سرافکندگی برای من نداشتند و شماها هم

دقیقاً همان طور هستید.» خون به صورتم دوید. چشمانش روی جونا ماند. «نباید از فاسد بودن پسر آندرس تعجب کنم.»

جوناه که انگار داخل مِه بود با شنیدن نام عمو آندرس به خودش آمد. با صورتی سرشار از نفرت از میلی فاصله گرفت و به سمت در رفت. در چند قدمی میلدرد ایستاد. «بله، خب، پیامی از آندرس هم برایت دارم.» صدایش آرام و عصبانی بود، اما در سالن می پیچید. «او از تو متنفر بود و هست.»

نفس عمیقی از روی تعجب در سالن پیچید. مادر بزرگ یکپارچه بنفش شده بود. با دهان باز به جونا نگاه می کرد. گیج شده بودم و سعی می کردم به خودم بقبولانم که اشتباه شنیده ام. آخر چرا باید جونا در چنین شرایط بدی حرفی بزند که آن را بدتر کند؟ دونالد کنار من تندتند نفس می کشید و به نظر می آمد که بدش نمی آید جونا را از بالکن پایین بیندازد.

بالکن، جایی که میلی بیچاره هنوز تنها ایستاده و از سرما یخ زده بود. داشتم به سمت میلی می رفتم که صدای دیگری از میان زمزمه های پیچیده در سالن به گوش رسید.

«عجب دروغ و قیحانه ای. البته از کسی که جعل هویت می کند نمی شود انتظار بیشتری داشت.»

به سمت صدا برگشتم، اما صاحب صدا را نمی توانستم ببینم. مادر بزرگ کنار من مچاله شد و به بازوی دونالد چنگ زد. چشمانش از تعجب گشاد شده بودند و تقریباً وحشت زده. «برو.» دونالد با صدای آرام با مادر بزرگ صحبت می کرد. «من رسیدگی می کنم.» مادر بزرگ فقط می رود. روی پاشنه می چرخد و به سمت

میزش می‌رود. با نهایت سرعتی که لباسش اجازه می‌دهد راه می‌رود.

شخص صاحب صدا از میان جمعیت بیرون آمد و با دیدن دونالد مکثی کرد. کوتاه‌قامت و لاغر اما باز هم خوش‌تیپ است. موهای تیره و صورت لاغر و استخوانی‌ای دارد. بی‌درنگ او را شناختم.

«سلام، دونالد.» با لبخند کجی دستش را داخل جیب کت و شلوارش گذاشت. «خوش‌حالم دوباره می‌بینمت.»

«آندرس، اینجا چه غلطی می‌کنی؟ کی تو را راه داد که بیایی تو؟»

عمو آندرس دست به جیب شانه بالا انداخت. «نگهبان‌ها دیگر مثل سابق نیستند. باید از من تشکر کنی که قبل از اینکه همه این آدم‌ها باور کنند که شاهد رابطه نامشروع دو نفر بوده‌اند، به این داستان پایان دادم. این پسر...» با سر به جونا اشاره کرد. «پسر من نیست. این جی تی است!» صدایش را بالا برد و شخص دیگری کنارش ظاهر شد. حتی بدون اسم، پسر عمومی اصلی‌ام را شناختم. انگار با کاغذ کاربنی از روی پدرش نسخه‌برداری کرده‌اند و شده است پسرش، البته بدون آن لبخند خودپسندانه. «دونالد، اجازه بده پسر، جونا تئودور استوری را معرفی کنم.»

درحالی که سالن غرق در زمزمه شد کسی کنار گوشم گفت: «باورم نمی‌شود.» برگشتم و بریتانی را با لباس پیشخدمت‌ها در کنارم دیدم. بازویش را گرفتم. با لمس بازوی بریتانی موجی از حس رضایت در من دوید، زیرا همه چیز حالت رؤیا داشت. «جونا جونا نیست؟»

«هست، یک جورهایی.» زیر لب حرف می‌زنم. «پیچیده است.»

«پس میلی و جونا درواقع با هم...» نگاه بریتانی بین جونا و جی تی در پرواز بود. «همه چیز الان با عقل جور درآمد.»

«آندرس، محض رضای خدا دست بردار، دنبال چی هستی؟»

«من؟» دستش را روی قلبش گذاشت. «مطلقاً هیچی. البته نگرانم که شما همه قربانی‌های یک آدم فاسد هستید. پسر، جی تی، تنها شخص با وجدان این خانواده است.» با ادامه پیدا کردن صحبت‌های عمو آندرس حالت تهوع پیدا کردم. «مطمئنم همه تحت‌تأثیر قرار گرفتید که مادرم نوه‌هایش را به اینجا دعوت کرده است، اما سخت در اشتباهید. بگذارید برایتان توضیح بدهم.»

همه نگاه‌ها روی او بود. با آهی عمیق ادامه داد. «برادرم، آرچر، با هویتی جعلی با بچه‌ها تماس گرفت و آنها را به گال کاو دعوت کرد و شغل‌های تابستانی را به آنها پیشنهاد کرد تا شاید بتواند مادرمان را نرم کند و دوباره مهر و محبت او را به دست بیاورد. جی تی تنها نوه‌ای بود که نپذیرفت، پس آرچر یک جایگزین پیدا کرد. من از هیچی اطلاع نداشتم تا اینکه عکسی از پسر همسایه در مراسم تدفین فرد بکستر دیدم. از پسر پرسیدم که جونا نورث چرا پیش عموزاده‌هایت است؟ بعد هم فهمیدیم که احتمالاً چه اتفاقی افتاده است.»

چشمانم را بستم. از عصبانیت خون به صورتم دوید. روزنامه گال کاو ما را گیر انداخته بود. باید می‌فهمیدیم که پدر و مادرمان از طریق روزنامه محلی پیگیر اخبار

هستند. احتمالاً عمو آندرس به محض اینکه عکس را دیده، متوجه شده است که جی تی شخصی را جای خودش فرستاده است. تصور کردم که چطور به سرعت از جی تی اعتراف گرفته است؛ نه فقط جایگزین کردن شخصی، بلکه اعتراف به اینکه آرچر پشت همه چیز است. بعد از آن فقط تنها یک کار می ماند، قربانی کردن ما با دروغ هایی که به خورد مادر بزرگ می داد.

به هر حال به نظر می رسد که به نتیجه مثبت هم رسیده است. جمعیت حاضر گول حرف ها و نمایش آندرس را خورده اند و با پیچ پیچ با هم صحبت می کنند. «دروغ گوی عوضی!» جونا سرانجام به حرف آمد. عملاً حرف ها را به بیرون تف می کرد. «داری سعی می کنی همه را گول بزنی، همان طور که پدر و مادر مرا گول زدی. پسر تو مرا جای خودش گذاشت و...»

«واقعاً، جونا؟» آندرس حرفش را قطع کرد، با خنده ای که از روی درد و صبر بود. «بهتر است توی اوج خدا حافظی کنی. هیچ کس حرف های تو را باور نمی کند.» «حق با اوست.» منفجر شدم. دست بریتانی را رها کردم، به دونالد چسیدم و او را محکم تکان می دادم تا به من نگاه کند. «منظورم این است که جونا راست می گوید. جی تی به او پول داد که به جایش بیاید اینجا. ما هم تا همین هفته پیش نمی دانستیم عمو آرچر پشت همه اینهاست. او...» از نوع نگاه دونالد صدایم محو شد و حرفم را خوردم. مطمئنم که همه چیز را خراب کردم.

«شوخی ات گرفته، آبری؟ آبری بودی، درست است؟» عمو آندرس حالا همان لبخند را تحویل من می داد. «پس اعتراف می کنی که این پسر، پسر عموی تو نیست و

می دانستید که آرچر شما را به اینجا دعوت کرده، اما به خودتان زحمت ندادید به مادر خبر بدهید؟ حالا هم انتظار داری بقیه باور کنند که حرف های من حقیقت ندارد؟» صدایش آرام شد. «می فهمم که چرا با این نقشه پیش رفتی. پدرت آدم سرسختی است. سخت می توانی عشقش را به دست بیاوری، نه؟»

این حرف ها اکسیژن را از ریه هایم بیرون کشید. مرا از کودکی ندیده بود، اما خوب می دانست از کجا نیش بزند. تمام داستان را هم جوری تغییر داد که خودش و جی تی از هر گناهی مبرا باشند و ما مانند دزدان طلا دیده شویم. بدتر اینکه چیزهایی که می گوید خیلی هم دور از واقعیت نیست.

«مادر کجاست؟» جمعیت را از نظر می گذراند و متوجه می شود که مهم ترین شخص در آن بین نیست. «باید بداند که هنوز یک نوه دارد که صداقت و احترام سرش می شود.»

«خوشبختانه مادرت از اینجا رفت. پیش از اینکه مجبور باشد به این چرندیات گوش بدهد اینجا را ترک کرد. من هم بیشتر از آنچه باید شنیدم.» دونالد دستش را بلند می کند و بشکن می زند. «وقتش است که بروی.» مردان سیاه پوش از ناکجا پیدا شدند و دو بازوی عمو آندرس را گرفتند. صورتش از عصبانیت به کبودی می زد.

«چه مرگت شده، دونالد؟ من دارم جانت را نجات می دهم.»

«پسرش هم.» دونالد به مردان سیاه پوش دستور می دهد. «و آن یکی پسر، همه را بیندازید بیرون.»

هرج و مرج همه جا را گرفته بود. اطراف پر از صدای فریاد و کشمکش شده بود. عمو آندرس با مردانی که او را به سمت در خروجی می کشیدند درگیر بود و فریاد می زد «اینجا خانه من است، دونالد! نه تو، من!» مردان بیشتری آمدند و جونا و جی تی را هم به سمت بیرون راهنمایی کردند. میلی همه ماجرا را با چشمان بی حالت تماشا می کرد.

خدایا، میلی.

هنوز در بالکن ایستاده بود. از میان جمعیت راهم را باز کردم و از در فرانسوی رد شدم تا به دختر عمه ام رسیدم. به چشمان بلورینش نگاه کردم و فهمیدم که شک این اتفاقات و تأثیر الکل، زبان بُرانس را از کار انداخته است. هر شب دیگری بود، میلی دهان به دهان عمو آندرس پیش می رفت، اما زمانی که با انگشتم انگشتش را گرفتم، طوری به دستش نگاه می کرد که انگار یک عضو اضافی است و قبلاً آن را ندیده است.

«باید می دانستم.» نفسش بوی الکل می داد. «خیلی احمقم.»

«نه، نیستی.» دسته ای مو را از روی صورتش کنار زدم. «باید چه چیز را می دانستی؟»

«که پدر و مادر جونا بودند.»

«ها؟» هنوز متوجه منظورش نشده ام. می دانم که میلی مست است، اما باید تمرکز کند. «می شود جوری توضیح بدهی که انگار یک مهد کودک هستم؟»

دستش را به پیشانی‌اش فشار می‌دهد، طوری که انگار به تمرکز افکارش کمک می‌کند. «در مجلهٔ پراویدنس خبری خواندم که می‌گفت خانواده‌های زیادی به دلیل مشاوره‌های اشتباه دایی آندرس داروندارشان را ازدست داده‌اند. یکی از آنها اعلام ورشکستگی کرده است... خدایا، اسمش فرانک نورث بود، اما به ارتباطش پی نبردم.» صورتش درهم فرورفت. چشمانش همان برق همیشگی را دارد. «چون جونا به من نگفت، به ما نگفت. تمام این مدت از او محافظت کردیم، درمورد حقیقت ساکت ماندیم و او به خودش زحمت نداد حقیقت را به ما بگوید. او نفرت شدیدی نسبت به خانوادهٔ ما دارد.»

«اوووو.» نفس عمیقی کشیدم. این جملهٔ جونا که مانند شما خانوادهٔ مرا هم گول زد در مغزم منعکس می‌شد ناگهان همه چیز برایم آشکار شد و تمام رفتارهایش معنا پیدا کرد. تعجیبی ندارد که با شنیدن نام آندرس عصبی می‌شد. «پس از عمو آندرس متنفر است.»

«و احتمالاً از ما.» میلی محکم دستانش را مقابل قفسهٔ سینه‌اش جمع کرد. «از ما سوءاستفاده کرد. ما را دنبال خودش کشید تا این لحظه پیش بیاید و کل خانواده را تحقیر کند. بهترین فرصت را در اختیارش گذاشتم، نه؟»

«نه.» زود جواب دادم. «نمی‌تواند این کار را بکند.» میلی جواب نداد. بازویش را فشار دادم. «میلی، بی خیال. حتی اگر جونا یک عوضی به تمام معنا باشد، باز هم بازیگر چندان حرفه‌ای‌ای نیست. یادت هست احساساتش را دیدی؟»

«اما این را ندیدم.»

به دنبال کلمات مناسبی بودم تا آرامش کنم، اما پیش از اینکه بتوانم حرفی بزنم، دونالد سرش را از در داخل بالکن آورد. صورتش سرد و بی احساس بود.

«شما دو نفر بروید خوابگاه. فردا تکلیفتان را روشن می کنم.»

فصل هجدهم: جونا

هرطور که حساب می‌کردم، کارم در جزیرهٔ گال کاو تمام شده بود. فکرش را نمی‌کردم کار به اینجا برسد که وسایلم را در حالی که کیفم بریزم که دو مرد کتوشلواری دو طرفم ایستاده باشند.

سرانجام صدایم درآمد. «بازداشت شده‌ام؟»

کتوشلواری شماره‌یک با بیرون دادن نفسش خندید. هر دوشان مردان بور حدوداً سی‌ساله‌ای هستند، اما این یکی قدبلندتر و چهارشانه‌تر است و کیف و کتوشلوار عاریه‌ام را به دست گرفته است. به محض اینکه به خوابگاه رسیدیم دستور دادند که لباس‌هایم را عوض کنم. خوش بختانه برای تعویض لباس در راهرو ایستادند. «بچه‌جان، ما پلیس نیستیم. نگهبان‌های تفریحگاه هستیم. وظیفهٔ ما این است که تو را تا بیرون تفریحگاه و هتل داخل شهر همراهی کنیم. یک روز وقت داری با قیم قانونی‌ات یا پدر و مادرت که مسئول توأند هماهنگ کنی. خانم استوری انتظار دارند که تا فردا بعدازظهر از جزیره رفته باشی.» از لحن صدایش مشخص است که حوصله‌اش سر رفته است. «اینکه بعدش چه اتفاقی برایت می‌افتد مشکل ما نیست.»

در جوابش زیپ کیفم را کشیدم و کتوشلواری شماره‌دو آن را برداشت و دوباره به سمت گرفتن بازویم رفت. «خب دیگر، راه بیفت.»

«دارم می‌آیم.» دستم را آزاد کردم. «قبلش باید یک پیام بفرستم. باید با پدر و مادر یا قیم قانونی‌ام تماس بگیرم دیگر، مگر نه؟»

حالت خنثای صورتش تغییر نکرد. «زود باش.»

مرا به سمت در کشید و بعد آن را پشت سرمان بست. از اتاق کم نور وارد راهرو بسیار پرنوری شدیم. تا چند لحظه جایی را نمی دیدم. با عادت کردن چشمانم به نور فضا، آرام آرام متوجه سرهایی با صورت نگران و متعجب شدم که از لای درها بیرون آمده بودند. همه کسانی که شیفت یا در مهمانی گالا نبودند در راهرو ایستاده بودند تا رفتن شرم بار مرا تماشا کنند. در یک جزیره دوازده مایلی خبر خیلی زود می پیچد.

«خیلی طول کشید، جونا.» هم اتاقی رید کلیتون فریاد می زد. «البته اگر اسم واقعی ات باشد.»

مأمور شماره دو: «برگردید به اتاق هایتان! نمایش تمام شد.»

هیچ کسی حرفش را گوش نداد. من همچنان با سر پایین انداخته در حالی که به دنبال شماره ای در دفترچه تلفنم می گشتم، همراه آنها به سمت در خروجی رفتم. به دنبال شماره پدرم نبودم، بعداً با او صحبت می کردم. به دنبال شماره میلی بودم.

روی صندلی عقب ماشین نشستم و به میلی پیام دادم. متأسفم. همه چیز را خراب کردم.

هر بار که وقایع امشب را به یاد بیاورم حالم بد می شود. همان لحظه که دونالد کمدن شاهد بوسیدن من و میلی بود، جونا بودن برای همیشه تمام شد. اما با وجود این بخشی از روحم آرام گرفت. بعدش باید دست میلی را می گرفتم و با صدای رسا فریاد می زدم که میلی دختر عمه من نیست تا آن نگاه های چندش آور را

نثارش نمی‌کردند و تمام آن انرژی منفی را روی من متمرکز می‌کردند. بعد می‌توانستم به ادامه ماجرا رسیدگی کنم یا شاید با میلی، دوتایی به آنها سروسامان می‌دادیم. از لحظه‌ای که میلی کیف پولم را برداشت این آرزوی قلبی من بود.

اما به جایش چسبیدم به رؤیای انتقام از آندرس، با اینکه همان روز در کتیمنت هاوس به این نتیجه رسیدم که باید از این انتقام دست بکشم. ارزشش را نداشت میلی و آبری را در موقعیت خطرناک قرار بدهم، اما امشب که میلدرد مرا تحقیر کرد، اجازه دادم عصبانیت بر من غلبه کند. نه تنها در حق میلی ظلم کردم، بلکه به نتیجه‌ای که می‌خواستم هم نرسیدم. تنها کاری که کردم میدان دادن به آندرس بود تا با دروغ‌هایش عرض‌انداز کند.

آن قدر غرق در افکارم بودم که حتی متوجه نشدم به مرکز شهر رسیده‌ایم. تا اینکه چراغ‌های پرنور بارانداز را دیدم. مأمور شماره یک رانندگی و مأمور شماره دو با تلفن صحبت می‌کرد که روبه‌روی ساختمانی با آجرهای قرمز توقف کردیم. در گوشی‌اش گفت: «رسیدیم.» بعد به سمت من چرخید و ادامه داد. «اینجا هتل هاترن است. امشب اینجا می‌مانی. تا سقف پنجاه دلار می‌توانی از خدمات هتل استفاده کنی. برای فردا صبح یک بلیت یک‌طرفه بدون مقصد داری. از هفت صبح تا چهار بعد از ظهر قایق هست. متوجه شدی؟»

«اگر از قایق جا بمانم، چی؟»

لحن صدایش هیچ تغییری نکرد. «اصلاً کار عاقلانه‌ای نخواهد بود. بیا برویم کارهای پذیرش را انجام بدهیم.»

مأمور شماره یک داخل ماشین ماند و زمانی که ما وارد هتل می شدیم، هنوز موتور ماشین روشن بود. شاید پذیرش یک نوجوان ساعت نه شب، آن هم توسط یک نگهبان برای کارمند پذیرش عجیب بود، ولی چیزی در چهره اش نمایان نبود. «اتاق شماره ۲۱۵.» چشمانش همچنان روی صفحه کامپیوتر است. «آسانسور سمت چپ، انتهای راهرو. می توانید از راه پله سمت راست هم استفاده کنید. برای چمدان ها به باربر نیاز دارید؟»

کیفم را روی دوشم جابه جا کردم. «نه، ممنون.»

«یک کلید یا دو تا؟»

مأمور شماره دو پاسخ داد. «فقط یکی.»

خانم مسئول پذیرش لبخند زنان کلید را به من داد. «اقامت خوبی داشته باشید.»

از او تشکر کردم و برگشتم. مأمور شماره دو دقیقاً پشت سرم بود. در ورودی باز شد و آندرس و جی تی وارد شدند. تنها بودند. مثل من نگهبانی اطرافشان نبود و همین هم باعث عصبانیت دوباره ام شد.

«دروغ گوهای عوضی!»

آندرس استوری بسیار خونسرد به نظر می رسد. انگار نه انگار که چندی پیش از جشن مادرش بیرونش کرده بودند. با تنه زدن از کنار من گذشت و از کاسه نقره ای

روی پیشخوان پذیرش یک قرص نعناع برداشت. «شانسم را امتحان کردم، جونا.» کاغذ قرص نعناع را کند و آن را در دهانش انداخت. «تنها راهی که تو و جی تی برایم باقی گذاشتید.»

به جی تی نگاه کردم که هنوز در سایه پدرش پنهان شده بود. «تمام اینها نقشه تو بود.»
با همان حالت غرور کاذبی که از آندرس به ارث برده بود شانه بالا انداخت. «تو کسی هستی که نتوانست خوب دروغ بگوید. اینکه عکست توی روزنامه باشد و با دختر عمه‌ام عشق بازی کنی بخشی از قراردادمان نبود. در اصل همه اینها تقصیر توست.»

«در اصل تقصیر اوست.» به آندرس اشاره کردم. «اگر خانواده‌ام را به خاک سیاه نمی‌نشانیدی، من این کار را نمی‌کردم. تو یک دزد دروغ‌گو هستی.»
منتظر بودم گفته‌هایم را انکار کند، اما فقط شانه بالا انداخت و با خونسردی عمدی به جویدن قرص نعناع ادامه داد. «پدر و مادرت انسان‌های بالغي هستند که با رضایت قلبی تصمیم گرفتند پول‌هایشان را چه‌جوری خرج کنند. این قدر تقصیر را گردن این و آن نیندازید. رقت‌انگیز شده‌اید.»

«کافی است.» مأمور شماره‌دو بازویم را گرفت. «وقتش رسیده که بروی توی اتاق. آسانسور یا پله؟»
«خودم می‌روم.» سعی کردم از دستش خلاص شوم.

ممکن نبود. مانند گیره‌های فلزی محکم مرا چسبیده بود. «من دستور دارم که در صحت و سلامت کامل تو را به اتاق برسانم. آسانسور یا پله؟»

«پله.» بدتر از اینکه داشتند مرا به اتاقم می‌فرستادند این بود که در مقابل نگاه‌های آندرس و جی تی منتظر آسانسور بایستیم.

همراه مأمور شماره دو از پله‌ها بالا رفتیم، در طبقه دوم از در ورودی گذشتیم و وارد راهرو شدیم. پیدا کردن اتاق ۲۱۵ کار بسیار آسانی بود. دقیقاً کنار راه‌پله و روبه‌روی ماشین خودکار فروش خوراکی بود. احتمالاً پرسروصداترین و البته ارزان‌ترین اتاق این هتل است. بعد از وارد کردن کلید، نور سبزی روی در دیده شد. در را باز کردم، اما بعد از چرخاندن دستگیره کمی تردید داشتم.

«لطفاً بگو که از اینجا به بعد تنها می‌مانم.»

«بله.» مأمور شماره دو اجازه داد برق هیجان وارد چشمانش شود. هرچه باشد امشب از آن شب‌های خارج از برنامه بود. «موفق باشی، بچه‌جان.»

در که بسته شد، نفسی راحتی کشیدم. دست کم دیگر تنها بودم. تلفنم را به امید پیامی از میلی یا آبری از جیبم بیرون آوردم، اما هیچ چیز نیست. به‌نظرم رسید که یک پیام دیگر برای میلی بفرستم، اما نمی‌خواستم مدام مزاحمش شوم. اگر می‌خواست با من صحبت کند، تابه‌حال جوابم را داده بود.

اتاقم به‌اندازه تفریحگاه گال کاو لوکس نبود، اما از اتاق‌های خوابگاه بهتر بود. دو تخت دونفره با روتختی‌های راه‌راه در اتاق قرار داشت، میز کوچکی مقابل پنجره و تلویزیون بزرگی که تقریباً تمام دیوار را احاطه کرده بود. سیستم تهویه با صدای زیاد روشن بود و آن قدر درجه‌اش بالا بود که مو به تنم سیخ می‌شد. حمام تمیز بود و برق می‌زد. شانه‌هایم از فکر حمام داغ به درد آمدند. باید به پدرم زنگ بزنم، اما خب، می‌شود پنج دقیقه دیگر هم صبر کرد.

حمام کردن ایده خوبی بود، چون باعث شد برای مدتی هرچند کوتاه به تنظیمات کارخانه برگردم و وانمود کنم همه چیز خوب و حتی مثل همیشه عادی است. اما درنهایت بعد از استفاده از همه شامپوها و لوسیون‌ها و غرق بودن حمام در بخار آب باید از پيله امن خودم بیرون می‌آمدم. از حمام بیرون آمدم و حوله را دور خودم پیچیدم. دیروز کارسون فاین لباس‌هایمان را فرستاده بود خشک‌شویی. پس لباس تمیز داشتم که بپوشم.

لباس‌هایم را هم پوشیدم، دیگر نمی‌شد بیشتر از این کشش داد. روی پاتختی نشستم، تلفن به دست آغاز مکالمه‌ام با پدرم را تصور می‌کردم. خب، بابا. این شغل محشر تابستانی....

شاید بهتر باشد با پیام شروع کنم، پس وارد پیام‌هایم می‌شوم. از دیدن یک پیام ناخوانده از طرف پدرم تعجب می‌کنم. پیش از باز کردن پیام فقط این دیده می‌شود: سلام، جونا. دادگاه ورشکستگی. ناله کردم. آن قدر درگیر مراسم گالا شده بودم که فراموش کرده بودم جلسه دادرسی به پرونده پدرم به امروز موکول شده است. «گل بود، به سبزه نیز آراسته شد.» پیام را باز کردم. این پیام پدر هم مثل همیشه بود: یک پاراگراف بلند و طولانی به جای چندین پیام کوتاه‌تر.

سلام، جونا. دادگاه ورشکستگی امروز خیلی بهتر از چیزی که انتظار داشتم پیش رفت. به نظر می‌رسد من و مادرت می‌توانیم امپایر را باز نگه داریم. هنوز همه چیز قطعی نشده، اما خب، برای نخستین بار بعد از مدت‌ها به ماجرا خوش بین هستم. انزو در هوم دیپوت کار می‌کند. هر روز با او حرف می‌زنم و امیدوارم که بتوانیم قبل از پایان سال دوباره برش گردانیم. سعی کن اصلاً نگران ما نباشی، باشد؟ از آخر هفته‌ات لذت ببر. خیلی زود با هم صحبت می‌کنیم.

تلفن را روی تخت انداختم و سرم را میان دستانم گرفتم. نفس عمیقی کشیدم. کف دست‌هایم را که روی چشمانم گذاشتم احساس سوزش کردم. به خودم امید واهی نمی‌دادم، اما از پِشش برآمده بودند. پدر و مادرم بدون خستگی تلاش می‌کردند تا به مأمور بانک ثابت کنند که از پس پرداخت بدهی‌ها برمی‌آیند و هنوز هم می‌توانند شغلشان را مدیریت کنند و به‌نظر می‌رسید که موفق هم شده بودند.

این قدر تقصیر را گردن دیگران نینداز. درست است که آن‌درس استوری یک عوضی بی‌وجدان است، اما شاید حق با او باشد. «نمی‌توانید فساد را ثابت کنید و پولتان را پس بگیرید.» این حرف وکیل پدر و مادرم بود. «تنها کاری که از دستتان برمی‌آید این است که خودتان را از این مخمصه نجات دهید و به زندگی‌تان ادامه دهید.» من و پدر و مادرم مدت‌ها بود که خودمان را به نشنیدن زده بودیم. عصبانیت حس خوبی به انسان می‌دهد، اما کمکی نمی‌کند و باعث تغییر چیزی نمی‌شود. وقتی به میلی فکر می‌کنم، خنجر پشیمانی در تنم فرومی‌رود. اگر خیلی زودتر از اینها دست از انتقام و نفرتم برمی‌داشتم، وقایع امشب خیلی متفاوت‌تر پیش می‌رفت.

صدای در افکارم را به هم ریخت. «گندش بزنند.» غرغر کردم. سرم را همچنان با دستانم نگه داشته بودم. «حالا چه پیش می‌آید؟» دوباره صدای در آمد. «آدم.» منتظر بودم مرد شماره‌دو را ببینم که آمده است مطمئن شود که فرار نکرده‌ام، اما او مقابل من نایستاده بود.

تقریباً نشناختمش. مردی شیک و اصلاح کرده با پیراهن آستین‌بلند و شلوار جین، با چشمانی تهی و لبخندی خسته مقابلم ایستاده بود. «سلام، جونا. می‌توانم

بیایم تو؟» آرچر استوری بود.

آرچر قبل از حرف زدن یخچال اتاق را به تاراج برد و حالا مقابلش چهار بطری الکل قرار دارد، اما فقط در یکی‌شان باز است که دو جرعهٔ کوچک از آن نوشید. «معذرت می‌خواهم که جلوی تو می‌نوشم. دارم سعی می‌کنم ترک کنم، اما هنوز نمی‌توانم بدون اینها مکالمهٔ سختی داشته باشم. زود جا می‌زنم.» چشمانش روی صف بطری‌هاست. «قصد ندارم همهٔ اینها یا بیشترشان را بنوشم، نه. فقط می‌خواهم از لحاظ روانی خیالم راحت باشد که اگر بخواهم، می‌توانم.»

«مشکلی نیست. از کجا فهمیدی من اینجا هستم؟» در اتاق فقط یک صندلی وجود داشت، پس آرچر روی آن نشست. من هم روی یکی از تخت‌های دونفره نشستم.

«هنوز هم دوستانی در تفریحگاه دارم. لیاقتش را ندارم، می‌دانم، ولی به هر حال دوستانم هستند.» دستش را به صورت کوچک و زاویه‌دارش می‌کشد. هنوز به این چهرهٔ بدون ریش عادت نکرده‌ام. «بیا یک بار دیگر با هم بررسی کنیم. آخر امشب اطلاعات زیادی وارد مغزم شد. درواقع تو برادرزادهٔ من نیستی، درست است؟» «درست است.» لبخند پشیمانی تحویل داد، انگار که بگوید کاش برادرزاده‌ام بودی. تمام داستان را برایش بازگو کردم. بعد از تمام شدن حرف‌هایم جرعه‌ای دیگر نوشید.

«باید اعتراف کنم که هیچ‌وقت به تو نمی‌خورد پسر آندرس باشی.»

«همه همین را می‌گویند. امشب تو هم در گالا بودی؟»

«اوه، نه. دعوت نشده بودم، اما همه چیز را شنیدم. برگشتنِ برادرم، آندرس را هم شنیدم.» یک جرعه کوچک دیگر. «باید با میلی و آبری تماس بگیرم. تا جایی که من خبر دارم الان باید خوابگاه باشند. می‌خواهم بدانم حالشان خوب است یا نه و باید معذرت‌خواهی کنم.» صدایش کمی سنگین شد. «برای همین آمدم اینجا، یک معذرت‌خواهی به تو بده‌کارم. بعد از اینکه با هم حرف زدیم من غییم زد. روز بعد آن خبر را درمورد خودم توی روزنامه گال کاو دیدم و نتوانستم با آن کنار بیایم. احساس کردم همه چیز را خراب کرده‌ام و وحشت‌زده شدم. وقتی هم وحشت کنم، همان یک‌ذره کنترلم را هم ازدست می‌دهم.»

به‌نظر می‌رسید عاجزانه به یک جرعه دیگر نیاز دارد، اما از آن امتناع کرد. «من شماها را اینجا آوردم و بعد از آن رهایتان کردم، که خیلی ظالمانه بود. شماها بچه‌اید. معذرت می‌خواهم که ضعف رفتاری من به‌عنوان یک انسان بالغ در طول این چند هفته یا بهتر است بگویم این بیست سال باعث شد شماها شب جهنمی‌ای مثل دیشب را تجربه کنید.»

چند لحظه‌ای ساکت بودم تا حرف‌هایش را حلاجی کنم. «عجب معذرت‌خواهی‌ای!»

لبخند محوی روی صورتش نشست. «احساس کردم که باید بابت خیلی چیزها معذرت‌خواهی کنم.»

«در هر صورت اشکالی ندارد. من هم این‌همه مدت به تو دروغ گفتم، پس این به آن در.» صبر کردم. در نهایت آرچر بطری را برداشت و پرسیدم: «پیش از اینکه

دکتر بکستر بمیرد، توانستی درمورد آن نامه با او حرف بزنی؟»

کمی مکث کرد، دوباره نوشید. «نه. آن روز آن قدر حالم بد بود که نتوانستم از خانه بیرون بروم.»

«به نظرت می خواست چه چیزی به تو بگوید؟»

آهی کشید. «هیچ فکری ندارم.»

«خب، حالا چه می شود؟ برمی گردی خانه راب؟»

«بله، اما نه برای مدت طولانی. همین الانش هم خیلی از مهربانی اش سوءاستفاده کرده ام. چند روز زمان احتیاج دارم تا خودم را جمع و جور کنم و بعد برای

همیشه از این جزیره بروم.» دوباره آه کشید. «برگردم به زندگی واقعی.»

ناگهان فکری به سرم زد. صاف نشستم. «می شود من هم با تو بیایم؟»

«چی؟»

«من هم با تو بیایم؟ هنوز به خانواده ام زنگ نزده ام. من، من با میلی گند زدم.» به یادم آمد که وقتی برای مقابله با میلدرد او را تنها گذاشته بودم، چطور صورتش

از تعجب خشک شده بود. «باید از او معذرت خواهی کنم.»

«متوجه ضرورت امر هستم، اما می‌توانی بعداً که آب‌ها از آسیاب افتاد این کار را بکنی. به‌نظرم به نفعت باشد که طبق برنامه پیش بروی.»
«لطفاً، فقط برای یکی دو روز.»

مرا نگاه می‌کرد. «جوناً، محض اطلاعات باید بگویم که من یک دائم‌الخمر معتادم.»
«می‌دانم.»

«نمی‌توانی به من تکیه کنی و من هم نمی‌توانم مسئولیت تو را قبول کنم.»
«تقریباً هجده‌سالم شده.» ده ماه دیگر البته، ولی خب، خیلی هم دور نیست. «خودم مسئول خودم هستم. از روزی هم که اینجا آمدم، مسئولیتم با خودم بوده دیگر.» آرچر کمی تردید داشت و من اصرار کردم. «بی‌خیال! واقعاً می‌خواهی هر بار که مادرت به دونالد دستور می‌دهد یکی را از جزیره بیرون بیندازند، پیروز ماجرا او باشد؟»

«خب.» خنده‌ای گوشه لبش شکل گرفت. «فقط یک چیز به تو می‌گویم. خیلی خوب بلدی بقیه را راضی کنی.»

فصل نوزدهم: میلی

صبح اول وقت همراه آبری پرانرژی وارد اتاق کارسون فاین شدیم. اینکه این وقت صبح احضارمان کرده بودند اصلاً نشانه خوبی نبود. من سه فنجان قهوه نوشیده بودم و لباس قرمز مادرم را هم به تن داشتم. نمی دانستم در انتظار چه چیزی باشم، اما آماده جنگیدن بودم.

متأسفانه مردی که پشت میز نشسته بود رئیس دوست داشتنی و کراواتی بخش کارکنان ما نبود. «بنشینید.» دونالد کمدن با نشان دادن دندانهایش حرف می زد. «بیایید درباره دیشب صحبت کنیم.»

خدایا، دیشب. نمی توانستم بدون حالت تهوع به شب قبل فکر کنم. بعد از اینکه جونا از آنجا رفت، من و آبری همراه چند زن که تابه حال ندیده بودیم به خوابگاه فرستاده شدیم. جای تعجب نداشت که به محض اینکه آبری کمک کرد لباسم را عوض کنم بیهوش شدم. زمانی که بیدار شدم، دو پیام از دایی آرچر - حسایی سورپرایز شدم، هنوز در جزیره بود و شش پیام هم از جونا داشتم.

متأسفم.

گند زدم.

نباید آن حرف را می زدم.

می‌شود صحبت کنیم؟

به تو یک معذرت خواهی

و یک توضیح بدهکارم.

فقط یک پیام برایش فرستادم: برای انتقام گرفتن از دایی آن‌درس آمده بودی؟ فقط با آره یا نه جواب بده.

در عرض چند ثانیه جواب داد. بله.

بعد دوباره کلی پیام فرستاد که هیچ کدام را نخواندم. او هم به اندازه استوری‌ها دروغ گو بود، پس نمی‌توانستم به حرف‌هایش اعتماد کنم.

هنوز هم باورم نمی‌شد درمورد خانواده جونا دودوتا چهارتا نکرده بودم و باورم نمی‌شد... اما نه، نمی‌خواهم درمورد او فکر کنم، آن هم زمانی که باید تمام تمرکزمتوجه دونالد و اتفاقات پیش رو باشد.

شخصی که در حال حاضر بدون پنهان کردن خشم و نفرتش به من و آبری نگاه می‌کند و منتظر است بنشینیم، چون او به ما دستور داده است. هر دو ایستاده بودیم. «دایی آن‌درس دروغ می‌گوید...» من شروع کردم، اما دونالد با بالا بردن دستش مرا ساکت کرد.

«بله، او دروغ می‌گوید و همین‌طور شما دو نفر. خب، بگذارید بگویم قرار است چه اتفاقی بیفتد. از امروز صبح دیگر کارمند تفریحگاه نیستید. قرار است حقوق

کامل تابستان را بگیرید که به‌نظرم خیلی سخاوتمندانه است. باید تا سه روز آینده با خانواده‌هایتان تماس بگیرید. برای فردا، پس فردا و سه‌شنبه بلیت قایق دارید و البته قبل از اینکه بروید، خانم استوری می‌خواهد آبری را ببیند.» نگاه کمدن روی آبری ماند و او کنار من بدنش منقبض شد. «ساعت یک بعدازظهر ماشینی می‌آید جلوی درِ تفریحگاه. منتظرت است و تو را تا کتمنت هاوس می‌برد.»

من و آبری هم‌زمان پرسیدیم: «چی؟»

«من نه؟ فقط آبری؟»

«خانم استوری به نمایندگی از شماها می‌خواهد با آبری صحبت کند.» پره‌های دماغ دونالد می‌لرزید. «با توجه به آسیب‌هایی که خودتان مسببش بوده‌اید، من مخالف هر نوع ارتباط دیگری از طرف ایشان با شما بودم، اما خب، اصرار داشتند.»

آبری وحشت‌زده به‌نظر می‌رسید. من ادامه دادم. «نماینده؟ این دیگر یعنی چی؟ چرا من نه؟»

لب‌های دونالد جمع شدند. «چیزی نگفت، اما اگر بخوام حدس بزنم، فکر کنم رفتار دیشبت باعث شد که صلاحیت نداشته باشی.»

«برای چه صلاحیت نداشته باشم؟» تقریباً فریاد می‌زدم که احتمالاً دلیل دیگری برای عدم صلاحیت من بود.

«من نمی‌خواهم بروم.»

«البته که تصمیم با توست. ماشین ساعت یک می‌آید و پانزده دقیقه منتظرت می‌ماند.»

پرسیدم: «اگر نرویم چی؟ منظورم از جزیره است.»

زمانی که حس غافل‌گیری را در صورت دونالد دیدم کمی راضی شدم. «اگر از اینجا نروید؟... خب.... منظورم این است که... باید بروید.»

دست به سینه ایستادم. «فکر نمی‌کنم ما مجبور باشیم کاری کنیم. تو رئیس ما نیستی. می‌لدرد هم دیگر رئیس ما نیست. پس اگر بخواهیم، می‌توانیم بمانیم.»

آبری با نگرانی مرا نگاه می‌کرد، اما دونالد دیگر آن آرامش ساختگی را نداشت. «همان‌طور که گفتم، تا سه‌شنبه صبح اجازه دارید در خوابگاه بمانید. بعد از آن کلیدهایتان را می‌گیریم و اجازه استفاده از هیچ‌یک از امکانات تفریحگاه را هم نخواهید داشت.»

«هتل‌های دیگری هم هست.»

«که اکثراً مال مادر بزرگت هستند. به علاوه، شما در قرارداد کاری‌تان با قوانین کار خانم استوری موافقت کردید.»

«ما پولش را نمی‌خواهیم. نگه دار برای خودت.» بعد با معذرت‌خواهی به آبری نگاه کردم، چون متوجه شدم بدون فکر به جای او هم صحبت کرده‌ام. می‌دانم که در خانه آنها شرایط مالی سخت‌تری حاکم است، به خصوص با وجود ماجرای طلاق احتمالی، اما با تکان دادن سرش با من موافقت کرد.

گردن دونالد سرخ شده بود و این نشانه خوبی بود. فقط گفت: «شما جای ماندن ندارید.»

«به شما که ربطی ندارد، مگر نه؟» به سمت در رفتم. آبری هم با من آمد. این بهترین ترک کردن اتاق در تمام طول عمرم بود، به خصوص که حق با دونالد بود. درحالی که با سرعت از راهرو می گذشتیم آبری بازویم را گرفت. «جدی که نبودی، مگر نه؟ درمورد ماندن در جزیره؟»

«نه، می خواستم کمی حرصش دربیاید. اما حق با اوست. ما جایی نداریم برویم.» تلفنم را بیرون آوردم و آماده شدم تا به مادرم پیام بفرستم که چشمم به پیام دایی آرچر افتاد. لحظه ای با اخم نگاهش کردم تا اینکه فکری به ذهنم رسید. با نیشخند تلفن را به آبری نشان دادم. «شاید هم جایی داریم. می خواهی برویم دوری بزنیم؟ کلید جیب هنوز دستم است.»

یک ساعت بعد در آلونک دایی آرچر نشسته ایم و همه وقایع را برایش بازگو کرده ایم. متأسفانه او هم اتاقی غیرمنتظره ای دارد که باید خیلی وقت پیش از جزیره رفته باشد.

معذرت خواهی دایی آرچر را پذیرفتم. با نگاه به جونا فهماندم که دست از تلاش کردن بردارد. هر بار که یادم می آید برای ابراز انزجارش نسبت به دایی آندرس مرا در آن بالکن تنها گذاشت، احساس می کنم چاقویی در قلمم فرو رفته است.

جونا پرسید: «پس می روید خانه؟»

زیر لب گفتم. «فکر کنم مجبوریم.» زمانی که به آلونک دایی آرچر به عنوان اقامتگاه موقت فکر کرده بودم، نمی دانستم باید با جونا هم خانه شوم.

«مادرت درمورد همهٔ این اتفاق‌ها چه می‌گوید؟» دایی آرچر از من پرسید. بعد هم به سمت آبری چرخید. «و پدر تو؟»

خیلی بهتر از آخرین باری که با هم ملاقات کرده بودیم به نظر می‌رسید. فنجانی از زمان رسیدنمان تا به الان روبه‌رویش است که مدام از آن می‌نوشد. دستانش هم مدام می‌لرزند، اما خب، در طول مکالمه حواسش جمع است.

«هنوز نمی‌دانند و هنوز هم نمی‌خواهیم به آنها بگوییم.» دایی آرچر سردرگم به نظر می‌رسید. ادامه داد. «اول می‌خواهیم ببینیم میلدرد می‌خواهد به آبری چه بگوید.»

رنگ آبری پرید. «فقط یکی از ما می‌خواهد این را بداند.»

صدای درآمد و دایی آرچر اخم کرد. «این دیگر کیست؟»

«شاید دایی آندرس آمده برای مرحلهٔ بعدی.» بی‌رحمانه به جونا خیره شدم. سرخ شد و متنفر بودم از اینکه حس می‌کردم جذاب‌تر شده است.

«خدایا.» دایی آرچر به سمت در رفت. «امیدوارم که اشتباه کنی. واقعاً دارم تلاش می‌کنم سرپا بمانم و این... اوه، سلام.» با گنگی از مقابل در کنار رفت و هیزل دیده شد. «شما... شما را می‌شناسم؟»

«نه.» یک پاکت قهوه‌ای به سینه‌اش چسبانده بود و با دیدن من، آبری و جونا نگاهش کمی جان گرفت. «اما من شما را می‌شناسم و همین‌طور این بچه‌ها را. من

هیزل بکستر کلمنت هستم، نوّه دکتر فرد بکستر.»

«اوه، بله. خوش آمدی.» اگر هم دایی آرچر از اینکه هیزل پیدایش کرده متعجب شده باشد، آن را نشان نداد. چون من به او گفتم امیدوارم دایی از این جزئیات بگذرد و قبول کند که از طریق پدربزرگش او را پیدا کرده است. «لطفاً بیا تو. بفرما بنشین.» به پذیرایی اشاره کرد. «تسلیت می‌گویم. فرد واقعاً مرد خوبی بود.»

«یک جورهایی برای همین اینجا هستم.» هیزل چند قدمی داخل آمد و آرچر در را بست. کنار مبل ایستاد و در جایی که من و آبری برایش باز کرده بودیم نشست. «من فقط... نمی‌دانستم که کجا باید بروم.»

دایی آرچر نگران سرش را کج کرد. «اتفاقی افتاده؟»

«نمی‌دانم.» هیزل پاکت را تکان می‌دهد. «دیروز این را روی میز پدربزرگم پیدا کردم. اسم من رویش بود، اما درمورد شماست.»

با آبری به هم نگاه کردیم. آرچر پرسید: «من؟»

«خب، یک جورهایی یک بخشی از آن، بله...» پاکت را باز کرد و برگه‌ای از آن بیرون آورد. «شاید بهتر باشد برایتان بخوانمش.» گلوش را صاف کرد. «هیزل، عزیزم. به تو و جایی که رسیده‌ای بسیار افتخار می‌کنم. تو انسان مهربان، عاقل و سخت‌کوشی هستی. رک بگویم؛ تو میراثی هستی که من لیاقتش را ندارم. چیزهایی هست که نمی‌دانی.» صدایش آرام‌تر شد و پیش از اینکه ادامه دهد، به‌سختی آب دهانش را قورت داد. «نگران رویارویی با عواقب کارهایم هستم و از آن بدتر،

نگران این هستم که آنها را به یاد نیاورم. پس بهتر است با چیزی شروع کنم که درست‌تر است. من در حق آرچر استوری مرتکب ناعدالتی بزرگی شده‌ام.»

ساکت شد. فکر کنم هیچ‌یک از ما نفس نمی‌کشید. کمی صبر کردم تا هیزل به خودش مسلط شود و بعد پرسیدم: «چه ناعدالتی‌ای؟»

«نمی‌دانم. نامه اینجا تمام می‌شود.»

غروئند کردم. دایی آرچر دستی به صورتش کشید. «پدربزرگت درست پیش از اینکه فوت شود، از من خواسته بود با هم ملاقاتی داشته باشیم. دیر به او رسیدم. اصلاً نمی‌دانم می‌خواست درمورد چه چیزی با من صحبت کند یا فکر می‌کرد با من چه کار کرده. من که چیزی به‌خاطر ندارم. فکر نمی‌کنم اصلاً مشکلی با هم داشتیم. دکتر خانوادگی ما بود و همیشه هم با من مهربان بود، همین. می‌شود بینمش؟» دستش را به سمت نامه دراز کرد و آن را از هیزل گرفت. دایی آرچر نگاهی اجمالی به آن انداخت و اخم کرد. «قبلاً حرفی به تو نزده؟»

«نه، حتی اصلاً اسمت را هم نیاورده بود. البته یک چیز دیگر هم هست.» دستش را داخل پاکت برد و یک تکه کاغذ بیرون آورد. «این هم هست.»

دایی آرچر بیشتر اخم کرد. «گزارش پزشکی قانونی.»

«بله، تقریباً مربوط به بیست سال پیش.» استرس گرفتم. «بخواهم دقیق بگویم، بیست و چهار سال پیش. مربوط می‌شود به شخصی به اسم کایلا داگاس.»

«کایلا؟» به آبری نگاه کردم. «کایلا، خواهرِ اونا؟»

آرچر سرش را بالا آورد. «تو اونا را می شناسی؟»

«لباس هایمان را از او خریدیم. درمورد خواهرش برایمان گفت. رابطه اش با دایی آندرس و اینکه دقیقاً زمان محروم شدن شما از ارث او هم مُرد. ما خودمان متوجه زمانش شدیم.» زیرچشمی به آبری نگاه کردم و با به یاد آوردن رفتاری ادبانه ام در کتابخانه سرخ شدم. «البته آبری متوجه شد.»

دایی آرچر با اخم به گزارش نگاه کرد. «هیچ یادداشتی، چیزی نبود؟ یا چیزی درمورد اینکه چرا می خواست من یا تو این را داشته باشیم؟»
«هیچی.»

«شاید بهتر باشد از اونا بپرسم. به نظر می رسد که این برای او باشد، نه من. البته احتمالاً آنها هم سال ها پیش یک کپی از این گرفته باشند.»

آبری صحبت کرد. «درمورد هم زمانی اش چی، عمو آرچر؟ نامه خودتان خوب می دانید چه کار کرده اید را دقیقاً بعد از مرگ کایلا از دونالد دریافت کردید، مگر نه؟»

«قبلش. زمان دقیقش یادم نیست، اما ماجرا پشت ماجرا پیش آمد. اول نامه، بعد هم مرگ کایلا. برای مراسم کایلا آمدم، اما مادر نخواست ما را ببیند.»

«ها.» آبری لبش را گاز گرفت. «من فکر کردم مقابله به مثل بوده؛ یعنی شما در مرگ کایلا دخیل بوده اید و مادر بزرگ به شدت عصبانی شده و برای تنبیه شما را از ارث محروم کرده.»

«نه.» آرچر از این فکر گیج به نظر می رسید. «کاملاً تصادفی بود. مادر هیچ وقت از کایلا خوشش نیامد. همیشه اصرار داشت که آندرس دختر خوبی از هاروارد پیدا

کند، که در آخر همین طور هم شد.» آرچر به سمت هیزل برگشت. «چیز دیگری توی وسایل پدر بزرگ نبود که برای تو یا من باشد؟»

«اگر هم بوده، من ندیدم. باید بگردم. به هر حال باید بروم خانه دیگر.» هیزل آهی کشید و نامه را داخل پاکت گذاشت. «داریم وسایل پدر بزرگ را جمع می کنیم.»

«می شود این دست من باشد؟» آرچر گزارش کالبدشکافی را در هوا نگه داشت. «می خواهم به اونا نشان بدهم، شاید او چیزی بداند که من نمی دانم.»

«البته. بچه ها، می بینمتان.» پاکت را زیر بغلش زد و از در بیرون رفت.

آبری به آستین من چسبید. «ما هم باید تا حدوداً ده دقیقه دیگر برویم. ماشین مادر بزرگ خیلی زود می رسد، مگر اینکه بخواهی اینجا بمانی.»

«نه، من هم با تو می آیم.»

جونای پرسید: «برمی گردید؟»

«احتمالاً نه.» کلمات کوبنده از دهانم خارج شدند. بخشی از ذهنم می گفت که خیلی شبیه مادرم هستم، زمانی که می خواهد کسی را که ناامیدش کرده ادب

کند. مابقی وجودم به قدری ناراحت است که اهمیتی برایش ندارد.

«میلی، لطفاً.» جونای به جلو خم می شود و با صدای آرام ادامه می دهد. «می شود فقط چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟»

دایی آرچر گلویش را صاف می کند. «می خواهم قهوه درست کنم. کسی می خواهد؟» به سمت آشپزخانه رفت.

«من می خواهم.» آبری خیانتکار زود دنبال دایی آرچر رفت.

کنار من جای نشستن خالی شده است، اما جونا به قدری باهوش هست که آنجا ننشیند. «میلی، متأسفم. باید درمورد پدر و مادرم و آندرس به تو می گفتم. باور کنی یا نه، درواقع می خواستم بگویم...»

پریدم وسط حرفش. «باور نمی کنم.»

«دقیقاً همان شب گالا می خواستم به تو بگویم. وقتی رفتیم بالکن، سعی کردم بگویم، اما تو، آم...» با یقه تیشرتش بازی می کرد. «تو ترجیح دادی که درمورد مسائل دیگر حرف بزنیم.»

گونه هایم در آتش می سوختند. درست است که آن شب را به وضوح به یاد ندارم، اما آن قدر به خاطر دارم که در بالکن خیلی حرف نمی زدم، بیشتر سعی می کردم جونا را اغوا کنم. «فکر نمی کنی که کمی دیر شده؟ باید از همان اول به ما می گفتی. من و آبری راز تو را به کسی نگفتیم، پس آن قدر حق داشتیم که حقیقت ماجرا را بدانیم. اما تو نگفتی، درست است؟ چون نقشه انتقامت لو می رفت.» چشمانم را از زمین گرفتم تا بتوانم او را ببینم. «راستش تعجب کردم که تا شب گالا صبر کردی. می توانستی توی کتمینت هاوس کار را یکسره کنی.»

«آره، می خواستم این کار را بکنم.» با این حرف جونا از تعجب فقط سکوت کردم. «وقتی پرسید که حال آندرس چطور است، کلی حرف از پیش آماده شده داشتم تا

بگویم، اما نتوانستم. نخواستم که بگویم. دیگر نمی‌خواستم به آندرس صدمه بزنم، چون ممکن بود به شما دو تا هم صدمه بزنم.»

گرمایی را که در وجودم رخنه کرد نادیده گرفتم. «اما آن شب که نگران به‌نظر نمی‌رسیدی.»

«آن شب گند زدم. مثل کابوس بود و من هم... اجازه دادم که خشم بر من غلبه کند. نمی‌دانی چه حس بدی است که شخصی مثل آندرس...»

«نه، نمی‌دانم.» ایستادم. «نمی‌دانم، چون به من نگفتی.» نمی‌خواستم این بحث ادامه پیدا کند، اما نمی‌توانستم همین‌جور نصفه هم رهايش کنم. «اول درمورد

هویت دروغ گفתי. وقتی دروغت را برملا کردم، درمورد دلیل اینجا بودن دروغ گفתי.» قبل از اینکه اعتراضی کند، با دست ساکتش کردم. «دروغ مصلحتی هم

دروغ است. کلی از حقیقت را پنهان کردی و بعد انتظار داری من فکر کنم که ما با هم... دوست هستیم.»

صدایم هنگام گفتن آخرین کلمه گرفت و ناگهان اشک در چشمانم حلقه زد که بسیار عصبانی‌ام کرد. نباید گریه کنم. هرچه باشد، دختر آلیسون استوری هستم.

جونا هم ایستاد و دستانم را گرفت. «ما دوست هستیم. دوست کمترین درجه حس من نسبت به توست. میلی، تو خیلی برای من باارزشی. نمی‌دانی که چقدر...»

با ورود آرچر و آبری به اتاق خودم را عقب کشیدم. «نه، نمی‌دانم. چرا؟ چون تو به من نگفتی.»

آبری شرمنده و متأسف به‌نظر می‌رسید و در دستش فنجانی پر از نوشیدنی قهوه‌ای روشن داشت. «میلی، قهوه برایت آوردم. ببخشید، اما اگر الان نرویم...»

«باشد.» چشمانم را پاک کردم. «من آماده‌ام.»

دایی آرچر کنارم ایستاد و با یک دستش مرا بغل کرد. انگار می دانست که تحمل بیشتر از این را ندارم. کمی مرا از دیگران دور کرد و سرش را کنار گوشم آورد.

«اشکالی ندارد که عصبانی باشی. حق داری، اما کمی به خودت زمان بده و به بخشیدن هم فکر کن. باشد؟ تنها خصلتی که آرزو می کنم استوری ها کمی از آن داشته باشند همین خصلتِ بخشیدن است.»

«برو.» آندرس بسیار کج خلق بود. از پنجره کافی شاپ آرابلا به سمت گل فروشی برور فلورا اشاره کرد. «آنجا است. تنها هم هست. برو کاری را که به خاطرش تا اینجا آمده‌ای انجام بده.»

آلیسون در حال تماشای مت که گلدان‌ها را داخل قفسه‌ها می گذاشت آب دهانش را به سختی قورت داد. باورش نمی شد که می خواهد این سؤال را از آندرس بپرسد.... «با من می آیی؟»

«ای خدا، معلوم است که نه. قرار بود برسانمت که رساندمت. کار من دیگر تمام شده. بیشتر از این مرا قاتی این ماجرا نکن.»

نگاه آلیسون روی مت ثابت ماند. دلش می پیچید. هنوز نمی دانست که می خواهد با بچه چه کار کند. گاهی مطمئن بود که سقط کردن تنها گزینه است. گاهی هم تصور می کرد بدون اینکه مادرش متوجه شود، به دانشگاهش ادامه دهد و بعد از به دنیا آمدن، فرزندش را به خانواده دیگری بدهد. حتی گاهی به نگهداشتنش هم فکر می کرد. چرا فکر نکند؟ او بهترین شرایط ممکن برای بزرگ کردن بچه را داشت که بیشتر مردم در حسرتش بودند.

به تنها موضوعی که اصلاً فکر نکرده بود نگفتن به مت بود. هرچه باشد، این مشکل هر دوشان بود و باید با هم حلش کنند.

«من...» آلیسون مت را تماشا می کرد که در گل فروشی را باز کرد، اما چند لحظه بعد دوباره آن را بست. «دیگر مهم نیست. دارد می رود جایی. باید یک روز بیایم و به او بگویم.» احساس آرامشی که او را در بر گرفته بود خیلی زود جای خود را به وحشت داد. مسیر مت مشخص شده بود. «دارد می آید اینجا. اوه، نه. نمی توانم وسط کافی شاپ با او صحبت کنم.» از صندلی اش بلند شد و به بازوی آندرس چسبید. «باید برویم.»

«مسخره بازی درنیاور. اگر همین الان هم برویم، با مت رودررو می شوی. این قدر بزدل نباش! برو و از او بخواه که با هم قدم بزنید.» «باشد. فکر خوبی است.» مت از در وارد شد. محال بود که آندرس و آلیسون را نبیند آن دو دقیقاً در مسیر نگاه مت نشسته بودند اما راهش را کج کرد و از کنار آنها گذشت.

«مت.» شکمش درد می کرد. از همه این اتفاقات متنفر بود.

با اکراه برگشت. «اوه، سلام، آلیسون. ندیدمت.»

آندرس با سرفه کردن گفت: «چرت نگو.»

آلیسون دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد، اما دوست داشت یک بار برای همیشه این موضوع تمام شود. «فکر می کنی بتوانیم کمی قدم بزنیم؟»

«نمی توانم. باید چند تا قهوه بخرم و بعد هم جایی قرار دارم.»

«چطور است من با تو بیایم؟»

مت آهی کشید. «ببین، آلیسون... آن شب در مهمانی راب واقعاً به من خوش گذشت، اما همه‌اش همین بود، یک خوش گذرانی. بهتر است که دیگر به من زنگ نزنی.» آلیسون فقط به او خیره شده بود و از این حجم از تحقیر شدن غرق در سکوت بود. «من از تو خوشم نمی‌آید.»

«خوشت نمی‌آید؟» آندرس خنده تحقیرآمیزی کرد. «باید از خدایت هم باشد که خواهرم برایت وقت گذاشته، بچه‌رعیت عوضی!»

آرواره‌های مت سفت شدند. «آندرس، یک سؤال دارم. اگه من یک رعیت عوضی‌ام، پس چرا کایلا مرا انتخاب کرد، نه تو را؟»

آندرس برایش پشت چشم نازک کرد. «تو را انتخاب نکرد. یک بار با تو خوش گذراند. خیلی با هم فرق دارند.»

«فقط یک بار با من خوش گذراند؟ چند هفته است که با من خوش می‌گذراند. متوجه نشدی که جواب تلفن‌هایت را نمی‌دهد؟»

آلیسون زیرچشمی به آندرس نگاه کرد. بفهمی نفهمی عضلاتش منقبض شده بودند. آلیسون خوب می‌دانست که مت به هدفش رسیده است. آندرس هم حاضر بود بمیرد، اما مت متوجه این موضوع نشود. «من خیلی آمار زنگ زدن‌های کایلا را ندارم. هرچه باشد، آخرش چهار دست و پا برمی‌گردد پیش خودم. تا وقتی که می‌توانی، خوش باش.»

«او قرار نیست که... نه. اصلاً می‌دانی چیست؟» مت سرش را تکان داد، انگار با خودش بحث می‌کرد. «نمی‌خواهم با تو بحث کنم. تو فکر می‌کنی چون پول داری،

صاحب آدم‌ها هم هستی، اما نیستی. یک جزیره پر از آدم‌هایی که هیچ اهمیتی به آندرس استوری نمی‌دهند. اصلاً هیچ کدام از استوری‌ها برایشان مهم نیستند.» آلیسون از اینکه مت این‌طور از او صحبت می‌کرد حالت تهوع گرفت. مگر چه کار اشتباهی کرده بود؟ غیر از این بود که از مت خوشش آمده بود؟

«حرفت آن قدر بی‌معنی است که خنده‌دارش می‌کند.»

«هر برداشتی می‌خواهی بکن. من می‌روم.» بدون خریدن قهوه از کافی‌شاپ رفت. حتی به آلیسون نگاه هم نکرد.

«عوضی!» در بسته شد و آلیسون از نفرت دل‌درد گرفت.

آندرس گفت: «سرانجام من و تو با هم به تفاهم رسیدیم.»

با این حال آلیسون مجبور بود با مت صحبت کند. کیفش را برداشت و از پشت‌سر دور شدن مت را تماشا می‌کرد که ناگهان دید او برای درآغوش گرفتن دختری که با سرعت به سمتش می‌دود دستانش را از هم باز کرد، کایلا داگاس.

می‌خواهم قهوه بخرم. منظورش این بود که با کایلا قرار عاشقانه دارد.

مت و کایلا در خیابان یکدیگر را درآغوش کشیدند. به نظر می‌رسید که مت می‌خواهد آن را به رخ بکشد. آلیسون امواج خشمی را که از آندرس پراکنده می‌شد

به‌خوبی حس می‌کرد. «بیا.» آندرس غرولندکنان بلند شد. «نظرم عوض شد. نمی‌توانم تحمل کنم بروی آنجا و به او بگویی که حامله‌ای.»

«نه.» آلیسون او را ساکت کرد. با پاشنه‌اش با زمین بازی می‌کرد. «نمی‌خواهم جلوی کایلا بگویم.»

کایلا برگشت و آلیسون برای لحظه‌ای فکر کرد که صدایشان را شنیده است، حتی با اینکه آن قدر از آنها دور بود که شنیدن محال بود. اما مطمئناً آنها را دیده بود. یک دستش به گردن مت بود و با دست دیگرش بوسه‌ای روانه پنجره کرد.

آلیسون تابه‌حال آندرس را تا این حد عصبی ندیده بود. صورتش سرخ بود و آرواره‌هایش منقبض. «از این کارش پشیمان می‌شود.» صدایش آرام، ولی ترسناک بود.

«بیا برویم.» آلیسون کیفش را روی دوشش انداخت. با دیدن پایش نفسش بند آمد. ران پای راستش خونی بود. «چطوری...» روی صندلی به دنبال شیء تیزی بود که پایش را بریده است. با حمله دردناکی در شکمش تقریباً تا شد و آن موقع بود که قضیه برایش روشن شد.

حال بدش بابت رفتار مت نبود، ماجرا چیز دیگری بود.

یک هفته خون‌ریزی داشت. بعد از تمام شدن خون‌ریزی‌اش دوباره تست بارداری داد و این باریک خط نمایان شد. باید احساس آرامش می‌داشت که به‌زودی هم همین‌طور می‌شد اما در آن لحظه احساس پوچی می‌کرد.

بعد از مدتی با شنیدن صداهایی روانه طبقه پایین شد. مادرش، دونالد کمدن، دکتر بکستر و ترسا ریان دور میز آشپزخانه نشسته بودند. آلیسون با شنیدن صدای

دونالد کمدن در راهرو ایستاد. «به افتخار روح سرکش میلدرد.» صدای خوردن لیوان‌ها به هم آمد. بعد هم دونالد دست میلدرد را گرفت و آن را بوسید.

آلیسون اخم کرد. این اواخر آندرس نظریه‌ای داشت که مدام هم با خواهر و برادرهایش در میان می‌گذاشت. او معتقد بود که دونالد کمدن و دکتر بکستر به دنبال اغوای مادرشان هستند، چون او یک بیوه پول‌دار بود. حتی متأهل بودن دکتر بکستر هم اهمیت نداشت. «طلاق برای همین روزهاست دیگر. تو را به خدا نگویند که در یک چشم به هم زدن زنش را طلاق نمی‌دهد.»

آرچر همیشه مخالفت می‌کرد. «مادر هیچ علاقه‌ای به آن دو تا ندارد.»

آندرس هم همیشه جواب می‌داد: «مردهای صبوری هستند.»

آلیسون گلویزش را صاف کرد و مادر نگاهش به او افتاد. «سلام، عزیز دلم. صدای آمدنت را نشنیدم. بیا، به ما ملحق شو.»

آلیسون دوست داشت که با دیگران وقت بگذرانند، اما در حال حاضر نمی‌توانست چهره خندانی از خودش نشان دهد. از ته دلش آرزو کرد که کاش مادرش تنها بود. آلیسون مطمئن بود که اگر مادرش تنها بود، سرانجام با او صحبت می‌کرد و خودش را از این بار سنگینی که به دوش می‌کشید خلاص می‌کرد. «داشتم دنبال پسرهای گشتم.»

«آرچر با دوستش رفته بیرون. آدام و آندرس هم به ساحل رفته‌اند.»

بدون شک با یکی از بطری‌های پنج‌هزاردلاری پدرشان. «می‌روم پیش آنها.»

وقتی مادرش لبخند زد، شبیه همان میلدرد قدیمی شد. وقت‌گذرانی با آدم‌ها حالش را خوب می‌کرد. اگر آن افراد فقط همین سه نفر باشند، باز هم حالش خوب است. «با خودت لباس گرم ببر، بیرون سرد است.»

«حتماً.»

آلیسون از خانه بیرون زد و به سمت بزرگ‌ترین ول‌خرجی پدرش رفت؛ آسانسوری که بدون نیاز به عبور از راهی طولانی، شیب‌دار و پرپیچ‌وخم آنها را به ساحل می‌رساند. در طول راه به سمت پایین صدای خفیفی داشت و هنگام باز شدن درها صدای نرمی به گوش می‌رسید. آلیسون پا روی ساحل شنی گذاشت و بدون لحظه‌ای تردید به سمت خلیج کوچکی رفت که محبوب‌ترین جای برادرهایش برای وقت‌گذرانی بود.

پیش از اینکه ببینندشان، صدایشان را شنید.

«...می‌توانیم جفتشان را اخراج کنیم.» صدای آدام بود.

آندرس غرولند کرد. «برای چه کسی مهم است که حقوق بخورونمیرشان قطع شود؟ برای من که مهم نیست.» صدای برخورد بطری با لیوان شیشه‌ای آمد. برادرهایش نمی‌توانستند مثل مردم عادی لیوان پلاستیکی به ساحل بیاورند و جام‌های شیشه‌ای آورده بودند. بیشتر مواقع هم آنها را جا می‌گذاشتند و آلیسون

غرق در شن پیدایشان می کرد. «بدتر از اینها باید سرشان بیاید.»

«کاری که با آلیسون کرد بخشودنی نیست.» آلیسون با شنیدن این حرف آدام خشکش زد.

نه، خدایا، از تو می خواهم که آدام درمورد مت حرفی نزده باشد و آندرس هم به او چیزی نگفته باشد.

آندرس صحبت کرد. «آلیسون از همان اولش نباید اجازه می داد آن عوضی با او این کار را بکند.»

معلوم است که آندرس حرف زده است. او همه چیز را برای آدام تعریف کرده است. آلیسون می خواست سرش را جایی - بهتر است بگوییم سر آندرس را به یک سنگ بکوبد.

«نباید به خودش این جرئت را می داد که به آلیسون دست بزند.» بالینکه ماجرا هیچ ربطی به آدام نداشت، از حمایت او حس خوبی گرفت. اما متأسفانه آدام در ادامه گفت: «مثل اینکه هنوز متوجه نشده که در حدواندازه خانواده ما نیست. تصور کن مادریک نوه نامشروع داشته باشد، آن هم از پسر دستیارش. نباید نسل بعدی مان این جوری شروع شود. خدا را شکر از بین رفت.»

آلیسون از گریه ای عصبی چشمانش را بست. نباید انتظار بیشتر از این را می داشت، اما از اینکه آدام سقط جنین او را به خودش نسبت داده بود غمگین شد.

«هنوز تمام نشده. هنوز با آن دختره رابطه دارد.»

«خیلی تک بعدی هستی. قفلی می زنی، ول نمی کنی.» آدام خمیازه کشید.

آلیسون به اندازه کافی شنیده بود. به سمت آسانسور برگشت. هنوز آن قدر دور نشده بود که صدای محو آندرس را شنید. «دنیا بدون آن دو نفر جای بهتری می شود.»

فصل بیستم: آبری

راننده ماشین بنتلی را در خیابان اصلی به سمت کتمینت هاوس نگه داشت و میلی زمزمه کرد. «نقطه سر خط.»

«ممنونم که با من می آیی. خیلی استرس دارم.»

«خواهش می کنم. البته فکر نمی کنم مرا راه بدهند، چون خیلی واضح گفته فقط تو.»

«می دانم، اما چرا باید همیشه او تصمیم نهایی را بگیرد؟»

«احتمالاً چون پول دار است.»

دختر عمه ام از لحظه ای که از خانه عمو آرچر بیرون آمدم خونسرد بود. اشک چشمانش خشک شده است. تمام مدت فقط در مورد این ملاقات صحبت می کند و

از هر بحث دیگری امتناع می کند. هنوز در قلبم احساس اندوه می کنم، پس یک بار دیگر شانس را امتحان می کنم. «به نظرت جونا...»

به بیرون خیره می شود. «الان نه، باشد؟»

من او را خوب می شناسم و اصلاً از ماجرایش با جونا متعجب نشدم. اتفاقاً از این تعجب کردم که چرا زودتر اتفاق نیفتاد. از جونا هم بابت سکوتش در مورد عمو

آندرس اصلاً ناراحت نیستم. من هم برای خودم رازهایی دارم و اگر میلی در آن لحظه بحرانی کنارم نبود، نمی دانم در مورد پدرم و مربی ماتسون چیزی به او

می گفتم یا نه. حس اغواکننده ای در رازهای استوری ها وجود دارد، طوری در قلبت رخنه می کنند که احساس می کنی اگر کسی از آنها بو ببرد، بخشی از وجودت

کنده می‌شود. اگر جونا در حالی که برای عمو آندرس نقشه می‌کشید عاشق میلی شده باشد، پیوندی فراتر از یک جعل هویت با استوری‌ها دارد.

اما خوب درک می‌کنم که میلی با این دید به ماجرا نگاه نمی‌کند.

هر دو ساکت شدیم و ماشین در مسیرش به پیش می‌رفت. در میان پیام‌هایم چرخیدم. آخرین پیام پدرم را می‌خواندم. اینکه آدام نمک‌شناس و مایوس‌کننده‌ای هستم، به‌علاوه خبر جدیدی درمورد مادرم، از آن خبرهایی که معمولاً پدرم به من نمی‌گفت. مربی ماتسون به همه گفته است که باردار است. مادرت بیرون نمی‌آید و می‌گوید همه می‌دانند پدر بچه کیست، اما نباید این‌طور رفتار کند. خوب می‌دانم که شهر ما چه جور جایی است. هیچ چیز مدت‌زمان زیادی پنهان نمی‌ماند؛ و اینکه بچه قرار است پسر باشد.

امیدوارم اشکالی نداشته باشد که این خبر را با پیام به تو می‌دهم. دسترسی به تو خیلی سخت شده و نمی‌خواستم از شخص دیگری این خبر را بشنوی.

احساس گناه داشتم. بله، حق با او بود. از زمانی که با پدر دعوا کردم، تلفن‌های مادر را هم جواب نمی‌دادم. البته از او ناراحت نیستم حتی یک ذره زیرا فکر نکردن به بارداری مربی ماتسون آرامش وصف‌ناپذیری برایم به ارمغان آورده بود. با اتفاقات هفته‌ای که سپری می‌کردیم، تقریباً همه چیز را فراموش کرده بودم.

الان در اورینگان ساعت حدوداً ده صبح است، پس مادر در بیمارستان مشغول کارش است و برای ساعت‌ها تلفنش را نگاه نمی‌کند. با وجود این چندین پیام برایش فرستادم.

ممنونم که به من خبر دادی.

متأسفم که خیلی با هم در ارتباط نبودیم. اینجا همه چیز خیلی پیچیده است.

خیلی زود به تو زنگ می‌زنم تا توضیح بدهم.

محض اطلاع بگویم، برای مقابله با این بلبشو هر تصمیمی که بگیری، من کنارت هستم.

جسماً و روحاً پشت هستم.

حتی اگر بخواهی، می‌آیم با هم زندگی کنیم.

البته با کمال میل.

متأسفم که زودتر از اینها این حرف را به تو نزدم.

خیلی زیاد دوست دارم.

به محض اینکه دکمه ارسال آخرین پیام را فشار دادم، تلفنم زنگ خورد. ناباورانه به شماره توماس نگاه می‌کردم. «شوخی‌ات گرفته.»

میلی پرسى: «کیست؟» تلفن را به سمتش گرفتم و قیافه‌اش را کج کرد. «می‌خواهی جواب بدهی؟»

«فکر کنم آره. امروز دارم همه چسب زخم‌هایم را می‌کنم. سلام، توماس.»

«رفیق.» هیچ وقت از اینکه توماس مرا رفیق صدا می کرد خوشم نمی آمد. طوری صدا می کرد که انگار من هم یکی از بازیکنان تیم والیبالشان هستم. «جدی جدی مربی شنایت از بابایت حامله است؟»

به در کتمینت هاوس نزدیک شدیم. راننده سرعتش را کم کرد تا کارت نقره ای را برای باز کردن در از آفتاب گیر مقابلش بردارد. قرار بود خبری را بشنود که هیچ وقت انتظارش را نداشت. اما خب، چاره ای نبود. «توماس، واقعاً این را داری از من می پرسی؟»

«رفیق، بی خیال. خیلی مسخره است.»

«خیلی از شنیدن صدایت خوش حال شدم، توماس. ممنونم که پرسیدی. بله، کار هم خوب بوده. تو تابستان چه کار کردی؟» میلی که مقابل من نشسته بود نیشخند زد. توماس گرفتار گفت و گوی تک نفره سختی شده بود، اما جداً جواب کنایه مرا داد. در نهایت حرفش را قطع کردم. «توماس، عالی است که اوضاع خوب پیش می رود، اما واقعاً چرا به من زنگ زدی؟»

«چون بابایت...»

«نه.» برای نخستین بار اصلاً در برابر توماس صبور نبودم. «می دانم که می خواهی خبرها را از کسی که داخل ماجراست بشنوی، اما باید بگویم که من و تو هیچ رابطه ای با هم نداریم.»

به او یادآوری کردم. «تو به محض اینکه پای من به این جزیره رسید، همه پیام‌ها و تماس‌های مرا نادیده گرفتی.»

«سرم شلوغ بود. اما وقتی من هم پیام دادم، تو هم مرا نادیده گرفتی.»

«درست است.» به حرف‌های اونا در بوتیک فکر کردم. زندگی در عصر فناوری واقعاً پیچیده است. «و معنایش این است که من و تو هیچ رابطه‌ای با هم نداریم. مگر نه؟»

«می‌خواهی که تمام شود؟»

«تو نمی‌خواهی؟»

«خب، آره. من مدتی است که می‌خواهم، اما فکر نمی‌کردم تو هم بخوای.»

آه کشیدم. می‌توانستیم ساعت‌ها بحث کنیم که چقدر کارش زشت بوده، اما در حال حاضر زمانش را نداشتم. دیگر برایم مهم هم نبود. از روزی که به جزیره آمدم، فکر نوع رابطه‌ام با توماس مو به تنم سیخ می‌کرد؛ رابطه‌ای که همان چند ماه اول بعد از شروعش باید تمام می‌شد. همان زمانی که با من مثل آدمی اضافی رفتار می‌کرد. تمام نشد، چون حس راحتی عجیبی داشتم. چون به این نوع رفتار عادت داشتم.

راننده ماشین را مقابل کت‌مینت هاوس متوقف کرد. «خب، خوش حالم که تکلیف‌مان مشخص شد. از ادامه تابستان لذت ببر.» تلفن را قطع کردم. میلی مرا تشویق

کرد.

با نیشخند گفت: «باید درمورد اینکه چطور توی قطع کردن تلفن روی بقیه مهارت پیدا کرده‌ای با هم صحبت کنیم.»
نشسته برایش تعظیم کردم. «ممنونم.»

راننده بدون توجه به میلی، به من گفت: «دوشیزه استوری، اجازه بدهید در را برایتان باز کنم.» زمانی هم که میلی از ماشین پیاده شد، اصلاً او را نگاه نکرد.
«برویم ببینیم میلدرد چه می‌خواهد.» دستش را در بازویم قفل کرد و به سمت پله‌ها به راه افتادیم. پیش از اینکه به بالای پله‌ها برسیم، در باز و ترسا ظاهر شد.
«سلام، آبری... و میلی.» لبخند متینش هنگام دعوت از من چاپلوسانه‌تر شد. «خانم استوری منتظرت است، آبری. لطفاً بیا داخل.» کنار ایستاد و دقیقاً زمانی که میلی می‌خواست وارد خانه شود گفت: «میلی، فقط از آبری دعوت شده.»
«اوه، ببخشید. فکر کردیم که اشتباهی پیش آمده.» صدایش نرم و متین بود.
«نه، اشتباهی پیش نیامده. می‌توانی توی ماشین منتظر بمانی. خیلی طول نمی‌کشد.»
خب، این جمله اصلاً امیدبخش نبود.

میلی لبخند خاضعانه‌ای تحویلش داد. «بازی را تماشا می‌کنید؟ شاید تا آبری برگردد، بتوانم با شما بازی را...» ترسا گنگ نگاه می‌کرد. میلی ادامه داد. «دربی؟

یانکی در مقابل رد ساکس؟ اولین مسابقه شروع شده.»

«من بیسبال نمی بینم. مجبورم از تو بخواهم که اینجا را ترک کنی. آبری، دنبالم بیا.»

ترِسا عملاً مرا همراه خود به داخل کشید. نگاهی از ناچاری به میلی کردم که در بهرویش بسته شد. «خانم استوری در بالکن هستند.» ترِسا مرا به همان جایی که صبحانه خوردیم راهنمایی کرد. همه چیز دژاوو شده بود: مامان بزرگ زیر چتر بزرگی نشسته است. کاملاً شیک لباس پوشیده است و چای می نوشد.

«سلام، آبری. لطفاً بنشین.»

«من داخل هستم، میلدرد.» ترِسا در شیشه‌ای را بست.

در دورترین صندلی از مامان بزرگ نشستم. قلبم به شدت می تپید. درست است که در ماشین از پسِ توماس برآمده بودم و به خودم افتخار می کردم، اما به این معنا نبود که برای این دیدار هم آماده هستم. در مرکز میز سینی‌ای قرار دارد که داخلش قوری‌ای با چیزی شبیه قهوه و ظرف سرامیکی حاوی شیر و شکر گذاشته‌اند. هیچ غذایی نیست. کاملاً روشن است که مانند صبحانه از من پذیرایی نخواهد شد.

مامان بزرگ به میز اشاره کرد. «برای خودت چای یا قهوه بریز.»

زیر لب گفتم: «قهوه.» اما نمی دانستم چطور با تُنگ قهوه کار کنم از آن درها داشت که باید کلی آن را بیچانی تا باز شود و مامان بزرگ صبر کرد تا من با آن کلنجار

بروم. سرانجام موفق شدم بارش کنم، اما هنگام ریختن قهوه آن قدر فشارش زیاد بود که خیلی زود فنجانم پر شد و اضافی آن داخل نعلبکی ریخت. هر دو وانمود کردیم متوجه این موضوع نشده‌ایم.

«احتمالاً از خودت می‌پرسی که چرا از تو خواسته‌ام اینجا بیایی.» به آرامی جرعه‌ای از چای نوشید. امروز کلاهش کوچک‌تر است، کلاه نمدی یک‌وَری‌ای که یکی از چشمانش را پوشانده و با رنگ قهوه‌ای‌اش تکمیل‌کننده لباسش بود. دستکش‌هایش مثل همیشه سفید نبودند، بلکه برنزی روشن بودند. شبیه جاسوس‌های جنگ جهانی دوم شده بود.

«بله.» یک قُلپ از قهوه‌ام را سر کشیدم تا برای شیر جا باز کنم. تقریباً خفه شدم، چون خیلی داغ بود. زبانم سوخت و چشمانم پر از اشک شدند، اما خودم را کنترل کردم و چیزی بیرون نریخت.

«خواستم تو را تنها ببینم، چون به نظر می‌رسد که از بقیه عاقل‌تر هستی. میلی دختر بی‌ثباتی به نظر می‌رسد و آن یکی هم که...» صورتش تیره می‌شود. «جی تی هم مثل پدرش یک مار خوش‌خطوخال است.»

استرس جایش را به تعجب می‌دهد. «پس حرف‌های عمو آندرس و جی تی را باور نکردید؟»

«حرف‌های هیچ کدام از شماها را باور نمی‌کنم.» دوباره چای نوشید و با احتیاط فنجانش را داخل نعلبکی گذاشت. دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و به من خیره

شد. مجبور شدم سرم را پایین بیندازم. «باید به محض رسیدن شما را برمی گرداندم، حق با دونالد و ترسا بود. اما کنجکاو بودم که بینمتان، مخصوصاً تو را.» تأکیدش روی من باعث شد که دوباره سرم را بالا بیاورم. به خودم لرزیدم. چه اتفاقی می افتاد اگر زیر سایه توجه مامان بزرگ زندگی می کردم، توجهی از روی علاقه. وای! سخت در اشتباه بودم. به نظر می رسید که از من متنفر است. «آدام همیشه در خاطراتم جایگاه ویژه ای دارد. سال ها با خودم فکر می کردم که تو هم مثل او هستی یا نه.»

دهانم خشک شده است. «فکر نمی کنم شبیه او باشم.»

«نه.» نگاهش لحظه ای از من گرفته نمی شد. «حتماً به تو افتخار می کند.»

فکر نمی کنم. اما حرفی نزدم.

منتظر جوابی از طرف من بود. وقتی حرفی نزدم، آه کشید. «به هر حال کنجکاوی ام برطرف شد. حالا چیزی که می خواهم به تو بگویم این است: نظرم نسبت به قطع رابطه با بچه هایم هنوز هم به قوت بیست و چهار سال پیش است. این هم که اجازه دادم شماها اینجا بمانید اشتباهی بود که دیگر تکرار نمی شود. نمی توانم مجبورتان کنم از جزیره بروید، اما اینجا خانه من است و شما را اینجا نمی خواهم.»

خودم را برای شنیدن این حرف ها آماده کرده بودم، اما نمی دانم چرا جا خوردم. شاید به این دلیل بود که تا حالا هیچ کس این قدر رک نگفته بود که عضوی از

استوری‌ها بودن یعنی چه. شما را اینجا نمی‌خواهم.

تا جواب مناسبی آماده کنم یک جرعه دیگر چای نوشید. درنهایت حرفی را که به فکرم رسید گفتم. «حتی نمی‌خواهی ما را بشناسی یا بدانی پدر و مادرمان الان چطور آدم‌هایی شده‌اند؟»

چشمانش بسیار خونسرد بودند. «به‌نظرت پدرت آدمی است که ارزش شناختن داشته باشد؟»

تلفنم پر از مدارکی بود دال بر اینکه پدرم ارزش شناختن ندارد. او فردی خیانتکار، دروغ‌گو و مغرور بود که حتی یک بار هم نشده به کسی جز خودش اهمیت بدهد. اما یاد آن عکس در سوییترن افتادم: دستان مادر بزرگ روی گونه‌های پدر بود و هر دو می‌درخشیدند و واقعاً خوش حال بودند. خنده‌ای به لب داشت که هیچ‌وقت موفق به دیدنش نشده بودم. پس جواب دادم. «می‌توانست باشد.»

دوباره فنجانش را پر کرد. «ما در دنیای می‌توانست‌ها زندگی نمی‌کنیم. ما در دنیای واقعی زندگی می‌کنیم، همین دنیا.»

«خودت این دنیا را ساختی.» صراحتاً باعث تعجب هر دومان شد.

«انتخاب دیگری نداشتم.» سر‌تا‌پایم را نگاه کرد. «باید خودت متوجه شده باشی. دختر عاقلی هستی.»

«عاقل؟» حرفش را تکرار کردم و این کلمه در هوا میان ما معلق ماند. هر دومان خوب می‌دانستیم منظورش از عاقل چیست؛ مطیع. من کسی بودم که هیچ‌وقت

مشکل ساز نمی‌شد، کسی که مثل جی تی تلاش نمی‌کند گولش بزند یا مثل میلی او را به چالش نمی‌کشد. من بی‌خطر بودم. کسی که تمام اوامرش را اطاعت می‌کرد. ناگهان میل شدیدی در من ایجاد شد که خواسته‌اش را انجام ندهم. «باشد، می‌روم، اما شاید بهتر باشد پیش از رفتنم چیزی را به من بگویی.» ابروهایش را بالا کشید. «درباره مرگ کایلا داگاس چیز غیرعادی‌ای وجود دارد؟»

کاش میلی اینجا بود و صورت مامان بزرگ را می‌دید. کاملاً شوکه به من خیره شده بود و با چنان سرعتی فنجانش را زمین گذاشت که چای روی دستکش‌هایش ریخت. «چطور تو...» نفس نفس می‌زد. به سختی خودش را جمع‌وجور کرد. «داری درباره چی حرف می‌زنی؟»

مکت کردم. نمی‌دانستم تا کجا می‌توانم افشاگری کنم. نمی‌خواستم هیزل یا عمو آرچر توی دردسر بیفتند. برای اینکه زمان بخرم به سمت تُنگ قهوه رفتم، اما به قدری استرس داشتم که دستانم می‌لرزیدند. دستم به تُنگ برخورد کرد، چند ثانیه به شدت تکان خورد و افتاد روی میز. محتویات داغش تقریباً ریخت روی مامان بزرگ.

«ای خدا!» مادر بزرگ زود بلند شد. دستکش‌هایش کاملاً خیس شده بودند. آنها را درآورد. دامنش را از خودش دور نگه داشته بود. چند ثانیه به خرابکاری‌ام نگاه کردم، طول کشید تا خودم را از آن مخمصه نجات دهم.

«متأسفم. نمی‌خواستم! معذرت می‌خواهم!» با دستمالم سعی می‌کردم لباسش را تمیز کنم.

«میلدرد؟» ترسا در درگاه ظاهر شد. «چه اتفاقی افتاد؟» متوجه ماجرا شد، زود خودش را به میز رساند و یخ‌های لیوان خالی را داخل دستمال ریخت و آن را دور دست مامان بزرگ پیچید. «جایی ات سوخته؟»

«فکر کنم آره.»

«بیا برویم یک نگاهی ببیندازم.» رو به من چرخید. «آبری، لطفاً همین الان برو بیرون.»

«باشد.» صورت مادر بزرگ مملو از درد بود. «واقعاً متأسفم.»

ترسا سریع مادر بزرگ را به داخل برد و من سعی کردم از همان راهی که آمده بودم برگردم، اما یک جا اشتباه پیچیدم و به اتاقی کتابخانه‌مانند رسیدم که از زمین تا سقف قفسه‌های پر از کتاب داشت و میز بسیار بزرگی مقابل پنجره گذاشته شده بود. میز عسلی‌ای دقیقاً کنار در قرار داشت که رویش گلدان و مجسمه گذاشته بودند. داخل یک سینی برنزی شیء آشنایی به چشمم خورد: یک کارت نقره‌ای، دقیقاً شبیه همانی که شوfer برای باز کردن درِ کت‌مینت هاوس از آن استفاده می‌کند.

بدون لحظه‌ای تردید کاری را انجام دادم که مامان بزرگ فکرش را هم نمی‌کرد. آن را داخل جیبم گذاشتم.

فصل بیست و یکم: جونا

ساعت پنج بعد از ظهر یکشنبه رسماً از قایقم جا ماندم. نمی‌دانم چه در انتظارم است، اما در حال حاضر مشغول آشپزی هستیم که به طرز عجیبی در مقایسه با بیست و چهار ساعت قبل عادی به نظر می‌رسد. اما هر چه باشد، تابستان است و ما هم به غذا نیاز داریم.

«من آشپز خوبی نیستم.» آرچر برگرها را روی کباب‌پزی که در ته باغچه پیدا کرده بود پرت می‌کند. «اما خیلی سخت است که برگر را خراب کنی.»

میلی و آبری هم اینجا هستند. اِفرام با جیپ تفریحگاه آنها را رسانده است. کارسون فاین در نهایت کلید ماشین را ضبط کرد و اگر آنها را بی‌درنگ به اِفرام نمی‌داد تا دخترها را برساند، حرکتش کاملاً شبیه دونالد کمدن می‌شد. دوست داشتم فرصت خدا حافظی با کارسون را داشته باشم. هر چه باشد، رئیس خوبی بود.

اِفرام دعوت آرچر را رد کرد. «جمع خانوادگی.» به من لبخند کجی زد. «و خانواده ساختگی. به هر حال ممنونم.» پیش از اینکه برود، به من کمک کرد صندلی‌های پخش و پلائی اطراف باغچه را جمع کنیم و به شکل دایره روی بالکن سیمانی بچینیم. میلی هنوز هم با من صحبت نمی‌کند، اما کنار من می‌نشیند و نسبت به امروز صبح رفتارش با من آن سردی را ندارد.

در چوبی‌ای که میان حصار حیاط پشتی قرار دارد صدا می‌دهد و بعد باز می‌شود. زنی مومشکی، تقریباً کمی جوان‌تر از آرچر، با یک ماهیتابه زرورق پیچ شده وارد می‌شود.

«اونا، ممنونم که آمدی. چرا زحمت کشیدی؟»

«خب.» زن وارد بالکن شد و ماهیتابه را روی میز آهنی قرار داد. «خیلی مطمئن نبودم چه به خورد این بچه‌های طفل معصوم می‌دهی.»

«تمام تلاشم را می‌کنم.» همان موقع یکی از برگرها روی چمن افتاد.

اونا سرش را تکان داد و به گرمی رو به میلی و آبری لبخند زد. «دوباره سلام، دخترها. متأسفم بابت اتفاق‌های گالا.» صورتم از خجالت سرخ شد. «حققتان این نبود.»

خودم را آماده نگاه مرگ‌بار دیگری از طرف میلی کردم، اما این اتفاق نیفتاد. موهایش را به پشتش انداخت و گفت: «دست‌کم وقتی ما را از مهمانی بیرون انداختید، خوشگل به‌نظر می‌رسیدیم.»

اونا می‌نشیند و رو به من می‌گوید: «تو هم باید جونا باشی.»

«بله.» از اینکه دیگر این بحث را ادامه ندادند سپاسگزار بودم.

کمی به جلو خم شد و سنگ محافظ در برابر باد را از روی برگه گزارش پزشکی قانونی برداشت و از آرچر پرسید: «این چیزی است که می‌خواستی نگاهی به آن بیندازم؟»

«بله.» به دقت برگری را از روی کباب‌پز برداشت و روی نان باگتی که داخل بشقاب کناری‌اش بود گذاشت. «متأسفم اگر برایت خوشایند نیست یا به‌نظرت عجیب می‌آید، اما تنهایی نتوانستم بفهمم که چرا دکتر بکستر می‌خواست من این را داشته باشم.» باز هم یک برگ دیگر برداشت. «آبری هم گفت که امروز مادرم با شنیدن اسم کایلا رفتار خیلی عجیبی از خودش نشان داده.»

«یعنی چه رفتاری؟» چشمان اونا روی برگه بود.

آبری لب‌هایش را به هم فشار داد. «خب، من از او پرسیدم که مورد مشکوکی درمورد مرگ کایلا وجود داشته یا نه... و خب، او... نمی‌دانم. تعجب نکرد، نه آن‌طور که باید برای شنیدن یک موضوع ناگهانی یا بی‌ربط تعجب کنی. انگار می‌دانست قرار است چنین سؤالی از او بپرسم. اما پیش از اینکه بتواند جواب دهد، رویش قهوه ریختم.»

«عجیب است.» هنوز نگاه اونا به برگه بود. «این هم عجیب است.»

آرچر کباب‌پز را بست و برگ‌ها را پخش کرد. «چی عجیب است؟»

«اینجا می‌گویند که توی بدن کایلا لورازپام بوده، اما در گزارشی که به خانواده من داده بودند چنین چیزی نوشته نشده.»

«لوراز چی چی؟» گاز بزرگی به برگرم زدم.

«لورازپام. فکر کنم یک جور داروی مُسکن است.» اونا ابرو درهم کشید. میلی تلفنش را برداشت و شروع کرد به جست‌وجو درباره‌ی لورازپام.
«بله، درست است.»

چین پیشانی اونا عمیق‌تر شد. «نمی‌فهمم. کایلا مست می‌کرد متأسفانه آن شب هم مست بود اما هیچ‌وقت قرص و دارو نمی‌خورد. نمی‌فهمم چطور این کار را کرده و اینکه چرا در این گزارش هست، اما توی گزارش ما نیست؟»

«شاید...» میلی دودل است. من تنها کسی هستم که واقعاً دارم غذایم را می‌خورم. «ممکن نیست یکی به او دارو داده باشد؟» نگاه نگرانش متوجه اونا است که رنگش پریده. «دکتر بکستر هم این موضوع را پنهان کرده؟ گفته بود: "ناعدالتی بزرگی مرتکب شده". مگر نه؟»

آرچر جواب داد. «در حق من. من... من هم به کایلا اهمیت می‌دادم، اما اگر در حق یکی از ماها ناعدالتی کرده، او باید آندرس باشد. وقتی کایلا مُرد، آندرس خیلی به هم ریخت. بالاینکه به او خیانت کرده بود.»

«من هم یادم است.» اونا گزارش را روی میز گذاشت. دستانش می‌لرزند. «روز عید شکرگزاری همان سال به دیدن آندرس رفت و وقتی برگشت، خیلی ناراحت بود. به من نگفت که چرا ناراحت است. فقط گفت: "باید با خانم ریان صحبت می‌کردم".»

«خانم ریان؟ دستیار مادر بزرگم؟»

اونا با سر حرف میلی را تأیید کرد. «بله. نمی‌دانم چرا. با هم صمیمی نبودند. کایلا با پسر ترسا رابطه داشت، اما نه از آن روابطی که خانواده‌ها هم در جریان باشند و مدام با هم وقت بگذرانند، اما...» خنده کجی گوشه لبش نشست.

«صبر کنید.» میلی طوری به نظر می‌رسد که انگار مغزش در حال انفجار است. «خانم ریان پسر دارد؟»

آرچر او را اصلاح کرد. «داشت. اسمش مت بود. تقریباً یک سال پیش از کایلا مُرد.»

«خب، آندرس با کایلا رابطه داشت. کایلا با مت به او خیانت کرد و حالا هر دوشان مرده‌اند؟» با چشمان هاج و واج به آرچر نگاه می‌کرد. «مت چطور مرد؟»

«توی ساحل کاتی غرق شد.» با این جمله آرچر، آب دهان آبری پرید گلایش. آرچر سعی کرد با دست به پشت او ضربه بزند تا حالش بهتر شود. «آبری، چی شد؟»

«ساحل کاتی؟» نفس نفس می‌زد. «پدرم... یک جوورهایی درباره آن ساحل توی کتابش نوشته. مامانم می‌گوید از آن ساحل متنفر بود.»

«مرگ مت خیلی دردناک بود. توی یک مهمانی اتفاق افتاد. همه آنجا بودیم. شبی طوفانی بود و همه هم مست بودند. هیچ کس تا پیش از اینکه خیلی دیر شده

باشد نفهمید مت نیست. همه جا دنبالش گشتیم. آلیسون خیلی نگران شده بود. اصرار داشت به پلیس زنگ بزنیم که آنها هم گارد ساحلی را خبر کردند. تا روز

بعدش حتی جنازه‌اش هم پیدا نشد. خیلی افتضاح بود.» دستش را روی صورتش گذاشت. «چرا داریم در این مورد صحبت می‌کنیم؟ اصلاً یادم رفت درباره چی

حرف می‌زدیم.»

«من هم نمی دانم.» اونا رنگ پریده تر شده بود. «اشتهایم کور شد. اینکه یکی ممکن است کایلا را چیزخور کرده باشد...»

آرچر زود واکنش نشان داد. «هنوز مطمئن نیستیم. تنها چیزی که می دانیم این است که بکستر دو تا گزارش پزشک قانونی داشت. شاید این یکی اشتباه باشد.»

«شاید. همه این سال ها خودم را بابت مرگ کایلا گناهکار می دانستم. می دانستم که مشکلی دارد، اما به جای کمک کردن به او از دستش عصبانی بودم، چون

دائم الخمر شده بود. بعد هم مرگش به آن صورت...»

آرچر خسته به نظر می رسید و با چشمان غمگین رو به اونا می گوید: «کاری از دست تو بر نمی آمد. هیچ کس نمی تواند یک شخص معتاد را متوقف کند.»

اونا هم به او نگاه کرد و با لبخند غمگینی جوابش را داد. «شاید، اما می شود سعی کرد.»

فصل بیست و دوم: میلی

بعد از رفتن اونا دایی آرچر روی تشک خوابیده است. من، آبری و جونا مشغول جمع و جور کردن اطراف هستیم. کار زیادی نیست، فقط باید کباب‌پز را تمیز کنیم، لوازم آشپزخانه را سر جایش بگذاریم و لیوان‌ها و بشقاب‌های یک‌بار مصرف را در کیسه زباله بریزیم. بعد از تمام شدن کارها جونا مشغول پیدا کردن سطل زباله شد و من و آبری به بالکن برگشتیم.

«از نشستن روی این صندلی‌ها خسته شده‌ام.» آبری با نفرت به پستی‌های فلزی آنها نگاه می‌کند. «اصلاً راحت نیستند. یک لحظه صبر کن.» رفت داخل خانه و بایک پتوی نرم کرکی برگشت. کمکش کردم آن را روی چمن‌ها پهن کند و به پشت روی آن دراز کشیدیم و به ستاره‌ها خیره شدیم.

«می‌دانی، اینجا واقعاً قشنگ است.» صدایم با خمیازه آمیخته شد. «خیلی بد است که داریم می‌رویم.»

آبری آه کشید. «آره.» با آرنج به بازویم زد. «دلم برایت تنگ می‌شود.»

بغض گلویم را گرفت. «من هم دلم برایت تنگ می‌شود.» مدتی ساکت در افکارمان غرق شدیم تا اینکه فکر مشکلات مهم‌تر ترس به جانم انداخت. «به این فکر کرده‌ای که چطوری امشب برگردیم خوابگاه؟»

آبری نخودی می‌خندد. «نه. به اِفرام پیام بدهیم؟» صدایش متفکرانه شد. «یا اینجا بمانیم؟ اتاق اضافی دارند.»

«لباس راحتی نداریم.»

به شلوارک راحتی‌اش اشاره کرد. «من مشکلی ندارم.»

صدای له شدن چمن به گوش رسید. سرم را برگرداندم و نزدیک شدن کتانی‌های جونا را دیدم. مکث کرد. «خوش گذرانی عموزاده‌هاست؟»

نشستم و موهایم را پشت شانه‌ام مرتب کردم که حرکت غیرارادی من با موهایم برای اغوا کردن است. ناخودآگاهم دیگر از جونا ناراحت نیست. شاید خودم هم نیستم. «نه، بیا.»

کنار من پهن زمین شد و آبری هم نشست که تلفن همراهش و یک کارت نقره‌ای از جیبش بیرون افتادند. تلفنش را برداشت، اما متوجه کارت نشد. پس آن را به او دادم. «این هم افتاد.»

«ممنون.» حتی در نور ماه هم متوجه تظاهرش شدم. «یادم رفته بود که این را برداشته‌ام.»

حالت گناهکار صدایش مرا به فکر فروبرد. «چی را برداشتی؟»

«کلید کارتی دروازه کتمینت هاوس. البته مطمئن نیستم. دقیقاً شبیه همانی است که راننده استفاده می‌کند. همان موقع که خانم ریان از من خواست از خانه بروم بیرون، برداشتمش.»

«برداشتی؟» تعجب کردم. جونا می‌خندید.

«چه می‌کند این دختر!» جونا با خنده ادامه داد. «این دیگر خیلی حرفه‌ای شد. نکند می‌خواستی نصفه شب برگردی آنجا و خانه را لخت کنی؟»
«راستش هیچ هدفی نداشتم. یک تصمیم آنی بود.» کارت را داخل جیبش گذاشت و از بالای سرش به دستانش کش داد. «عجب روز عجیبی!»
«من حتی دیگر حساب اتفاقات و ماجراها از دستم دررفته.»

«عجیب نیست همه‌اش می‌رسیم به آندرس؟» از همان موقع تمیزکاری پوزخند مغرورانه آندرس از مقابل چشمانم دور نمی‌شد. چطور از پس آن همه دروغ برآمد؟
انتظار داشتم جونا با من موافقت کند، آخر او از آندرس متنفر است، اما گفت: «نه فقط او.» با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: «به ترسا ریان هم می‌رسیم.
برعکس آندرس، او اصلاً از اینجا نرفته. همیشه اینجا بوده و زیر گوش مادر بزرگتان زمزمه می‌کرده.»

روی پتو جابه‌جا شدم. «منظورت چیست؟»

«ببین، شاید این زن... تعادل روحی ندارد. شاید مرگ پسرش باعث شده دیوانه شود و بلایی سر کایلا بیاورد و از بکستر بخواهد برایش لاپوشانی کند. شاید مادر بزرگتان متوجه شده، اما آن قدر به ترسا متکی بوده که نتوانسته کاری کند. ببین، الان با هیچ کس ارتباطی ندارد، پس چه کسی قرار است از او نگهداری کند؟» در مقابل نگاه دوبه‌شک من شانه بالا انداخت. «عجیب‌تر از اتفاقات این بیست سال اخیر که نیست؟»

باید اعتراف کنم که بیراه هم نمی‌گوید. «اما چرا خانم ریان به کایلا صدمه زده؟»

«نمی‌دانم، اما وقتی آبری به او اشاره کرده، مادر بزرگتان به هم ریخته، درست است؟ یک چیزی هست.»

آبری ناموفق تلاش می‌کند جلوی خمیازه‌اش را بگیرد. «بچه‌ها، من خیلی خسته‌ام. نمی‌توانم چشم‌هایم را باز نگه دارم. میلی، می‌شود اینجا بخوابیم؟ آن تخت خالی دارد مرا صدا می‌زند. دونفره است. می‌توانیم با هم بخوابیم. قول می‌دهم لگد نزنم.»

«باشد.» دامن لباس قرمز را مرتب می‌کند. لباس مناسبی برای خوابیدن نیست، اما می‌توانم یک شب را با آن سر کنم.

جونا گفت: «می‌توانی یکی از لباس‌های من را بپوشی. همه‌شان تمیزند.»

«آره، خوب است.» با این حرف من آبری آسوده‌خاطر بلند شد.

«من رفتم. فردا می‌بینمتان.»

نگاهش کردم تا از در وارد خانه شد. بعد با لبخند محوی رو به جونا گفتم: «ممنون که به من لباس قرض می‌دهی. اصلاً دوست نداشتم با پیراهن بخوابم.»

«به‌خصوص با میراث آبا و اجدادی.» سردرگم سرم را برایش تکان دادم که پرسید: «لباس مادرت است، مگر نه؟»

با تعجب خندیدم. «آره، اما تو از کجا می‌دانی؟»

«روز اول تو ی قایق گفتی. آن روز هم این را پوشیده بودی.»

«باورم نمی‌شود یادت است.»

«خیلی بیشتر از اینها یادم است. بااینکه باران می‌آمد، عینک‌آفتابی زده بودی. تقریباً در یک جمله به من گفتی جی، خدمه کشتی و جن کوتوله.» تقریباً خندیدم. آخر یکی از بهترین جمله‌هایم بود. «بعد برایمان نوشیدنی خریدی و سعی کردی از زیر زبانمان حرف بکشی. من سه تا راز داشتم. اول اینکه پسردایی‌ات نبودم. دوم اینکه دایی‌ات باعث ورشکسته شدن خانواده‌ام شد که خب، خیلی احمقانه می‌خواستم از او انتقام بگیرم.»

«خیلی هم احمقانه نبود. اگر به من می‌گفتی، احتمالاً کمکت می‌کردم.»

«باید می‌گفتم.» دقیقاً به من نگاه می‌کرد و خشونت ناگهانی صورتش باعث شد نفسم بند بیاید. «اما راز سوم مدام حواسم را پرت می‌کرد. اینکه تو زیباترین دختری بودی که به عمرم دیده بودم. می‌بینی؟» دستش را روی دستم گذاشت. «همه چیز را به یاد دارم.»

ترکیب جملاتش با حس دستش پوستم را مورمور کرد، اما خودم را عقب کشیدم. «مطمئن باش نمی‌خواهی با یک استوری باشی. ماها خیلی داغانیم.»

کجکی خندید. «خب، آره، اما من هم همینم. حتی نتوانستم وانمود کنم یکی از شماها هستم و باعث شدم از گالا بیندازنمان بیرون.»

امروز صبح دایی آرچر چی گفت؟ به بخشیدن هم فکر کن، باشد؟ ای کاش خانواده استوری این خصلت را بیشتر داشتند. حق با او بود، اما ناگهان به ذهنم خطور کرد که نه تنها منظورش این بود که باید دیگران را ببخشیم، که میل‌درد هیچ‌وقت نتوانست، بلکه براساس گفته‌هایش به آنها فکر کنیم. منظورش این بود که باید

خودمان را هم ببخشیم. اگر متوجه اشتباهت نباشی، نمی‌توانی خودت را ببخشی.

«تقصیر من هم بود. وقتی که سعی می‌کردی کمکم کنی، خودم را به تو تحمیل کردم. منظورم این است که دایی آندرس داشت می‌آمد همه‌چیز را خراب کند. در هر صورت مهمانی خراب می‌شد. اما خب، اگر من وسط مهمانی مادر بزرگم خودم را به تو تحمیل نمی‌کردم، اوضاع قابل تحمل‌تر می‌بود.»

«دیگر فکرش را نکن.»

قلبم به شدت می‌تپد.

فصل بیست و سوم: آبری

به محض اینکه روی تخت اضافی عمو آرچر ولو شدم، خواب از سرم پرید. گاهی برایم پیش می‌آید که از خستگی زیاد نمی‌توانم چشمانم را ببندم و بخوابم. مهم هم نیست چقدر به خواب نیاز داشته باشم. نمی‌خواهم برگردم بیرون، چون مطمئنم میلی و جونا تنهایی را ترجیح می‌دهند.

تلفنم را از روی پاتختی برمی‌دارم. شارژ باتری ندارد و شارژر را هم نیاورده‌ام. البته احتمالاً برای یک تماس تلفنی کافی است. باید به مامان زنگ بزنم و ماجرا را برایش تعریف کنم و برای رفتن به خانه مقدمات را فراهم کنم. به خصوص اینکه باید به او زمان بدهم تا برنامه‌ریزی‌های سفرم را انجام دهد. بلیتِ برگشتم به اورینگان برای اواخر اوت است و نمی‌دانم چطور باید آن را تغییر بدهم.

خستگی مفرط باعث شد مقاومت‌م را از دست بدهم و شماره دیگری بگیرم. حتی از اینکه جواب داد خوش حال هم هستم. «خب، غافل گیر شدم.»

«سلام، بابا.» بالش را به تاج تخت تکیه می‌دهم تا بنشینم. «می‌خواستم به تو بگویم که واقعاً از دستت عصبانی هستم که به مامان خیانت کردی، آن هم با مربی‌شنای من. فکر می‌کنم که باید از من معذرت بخواهی. اگر از ته دل این کار را کنی، شاید بتوانم برای بخشیدنت تلاشم را بکنم.»

«تو متوجه شرایط نیستی.» می‌دانستم که این را می‌گوید، اما باز هم قفسه سینه‌ام درد گرفت. «برای حفظ زندگی مشترک دو نفر لازم است و مادرت...»

«نه.» بدون لحظه‌ای تردید حرفش را قطع کردم، کاری که یک ماه پیش محال بودم جرئت انجامش را داشته باشم. حس خوبی داشت. «حق نداری او را مقصر

بدانی.»

«اگر نمی‌خواهی گوش کنی...»

«نمی‌خواهم.» باز هم حرفش را قطع کردم. در کمال تعجب برخلاف بار قبل بسیار آرام هستم و قلبم از دهانم بیرون نمی‌زند. «چه بلایی سر مادر بزرگ آوردی؟»

«ببخشید؟»

«چه کار کردی که از تو دل کند؟»

صدایش به طرز ترسناکی خشن شد. «هزار بار به تو گفته‌ام که هیچ کاری نکردم.»

«باور نمی‌کنم.» ذهنم به دو بخش تقسیم شد. در یک سمت عکس قدیمی مادر بزرگ و پدرم را به یاد آوردم که در سویتفون بود با آن خنده مغرور مادرانه و در

یک سمت مادر بزرگ را به یاد آوردم با آن نگاه مملو از دردش، حتی پیش از ریختن قهوه. فکر می‌کنی پدرت ارزش شناختن دارد؟ «چه بلایی سر کایلا داگاس

آمد؟»

«از کدام گوری کایلا را می‌شناسی؟»

«اینجا همه درباره‌اش صحبت می‌کنند.»

«مست شد، با ماشین کوئید به یک درخت.» از شنیدن سؤال پریشان و آزرده شد، اما عصبی نشد. باید روش دیگری را امتحان می‌کردم.

«توی ساحل کاتی چه اتفاقی افتاد؟»

مکت. «چه اتفاقی... کجا؟ آبری، اصلاً معلوم نیست چه می‌گویی. حتماً خیلی خسته‌ای. بهتر است که بخوابی.»

«توی کتابت درباره ساحلی دقیقاً مثل همان صحبت کردی. توی کل جزیره گال کاو فقط درمورد این ساحل نوشتی. چرا؟ با غرق شدن مت ریان ارتباطی دارد؟»

بلند و به سختی نفس کشید. «چطور تو...؟ آبری، آرام باش. نمی‌دانم چرا یک‌هوا چسبیده‌ای به مسائل چند دهه قبل، اما اتفاقی که برای مت افتاد یک تصادف غم‌انگیز بود که هیچ ربطی به مادرم ندارد.»

«به نظرم اشتباه می‌کنی.» نمی‌دانم چرا این‌طور فکر می‌کنم. حسی در ناخودآگاهم به من می‌گوید، اما دقیق نیست. البته پدرم در یک مورد راست می‌گوید. واقعاً خسته هستم. چشمانم مانند زمانی که بیرون بودم سنگین شدند، اما سعی کردم صدایم خواب‌آلود نباشد. «چرا نمی‌گویی چی شد، بابا؟ شماها چه کار کردید؟ برای یک بار هم که شده، رک‌وراست حرف بزن.»

«آبری.» صدایش مثل یخ سرد بود. «هیچ اتفاقی نیفتاد.»

«دروغ می‌گویی.» تلفن را قطع کردم و دوباره بالش را روی تشک گذاشتم. چند ثانیه بعد خوابیدم، مطمئن از اینکه اشتباه نمی‌کنم.

وقتی بیدار شدم، میلی کنارم با سروصدا خوابیده است. این طور به نظر می‌رسد که هر اتفاقی که بین او و جونا افتاده، کل شب طول نکشیده است. تلفنم زیر موهایش دفن شده است. به آرامی آن را برداشتم و در جیبم گذاشتم. از تخت بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم.

عمو آرچر روی تشک نیست. احتمالاً شب بیدار شده و به اتاقش رفته است. یک لیوان قرمز روی میز قرار دارد که تا نیمه پر است. بویش کردم و مطمئن شدم آب نیست. وسوسه شدم از آن بنوشم، اما باز سرجایش گذاشتم.

دخالت نصفه و نیمه من به جنگ درونی عمو آرچر هیچ کمکی نمی‌کند.

خانه غرق در سکوت است. به جز صدای تیک‌تاک ساعت پدر بزرگ در گوشه‌ای از خانه هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. هشت صبح است، برای بیدار کردن بقیه خیلی زود است. وارد آشپزخانه شدم و توی کابینت‌ها گشتم تا قهوه پیدا کردم. خودم صبح‌ها به قهوه نیاز ندارم، اما می‌دانم میلی بدون آن نمی‌تواند کاری کند. بعد از دم گذاشتن قهوه کتانی‌هایم را که دیشب کنار درِ شیشه‌ای درآورده بودم پوشیدم و در را باز کردم.

هوای بیرون عالی است. یک صبح خنک تابستانی بی‌نظیر، آسمان آبی روشن با ابرهای زیبا. دیشب که دنبال کباب‌پز می‌گشتیم، یک دوچرخه دیدم که به دیوار حیاط پشتی تکیه داده بودند. یادم نیست که دوچرخه قفل بود یا نه، اما اگر قفل نباشد، می‌توانم تا بیدار شدن بقیه دوری این اطراف بزنم. شاید حتی تا نزدیک‌ترین ساحل هم بروم.

با دیدن دوچرخه آزاد نیشم باز شد. لاستیک‌هایش پُرباد و خوب به نظر می‌رسند و صندلی هم در بهترین ارتفاع قرار دارد. تا وسط حیاط سوارش شدم، احساس کردم که پاهایم باز می‌شوند. احتمالاً تنها خاطره خوبم از بابا مربوط می‌شود به شش سالگی‌ام که به من دوچرخه‌سواری یاد داد. با دست‌های بزرگش دست‌های کوچکم را می‌گرفت... اوه.

با دیدن دست‌هایم و به یاد آوردن چیزهایی تقریباً زمین خوردم. دیشب وقتی که تصویر مادر بزرگ را تجسم می‌کردم، مدام ذهنم متوجه صورتش بود، اما باید به دست‌هایش فکر می‌کردم. برای نخستین بار بدون دستکش. چروک و سالخورده، اما بدون لکه.

در جیبم به دنبال کلید کتمینت هاوس گشتم. هنوز آنجا بود. تلفنم را برداشتم، یک درصد شارژ باتری داشت. تابه حال این قدر بدون شارژ نمانده بودم. احتمالاً می‌شد چند تا پیام فرستاد، اما با فرستادن یک پیام به عمو آرچر خاموش شد.

مهم نیست. مدرکی را که نیاز دارم برمی‌دارم و بعد برایشان تعریف می‌کنم. از درد شدم، روی صندلی پریدم و با سرعت راندم.

فصل بیست و چهارم: جونا

با بوی بیکن^{۳۶} سرخ شده از خواب بیدار شدم و بی درنگ از تخت بیرون آمدم. وارد آشپزخانه که شدم، آرچر کنار اجاق گاز ایستاده بود. میلی هم با یک فنجان قهوه داغ که بخار می کرد پشت میز نشسته بود. همان تیشرتی را پوشیده که دیشب به او قرض داده بودم. موهای سیاهش کمی نامرتب پشتش ریخته است.

کنار میلی نشستم. «آبری کجاست؟»

«معلوم نیست.» آرچر با انبر بیکن سرخ شده را داخل بشقاب کناری اش که با دستمال آشپزخانه پوشیده شده بود گذاشت. «اینجا نیست، فقط یک پیام عجیب برای من فرستاده که بیشتر سؤال برانگیز است تا اینکه جواب سؤالاتمان را بدهد.»

«چی فرستاده؟»

آرچر سمت میز آمد، بشقاب بیکن ها را کنار روزنامه گال کاو لوله شده گذاشت. «گفته: خال تولد نبود.»

پیش از اینکه آرچر دستش را عقب بکشد، میلی یک تکه بیکن برداشت. من هم دو تکه برداشتیم. «خب، یعنی چی؟»

«سعی کردیم بفهمیم یعنی چی.» یکی از بیکن ها را نصف کرد و از لبه گاز زد. «آبری یک خال تولد دارد.» شانه بالا انداخت. «اما دلیلی ندارد درباره اش پیام بدهد.»

آرچر نشست. «امیدوارم تلفنش را جواب بدهد.»

«احتمالاً خاموش شده، چون برای من هم کم مانده خاموش شود.»

آرچر روزنامه را باز کرد و نگاهی به آن انداخت. «وقتی از اینجا بروم، دلم برای این روزنامه تنگ نمی‌شود؛ نصف بیشتر اخبارش دربارهٔ مادرم است.»

میلی منقبض شد. «دوباره که دربارهٔ گالا ننوشته‌اند؟»

«نه. یکی از نقاشی‌هایی که مادر در ثوفی^{۳۷} فروخته سود کمی برایش داشته.» ورق زد. «می‌دانی، سلیقهٔ مادر توی هنر افتضاح بود. همیشه مسخره‌اش می‌کردیم.

احتمالاً این سال‌ها ترسا راهنمایی‌اش کرده که کمی خبره شده.»

من و میلی نگاهی به هم انداختیم. از چشمانش خوب می‌دانم که به چه فکر می‌کند: ترسا. دیشب کمی حواسمان پرت بود، اما مطمئنم حرفم دربارهٔ بی‌ثباتی ترسا

خیلی هم بی‌ربط نبود. کمی عجیب و ترسناک است که یک نفر بیشتر سال‌های عمرش را در عمارتی کنار دریا، تنها با رئیسش سپری کند. اما پیش از اینکه فرصت

گفتن کلامی را داشته باشیم، صدای زنگ در بلند شد.

آرچر چهره در هم کشید. «شاید آبری برگشته.»

میلی پرسید: «در قفل است؟»

«فکر نمی‌کنم، اما...» از آشپزخانه که بیرون رفت، صدایش محو شد.

توجهم جلب میلی شد که هنوز دارد آن یک تکه را می‌خورد. «سلام.» از این فکر که باز با او تنها مانده‌ام دچار شوک الکتریکی شدم، حتی اگر فقط یک دقیقه باشد.

محتویات دهانش را قورت داد و جرعه‌ای قهوه نوشید. «سلام.»

«چه پیراهن خوشگلی!»

«مرسی. خیلی راحت است.»

نگاهم به سمت پاهایش رفت. «یک فکرهایی می‌آید توی ذهنم.»

«برای خودت نگهشان دار.» لبخند زد.

صداهاى زمزمه دور آرام آرام نزدیک شد. در چهارچوب در آشپزخانه آرچر و پشت سرش هیزل وارد شدند. حرف‌هایشان را از وسط جمله شنیدیم. «... ببخشید

مزاحم صبحانه خوردنتان شدم.» به من و میلی نگاه کرد و عذرخواهانه دست تکان داد. «سلام، بچه‌ها.»

«سلام.» آرچر به سمت صندلی خالی‌ای اشاره کرد.

«اصلاً مشکلی نیست. به ما ملحق نمی شوی؟»

«نه، ممنونم. فقط می خواستم این را به تو بدهم.» هیزل کیف روی دوشش را باز کرد. در آن به دنبال چیزی بود. «پرسیده بودی که توی وسایل بابابزرگ باز هم چیزی هست که برای من یا تو باشد. دیشب دوباره وسایلم را بررسی کردم که این را پیدا کردم، اسم من رویش بود. بیا بگیرش.» برگه هایی از کیفش بیرون آورد و به سمت آرچر گرفت.

میلی به جلو خم شد. «چی هستند؟»

آرچر برگه را نگاه کرد، ورق زد و دوباره آن را خواند. «شیه گزارش پزشکی مادر است. تشخیص...» با ناراحتی صدایش محو شد. «ممکن نیست حقیقت داشته باشد.»

«چی؟» میلی بلند شد تا کنار آرچر برود و آن را بخواند. «چیست... کاردیومیوپاتی هایپرتروفیک؟» کلمات و حروف را به آهستگی تلفظ می کرد.

«به وضعیتی می گویند که عضلات قلب به طور غیرطبیعی بزرگ و ضخیم می شوند. می تواند خفیف یا مرگ بار باشد. به درجه اش بستگی دارد. پدرم هم همین بیماری را داشت، اما بعد از مرگش فهمیدیم. باید یک اشتباهی در کار باشد. اسم مادرم روی مدارک پزشکی پدرم، آن هم بعد از مرگش!»

هیزل پرسید: «کی مُرد؟»

آرچر کمی فکر کرد. «تقریباً اواخر ۱۹۹۵.»

«خب، این گزارش مربوط به ۱۹۹۶ است. تست اکوکاردیوگرام و چیزهای دیگر هم انجام شده‌اند.»

چین روی پیشانی آرچر عمیق‌تر شد. «پس اگر درست متوجه شده باشم، مادرم همان بیماری پدرم را دارد، اما توانسته زنده بماند، آن هم... چقدر؟ بیست و پنج سال؟ پس خوب از پسش برآمده. نمی‌فهمم چرا دکتر بکستر می‌خواست تو این مدارک را داشته باشی؟» با لبخندی صمیمی برگه‌ها را به هیزل پس داد. «داشتم فکر می‌کردم که... ممکن است آن نامه، گزارش پزشکی قانونی، همه از روی جنون باشد؟ سردرگمی و اختلال حواس از علائم این بیماری هستند، درست است؟» صدای هیزل مردد بود. «آره، فکر کنم.»

من وارد بحث شدم. «دونالد کمدن گفت که خانم استوری مریض هستند. همان اولین باری که با ما صحبت کرد از ما خواست از اینجا برویم، چون ایشان مریض هستند. اگرچه که هر بار دیدیمش، حالش کاملاً خوب بود.»

میلی چشمانش را باریک کرد. «ما نمی‌توانیم حرف‌های دونالد را باور کنیم، چون همه‌اش به نفع خودش است. تنها چیزی که برای دونالد مهم است... اوه، صبر کنید.» صدایش آرام شد. مسئله‌ای را در ذهنش بررسی می‌کرد. ناگهان رنگ چهره‌اش باز شد و چشمانش برق زد. «دایی آرچر، گفתי که در طول این سال‌ها سلیقه میلدرد توی هنر بهتر شده؟ قبلاً خیلی افتضاح بود؟»

«آره، گفتم. خب؟»

«دیروز... خیلی به این فکر نکردم، چون همه چیز خیلی عجیب بود، اما دیروز توی کتمنت هاوس از ترسا پرسیدم که دوست دارد با هم بازی تیم یانکی ها را ببینیم که گفت نه، گفت اصلاً بیسبال تماشا نمی کند.»

آرچر متعجب شد. «واقعاً؟ عجیب است. زمانی که ما اینجا زندگی می کردیم، ترسا طرفدار دوآتشه یانکی ها بود. او و آلیسون طرفدارش بودند.» صدای میلی مشتاق شده است. «می دانم. کایلا باید حرفی به ترسا می زد؟ بعدش مُرد. دکتر بکستر باید چیزی به تو می گفت؟ بعد مُرد. اگر... دایی آرچر، اگر این آدم ها تنها کسانی نباشند که مرده اند، چی؟»

صورت آرچر کاملاً تهی است. «متأسفم، میلی، اما اصلاً متوجه حرف هایت نمی شوم.»

میلی گزارش پزشکی را از هیزل می گیرد و به سمت آرچر در هوا تکان می دهد. «میلدرد شرایط قلبی مرگ باری داشته. خب؟ ۱۹۹۶ تشخیص داده شد. یک سال بعد همه بچه هایش را از ارث محروم کرد و شما هیچ وقت نفهمیدید چرا. خب، اگر او محروم نکرده باشد، چی؟ اگر حتی فرصت نکرده باشد، چی؟»

آرچر و هیزل هر دو طوری میلی را نگاه می کنند که انگار دیوانه شده است، اما من گفته هایش را هضم کردم. به تلفن آرچر نگاه کردم که روی میز آشپزخانه مانده بود و ناگهان متوجه ماجرا شدم. «پیام.» برای لحظه ای نفسم بند آمد. «پیام آبری. گفته بود که خال تولد نیست.»

آرچر جواب داد: «خب، می دانم. من هم خواندمش.»

میلی به هوا پرید و با من رودررو شد. «خدایا، راست می گویی. داشت دربارهٔ میلدرد صحبت می کرد.» رو به آرچر چرخید. نفس نفس می زد. «دیروز آبری روی میلدرد قهوه داغ ریخت و دستکش هایش را درآورد. شرط می بندم آبری خال تولدی ندیده. همان خال تولد قرمز که میلدرد روی دستش و آبری روی بازویش دارد. آبری حتماً متوجه شده.» کمی صبر کرد تا آرچر ماجرا را درک کند، اما این اتفاق نیفتاد. «چون فکر کنم... احتمالاً... آن زنی که توی کتیمینت هاوس زندگی می کند مادرت نیست. مادر بزرگ من هم نیست. یک شخص دیگر است. کسی که خودش را میلدرد جا زده.»

آشپزخانه غرق در سکوت شد. قلبم در دهانم می تپید. «جای میلدرد را گرفته.» صدای آرچر از ته چاه درمی آمد. «میلی، این خیلی مسخره است. نمی شود... نمی شود یک نفر به همین راحتی خودش را جای یک نفر دیگر معرفی کند.»

«چرا نمی شود؟»

«چون... چون... چون مردم می فهمند.»

«نه اگر از دیدنشان صرف نظر کنی.»

صورت آرچر درهم است. «بس کن، میلی. دیگر داری زیاده روی می کنی.» با پریشان احوالی خندید و دستی به صورتش کشید. «نوشیدنی می خواهم. این... تو...»

نمی‌توانم.» برگشت. داخل کابینت‌ها به دنبال چیزی بود. «محض رضای خدا، مادرم نمرده. مردم می‌فهمیدند. ترسا، دونالد، دکتر بکستر...»

میلی نیاز به حمایت داشت، پس وسط حرف‌های آرچر دویدم. «اسم‌هایی را که از دهانت بیرون می‌آید می‌شنوی؟ دونالد کمدن؟ به نظر می‌رسد شغلش این باشد که نگذارد هیچ‌کسی با اسم استوری نزدیک میلدرد بشود. دکتر بکستر؟ می‌خواست به تو بگوید که چیزی سر جاش نیست، و ترسا؟ او...»

«چرا؟» صدایش شبیه جیغ بود. سردرگم به دور خود می‌چرخید. دستانش را مشت کرده بود. «چرا باید یکی چنین کاری کند؟ با مادر، با ما؟»

میلی با صدایی آرام و آهسته صحبت می‌کند، انگار می‌خواهد حیوان رم‌کرده‌ای را آرام کند. «خب، پول انگیزه خوبی می‌تواند باشد، نه؟ قطعاً دونالد کمدن را وسوسه کرده. شرط می‌بندم. شاید هم...» رو به هیزل که متعجب است ادامه می‌دهد. «متأسفم، اما واقعاً نمی‌توانم سؤال بعدی را از این مؤدبانه‌تر بپرسم. بیست و چهار سال پیش پدر بزرگت یک‌هوا به پول هنگفتی رسید؟»

آرچر تندتند صحبت می‌کند. «میلی، بس است! دیگر از حد گذرانندی.»

هیزل لب‌هایش را تر می‌کند. «راستش، آره.»

آرچر زیر لب حرفی می‌زند که متوجه نمی‌شوم. با ولع بیشتری توی کابینت‌ها سرگرم جست‌وجو می‌شود. میلی چشمانش از تعجب گشاد شده‌اند. «واقعاً؟!»

«خب، مشخصاً من آن دوران هنوز به دنیا نیامده بودم، اما مادرم تعریف می‌کرد که بابا بزرگ مشکل قمار داشت. مادرم دانشجو بود. اوضاع آن قدر بد می‌شود که

بابابزرگ همه چیزش را می‌بازد؛ حتی دیگر نمی‌تواند هزینه تحصیل مادر را بدهد. مامان بزرگم تهدید می‌کند که طلاق می‌گیرد، اما یک‌هوا همه چیز عوض می‌شود و بابابزرگ فقط برنده می‌شده. بعد از آن هیچ وقت نباخت.»

میلی به فکر فرو رفت. «آها. خب، ترسا هم قطعاً به پول رسیده، اما احتمالاً او سود بیشتری کرده. شاید حق با تو باشد، جونا. او بعد از مرگ پسرش دیگر آن آدم سابق نشد. شاید هم همان طور که آبری گفت... خدای من!» برای نخستین بار در طول مدت این بحث عجیب صدای میلی وحشت زده شد. «وای، نه! آبری! آبری آنجاست!»

آرچر خنده خفه‌ای کرد. «خوب است که اینجا نیست.» سرانجام یک بطری پیدا کرد. در آن را باز کرد و یک لیوان را تا لبه پر کرد. «اینجا بودن اصلاً خوب نیست.» پیش از اینکه آرچر فرصت کند لیوانش را بردارد، میلی بازوی او را گرفت و به سمت خودش چرخاند. «دایی، نه! متوجه نیستی! آبری کلید کتمینت هاوس را داشت. دیروز که رفته بود آنجا یکی پیدا کرده بود. آبری رفته آنجا. مطمئنم.» من هم ضربان قلبم تند شد. میلی با صدای وحشت زده‌ای ادامه می‌دهد و با ناامیدی شانه‌های آرچر را می‌گیرد. «الان توی کتمینت هاوس است. تمام مدت پدرش به او می‌گفت که بی‌عرضه است و کاری نمی‌کند. می‌خواهد چیزی را که دیده ثابت کند.»

آرچر ساکت است. میلی دوباره محکم‌تر از قبل او را تکان می‌دهد. «حتی اگر همه حرف‌هایم را باور نمی‌کنی، دست‌کم این را باور کن که توی شرایط بدی

هستیم.»

«خدایا!» صورت آرچر بی حالت بود. از میلی رو گرفت و به لیوانش چشم دوخت. منتظر بودم بازویش را رها کند و لیوان را سر بکشد، اما برعکس، رو به هیزل که هنوز گیج بود گفت: «با ماشین آمدی؟»

هیزل مثل کسی که در خواب راه رفته باشد پلک می زد تا بیدار شود. «کنار پیاده‌رو پارک کردم. یک رنج‌روور.» از جیبش کلیدهای ماشین را درآورد و به سمت آرچر پرت کرد. آرچر با یک دست آنها را گرفت و از خانه بیرون زد.

جس^{۳۸}، دوست آرچر، یک سگ خریده است. آرچر هم واقعاً عاشق آن شده است. با صدای بلند برایش آواز می خواند و کنار سگ کوچولو روی شن های سخت ساحل کاتی خم شده است تا سگ صورتش را لیس بزند. «سمی^{۳۹}، حاضرم برایت آدم بگشتم. بله که می گشتم.»

آلیسون گفت: «دیگر داری شورش را درمی آوری.»

«نه، خب، منظورم آدم که نبود، یا سگ یا حتی گربه. البته موش ها را چرا. موشی که مریض باشد و خواهی نخواهی می میرد.»

آلیسون کنار آرچر نشست که سگ را بغل کرده بود. «یادت بماند، سمی. اگر موش مریضی تهدیدت کرد، قهرمانت اینجاست.»

به آدم های در حال جنب و جوش در ساحل کاتی نگاه کرد و افرادی که دور آتش حلقه زده بودند. دوست آرچر، جس کالاهان که در نزدیکی این ساحل زندگی می کرد، هر سال تولدش را اینجا جشن می گرفت. برادرش عضو پلیس جزیره بود، تضمینی بر اینکه تا زمانی که جشن از کنترل خارج نشود پلیس دخالتی نمی کند. حتی خود کریس کالاهان پیش از رفتن سرپستش بشکه های نوشیدنی را آورد.

همان موقع آرچر گفت: «به افتخار بهترین فرد گال کاو.» اما در حال حاضر فقط دیگران را تماشا می کرد و گفت: «انگار فقط ما دو تا مست نیستیم.»

آلیسون خوب می‌دانست که چرا هوشیار است و به‌جای اینکه با دیگران مشغول تفریح باشد، همراه برادرش پشت سنگی پنهان شده است، اما نمی‌دانست چرا آرچر آنجاست. «احتمالاً حق با تو باشد، اما چرا؟»

«خب، قبل از گالا خیلی هم بیراه نمی‌گفتی که من دارم یک دائم‌الخمر عوضی می‌شوم.»

«دقیقاً این را نگفتم. اگر یادت باشد، معذرت‌خواهی هم کردم. من فقط آن شب مضطرب بودم. منظوری نداشتم.»

«در هر صورت حق داشتی. زیاده‌روی می‌کردم. همیشه همین‌طور بوده. با خودم می‌گویم فقط چند لیوان، ولی به خودم می‌آیم و می‌بینم از کنترل خارج شده‌ام.»

سمی به پشت خوابید، پاهایش را بالا گرفت و آرچر شکمش را نوازش داد. «احتمالاً می‌خواهم به خودم ثابت کنم که بدون او هم می‌توانم خوش باشم.»

«هستی؟»

«به تو برنخورد، ولی نه.»

«برنخورد.» آلیسون هم خوش‌حال نبود. بین آمدن یا نیامدن به جشن دوبه‌شک بود. مت هم قرار بود اینجا باشد و خب، آلیسون نمی‌خواست مت دلیل نیامدنش

باشد. حتی امیدوار بود بتواند با او صحبت کند و دربارهٔ بچه به او بگوید، اما سخت در اشتباه بود. مت بسیار از خودبیخود شده بود و مدام از دیگران می‌پرسید که

آیا از کایلا خبر دارند یا نه. حتی یادش نبود که کایلا آخر هفته‌ها تا دیروقت در دفتر دونالد کم‌دین کار می‌کند.

آرچر گفت: «امشب دریا خیلی موج شده.»

با وزیدن بادی شدید آلیسون آستین‌های پلیورش را پایین کشید. «به خاطر فصل سرماست. جزرومد شدید شده.»

آرچر که فقط یک پیراهن آستین‌بلند به تن داشت به خود لرزید. «پلیورم توی ماشین مانده. می‌روم بیارمش.» ایستاد. سمی کنار پاهایش بازی می‌کرد. «می‌آیی رفیق؟ معلوم است که می‌آیی! پسر خوب.»

آلیسون با خنده گفت: «خیلی مسخره‌ای.»

«چیزی نمی‌خواهی؟»

می‌خواهم بروم خانه. «نه، می‌روم دنبال آدم.» شاید بخواهد برای پانزده دقیقه هم که شده از مهمانی فاصله بگیرد. در این صورت می‌تواند او را تا کتمینت هاوس برساند. تصمیم داشت یک ساعتی خودش را نشان بدهد و برود. پیروزی نصفه‌ونیمه.

جمعیت را از نظر گذراند. به دنبال مت بود، اما هیچ اثری از او نبود. البته برادران بزرگش هم نبودند. آلیسون جمعیت دور آتش را دو بار بررسی کرد، اما آنجا هم نبودند. آرچر با پلیوری روی دوشش و لیوانی در دستش برگشت و سرگرم صحبت با راب ولنتاین شد. تنها آدم، آندرس و مت نبودند. هرچند ماشین آدم و موتور مت در پارکینگ ساحل بودند.

آلیسون هرچه بیشتر در ساحل پیش می‌رفت، با شدیدتر شدن صدای برخورد موج با ساحل نگران‌تر می‌شد. امیدوار بود که برادرانش درگیر دعوا نشده باشند. هنوز هم بابت رفتار مت در کافی شاپ آرابلا عصبانی بود، اما دو به یک هم عادلانه نبود.

به انتهای محل تولد رسید. تقریباً انتهای ساحل بود و خالی از هر نوع جنبنده‌ای. با وزیدن باد از آن محل دور شد. با عبور از کنار کلبه‌ها سرانجام در اقیانوس، چشمش به ستون اسکله افتاد که قایقی کنار آن بالا و پایین می‌شد. درنهایت هم هاله‌ دو نفر را دید که کنار ستون ایستاده‌اند. قد بلندِ آدام و جثه‌ نحیفِ آندرس را شناخت. به شتابِ قدم‌هایش افزود.

به موج‌های خروشان خیره شده بودند. با نزدیک شدنش شنید که در پسِ باد شدید با فریاد با هم صحبت می‌کنند. «چیزی می‌بینی؟» «نه، نمی‌توانیم هم ببینیم. با وجود این شرایط جوی غیرممکن است.»

«یا خدا! آندرس، یادم بینداز هیچ‌وقت عصبانی‌ات نکنم.»

برادرهایش با نگاه خیلی دقیقی به آب متلاطم خیره شده بودند. موهای پشت گردن آلیسون سیخ شدند. اصلاً دوست نداشت بداند برادرانش درباره‌ چه صحبت می‌کنند و تقریباً برگشت که به سمت مهمانی برود، اما حسی او را متوقف کرد. با یک دست شانه‌ آدام را گرفت و فریاد زد. «هی! اینجا چه کار می‌کنید؟» آدام یک متر به هوا پرید.

آندرس با برقی در چشمانش که زیر نور ماه بیشتر می‌درخشید برگشت و گفت: «یک مشکلی را حل کردیم.»

فصل بیست و پنجم: آبری

به محض عبور از دروازه، دو چرخه‌ام را پشت یک بوتهٔ بزرگ یاس گذاشتم و به سمت مسیر ماشین‌رو تا کت‌مینت هاوس رفتم. در طول راه قدم بعدی را طرح‌ریزی می‌کردم. نمی‌توانم خیلی عادی از در وارد شوم و بگویم: سلام، می‌شود توی یک لیوان تَف کُنی و به من بدهی؟ به محض اینکه دی‌ان‌ای مورد نیازم را بگیرم از اینجا می‌روم.

حتی فکرش هم باعث می‌شود باور کنم عقلم را از دست داده‌ام. آدم عاقل دزدکی وارد یک عمارت نمی‌شود تا ثابت کند که مادر بزرگش جعلی است. از خانهٔ عمو آرچر تا اینجا مدام از خودم پرسیده‌ام که آیا نبودِ خال تولد می‌تواند توجیهی منطقی داشته باشد یا نه؟ شاید با لیزر آن را برداشته است!

در کودکی که به دلیل تمسخرهای زیاد از پدر خواستم بازویم را لیزر کنم، در جوابم گفت: «باید به خودت افتخار کنی. مادر بزرگت که همیشه به خودش افتخار می‌کرد و محال بود به خاطر خشنودی دیگران بخشی از بدنش را بردارد.» برای نخستین بار نصیحت خوبی کرد، اما مادرم اجازه داد با چند جراح مطرح مشورت کنم. همه متفق القول بودند: این لک خیلی عمیق است و رنگ زیادی دارد. شاید کم‌رنگ شود، اما محال است کامل از بین برود.

شاید آن را با لوازم آرایش پوشانده بود!

البته من این کار را نمی‌کنم. آن خال تولد را مانند کف دستم می‌شناسم و دقیقاً هم می‌دانم باید کجا باشد. تنها ویژگی مشترک من و مادر بزرگ همین است، که آنجا نبود. مطمئنم که نبود.

در تمام طول راه ماشین‌رو تا پشت خانه، بوته‌های پرپشت یاس مرا از دید پنهان کردند. مکث کردم و به حیاط پشتی غرق در آفتاب چشم دوختم. به طرزی باورنکردنی بزرگ است. کتمینت هاوس از دور طوری به نظر می‌رسد که انگار دقیقاً لبه پرتگاه ساخته شده است، اما در واقع حیاط خلوت بزرگی دارد که به مرتبی حیاط اصلی نیست. چمن‌ها بسیار بلند و بوته‌ها نامرتب هستند. گل‌ها برای خودشان هرجا که خواسته‌اند رشد کرده‌اند. صدای خشمگین برخورد امواج با صخره‌ها و ناله مرغان دریایی به گوش می‌رسد.

من دارم چه کار می‌کنم؟

جا زدم. ناگهان از کاری که می‌کنم ترسیدم. در حال تجاوز به ملک شخصی کسی هستم که به وضوح از من خواسته است از خانه‌اش دور بمانم. می‌توانند برای این جرم مرا زندانی کنند. خب، که چه؟ باید تردیدم را به شخص دیگری می‌گفتم و ماجرا را به عهده پلیس یا هر مسئول دیگری می‌گذاشتم تا آنها حلش کنند.

پنجره طبقه اول که تقریباً یک متر با زمین فاصله داشت نیمه‌باز و بیشتر شبیه دعوت‌نامه بود. یواشکی تا زیر لبه پنجره رفتم، روی نوک انگشتان پا ایستادم تا داخل را نگاه کنم. اتاق زیبایی است با گچ‌بری و لوستری بسیار باشکوه، اما بیشتر شبیه انباری است. تقریباً خالی است، فقط چندین کارتن و جعبه، فرش‌های لوله‌شده،

میز و صندلی داخلش قرار دارد. راهرو ساکت و تاریک به نظر می‌رسد.

واقعاً می‌خواهم این کار را کنم؟ از پشش برمی‌آیم؟ کف دستانم را دور لبه پنجره قفل و تقلا کردم. از زمانی که به جزیره آمده‌ام مثل سابق ورزش نکرده‌ام و قدرت عضلاتم خیلی راحت تحلیل رفته است. اما خب، همیشه در بالا کشیدن خودم حرفه‌ای بوده‌ام.

نفس عمیقی کشیدم و خودم را به سمت بالا بلند کردم. از اینکه این قدر راحت خودم را بالا کشیدم متعجب بودم. با پاهایم به دنبال جا پا بودم، اما دیوار به شدت صاف بود. در نهایت موفق شدم یک آرنجم را به قسمت داخلی پنجره قفل کنم و همین کافی بود تا خودم را به داخل بکشانم. چند ثانیه‌ای در همان حالت ماندم. نفس نفس می‌زدم. بعد از استراحتی چند ثانیه‌ای وارد خانه شدم.

دولا نشستم و کف دستانم را ماساژ دادم. بابا خان، بفرمایید! زور بازو خیلی وقت‌ها به کار می‌آید.

اصلاً نمی‌دانستم در کدام قسمت خانه هستم. کتانی‌هایم را درآوردم و کنار پنجره گذاشتم. با پای برهنه روی کف چوبی به راه افتادم. در طول راهرو به آرامی پیش می‌رفتم و بعد از هر قدم مکث می‌کردم تا به رامپله رسیدم. مدتی همان جا ایستادم و گوش تیز کردم تا هر نوع صدایی را از طبقه بالا بشنوم، اما هیچ خبری نبود.

از پله‌ها بالا رفتم تا به آخرین پله رسیدم. نمی‌دانستم در کدام قسمت خانه هستم، اما آن قدر ساکت بود که کمی راحت‌تر ایستادم و سریع‌تر حرکت کردم. شاید بخت با من یار است و کسی خانه نیست.

ردیف دوم پله‌ها را هم طی کردم. به یک در رسیدم. به آرامی دستم را روی دستگیره گذاشتم و تا جایی که ممکن بود آرام آن را باز کردم. در را هُل دادم. با صدای تق آرامی باز شد. مقابلم راهرو بزرگ و ساکتی بود با چندین در. قلبم به شدت می‌تپید. تازه متوجه شدم که راه‌پله حیات پشته مستقیم به محل اتاق خواب‌ها می‌رسد، دقیقاً همان جایی که نیاز دارم. اگر قرار است وسیله شخصی‌ای از مادر بزرگ بگیرم، پس بهتر است از اتاقش بردارم.

درِ اول را بی صدا باز کردم و زود وارد شدم. بی درنگ متوجه شدم که در حال حاضر از آن استفاده نمی‌کنند. حالت متروکه داشت، به علاوه پرده‌ها و روتختی بسیار قدیمی‌ای که معلوم بود سال‌هاست آنها را عوض نکرده‌اند. پایین تخت پتوی قرمزی قرار دارد که رویش با حروف بزرگ سفید «مدرسه مارتیندال» با دو نماد چوگان در یک سمتش نوشته شده است.

صبر کن بینم. احتمال دارد که داخل اتاق قدیمی بابا باشم؟ کمی پیش‌تر رفتم و به دنبال عکس گشتم. یکی شبیه همانی که در سویتفرن بود دیدم: دو نفرشان با آن نقاشی زشت که لبخند زنان دوربین را نگاه می‌کردند. با دقت به دست مادر بزرگ نگاه کردم که با آن خال تولد پوشیده شده بود.

«عکس قشنگی است، نه؟»

برگشتم و مامان بزرگ یا هر شخص دیگری که بود را دیدم. توی چهارچوب در ایستاده بود. نخستین چیزی که جلب توجه کرد این بود که مثل همیشه آراسته و دستکش به دست نیست. بعد هم متوجه تفنگ پیستولی در دست دیگرش شدم. آن قدر زیباست که به نظر نمی‌رسد....

«اوه، این؟ واقعی است و پر هم هست.» وارد اتاق شد. «دو پیرزن که تنها هم زندگی می کنند باید خیلی مراقب باشند.» نگاهش حس همدردی داشت. «واقعاً فکر کردی اگر دروازه ها باز شوند، ما متوجه نمی شویم؟»

لب هایم را تر کردم. «که چی؟ گذاشتی بیایم داخل؟»

«خودم پنجره را برایت باز کردم.»

احمق، احمق، احمق. به خودم ناسزا می گفتم. «خب، باشد. مچم را گرفتی.» خنده گناهکارانه ای تحویلش دادم. بیشتر شبیه خس خس بود. «می خواستم یک بار دیگر اینجا را بینم و اتاق بابایم را پیدا کنم، که کردم. دیگر می روم.»

«نه، نمی روی.» یک قدم به جلو آمد که قلبم ایستاد. «دیروز نمی دانستم که دستم را دیدی یا نه. فکر کنم دیدی.» آن قدر ترسیده بودم که حتی نتوانستم سرم را تکان دهم. «حالا هم آمده ای اینجا. دختر آدم. چه تراژدی ای می شود اگر من تو را با یک گدا اشتباه بگیرم و توی اتاق قدیمی اش بکشم.»

«بقیه می دانند.» تا جایی که می توانستم، سعی کردم عادی دروغ بگویم. «به همه گفته ام که چی دیدم. عمو آرچر، جونا، میلی ... همه.»

مامان بزرگ، میلدرد یا اصلاً نمی دانم چه کسی، سرش را به یک سمت کج کرد. «باینکه گفتی، تنها آمده ای!»

یخ زدم. فقط یک پیام به عمو آرچر فرستاده بودم که محال است متوجه شود منظورم چه بود. «با مادر بزرگم چه کار کردی؟»

صدایم می لرزید.

«هیچی.» با چنان صداقتی حرف می‌زد که باورش کردم. «مادر بزرگت بیست و چهار سال قبل به مرگ طبیعی مُرد. همین‌جا پیدایش کردم. وقتی آدام نبود، خیلی توی اتاقش وقت می‌گذراند.» چشمانش برق زد. «همیشه آدام را بیشتر از بقیه دوست داشت.»

«تو ترسا هستی.» انکار نکرد. «و آن یکی ترسا...» اصلاً نمی دانستم چطور باید جمله ام را تمام کنم.

هیچ جوابی به کنجکاوی من نداد. «عجیب است.» متفکر بود. «هرچیزی که توانستم، از آدام گرفتم و این همه سال هیچ وقت کافی نبود. شاید گشتن تنها فرزندش راضی‌ام کند.» قلبم به زیر پاهایم افتاد و چیزی نمانده بود که بگویم من تنها بچهٔ آدام نیستم. «هرچه باشد، او بچهٔ مرا از من گرفت.»

«پدرم... پسر تو را کُشت؟»

«با حرف.»

هر دومان از صدای بلند یک برخورد جا خوردیم. بی اراده به سمت پنجره رفتیم. به لبه آن که رسیدم ترسا دستور ایست داد. همان جا ایستادم، اما آن قدر نزدیک بودم که بینم یک ماشین اس یووی دارد از مسیر ماشین رو با سرعت می آید. آن قدر عجیب، دور از انتظار و درعین حال شکربرانگیز بود که با صدای بلند خندیدم.

صدای بلند و وحشت‌زده زنی از طبقه پایین به گوش رسید. «تس، تس، یکی دارد می‌آید سمت خانه. تس!»

«دارم می بینم.» برای کسی که هر لحظه ممکن بود خانه اش مصادره شود بیش از حد آرام بود. ماشین در چند قدمی در ورودی متوقف شد. با حسی سرشار از رهایی و قدردانی عمو آرچر را تماشا می کردم که از درِ راننده پیاده شد.

«خب، پس دروغ نمی گفتی. فکر کنم راه دررو خوبی داشته باشیم.» دستش را آرام پایین آورد. کمی امیدوار شدم که دوباره صورتش خشن شد. «یالا، بیا! مثل اینکه قرار است همه چیز خاتمه پیدا کند.» وارد راهرو شد و منتظر ماند تا من هم دنبال او بروم. از پله های بالکن سمت طبقه دوم گذشت. «مهمانمان را به سمت اتاق هشتی ببر. بگو آبری هم به زودی می آید.»

«می خواهی چه کار کنی؟ لطفاً به او صدمه نزن.» فکر اینکه عمو آرچر به خاطر من بلایی سرش بیاید باعث حالت تهوع می شد. «برو پایین.» نگاه مرگ بارش وادارم کرد که از او اطاعت کنم. مرا هدایت می کرد پایین پله ها برو چپ، توی راهرو سمت راست، باز هم راست به درِ اتاقی رسیدم که از سه طرف از کف تا سقف شیشه بود. وسط اتاق عمو آرچر کنار زنی که فکر می کردم ترسا ریان است ایستاده بود.

فریاد زد. «آبری!» جلو آمد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که ترسای اصلی کنار من تفنگ به دست ظاهر شد. آرچر ایستاد و نگاهش در نگاه او ماند. «خدای من!» صدایش خش دار شد و دستش را روی قلبش گذاشت. «حقیقت دارد. واقعاً حقیقت دارد. فکر می کردم اشتباهی شده، اما... تو مادرم نیستی.» تیک عصبی باعث شد عضلات گلویش بپرد. «اگر قبل از این ماجراها نزدیکت می شدم، می فهمیدم که مادرم نیستی.»

«احتمالاً نه. ما چیزی را که انتظار داریم می‌بینیم. فکر کنم حالا متوجه شده‌ای که چرا همه شما را طرد کردم.» صدایش نرم نشد، اما به سردی قبل هم نبود.
«حتی تو که توی همه اینها بی‌تقصیر بودی.»

«همه چی؟ چرا این کارها را کردی؟ ما با تو چه کار کردیم؟» نگاهش بین من و ترسا و تفنگ در پرواز بود. «همه این کارها بابت کایلا یا مت است؟»
«پائولا.» نمی‌دانم چه کسی را صدا کرد تا اینکه آن یکی زن جلو آمد. «هوا سرد است. چرا آتش عمارت جنوبی را روشن نمی‌کنی و بعد ما را تنها بگذاری تا صحبت کنیم...» مکثی کرد. «درباره مت.»

زن دیگر با نگرانی پرسید. «تس، مطمئنی؟»
«صددرد.» پائولا از کنارمان عبور کرد و وارد راهرو شد.
عمو آرچر نفس عمیق کشید. «مت غرق شد. دردناک بود، اما...»
«مت غرق نشد، کشته شد. آن شب توی ساحل کاتی! مت ممکن نبود برود داخل آب. ممکن است مست بوده باشد، اما احمق نبود. خوب می‌دانست که جریان آب چه بلایی سرش می‌آورد. برادر خوش‌خطوخال تو، آندرس، به او گفته بود که کایلا توی آب سر خورده و به کمک نیاز دارد.»
«کایلا؟» آرچر متعجب بود. «کایلا که آنجا نبود.»

«نه، و آندرس هم از این خبر داشت. دروغ گفت تا مت برود داخل آب. خوب می دانست که نمی تواند زنده بیرون بیاید. آدام... آدام دقیقاً کنارشان ایستاده بود و اجازه داد مت برود.» دیگر داشت می لرزید. چشمان متعجبش برق می زد. «آدام همین جوری ایستاد تا او برود.»

آدام ایستاد تا او برود. کلمات طوری در گوشم زنگ زدند که سؤال بعدی عمو آرچر را تقریباً نشنیدم. «خب، تو اینها را از کجا می‌دانی؟»

«کایلا گفت. یک شب آندرس مست بود و همه چیز را برای کایلا تعریف کرد. فکر کنم حتی یادش نیست که این کار را کرده باشد، اما کایلا به من گفت. گفت که آندرس همیشه به مت حسودی می‌کرد و تابستان همان سال که آلیسون از مت حامله شد، آندرس از او متنفر شده بود.» به واکنش‌های متعجب عمو آرچر با تلخی خندید. «نمی‌دانستی؟ من هم نمی‌دانستم. نوه مشترک من و مادرت. فکرش را بکن. اما آلیسون سقط کرد.»

«واقعاً؟»

«بله. او هم خوب می‌دانست چه بلایی سر مت آمد. آندرس آن شب برایش تعریف کرد. اولش کمی ناراحت بود، اما بعد از برادرهایش محافظت کرد. اجازه داد همه فکر کنند که فقط یک تصادف بوده.»

عمو آرچر آهسته صحبت می‌کرد. «کایلا همه اینها را برایت تعریف کرد و بعد چی؟ او را هم کشتی؟ به او دارو دادی و پشت ماشین نشاندی؟» ترسا وحشت کرد. آرچر ادامه داد. «فرد بکستر گزارش اصلی پزشکی قانونی را به من داد. شی که کایلا مُرد، توی بدنش داروی مُسکن پیدا کرده بودند.»

«کار من نبود. فقط... همه چیز خیلی یکم‌هویی شد. داستان مت را فهمیدم. عصبی و درمانده بودم. تنها خواسته‌ام این بود که کاری کنم خواهر و برادرهایت بتوان کاری را که کرده‌اند پس بدهند. بعد هم مادرت مُرد.» چشمانش در دوردست‌ها غرق شده بود. «ما دو تا توی خانه تنها بودیم. به دونالد کمدن زنگ زدم، چون

آن وقت‌ها برای هرچیزی به دونالد زنگ می‌زدیم. حرف‌هایی زد درباره‌ اینکه چطور شماها در چشم‌به‌هم‌زدنی میراث میلدرد و آبراهام را به باد می‌دهید و همان‌جا بود که فکری به سرم زد.»

چروک اطراف لبش با خنده باز شد و این نشانه خوبی نبود. «اولش مسخره به‌نظر می‌رسید، اما دونالد خوشش آمد. همیشه چشمش دنبال پول پدر و مادر شما بود. فرد بکستر را هم که آن دوران تا خرخره توی قرض بود به دام انداختیم و گفتیم اگر نقش دکتر مرا بازی کند، همه بدهی‌هایش را تسویه می‌کنیم. میلدرد را همین‌جا توی کتمینت هاوس دفن کردیم و خواهرم، پائولا را آوردم تا جای مرا پر کند. بعد هم دونالد آن نامه را برای همه‌تان فرستاد.»

صورت ترسا تیره شد. «اما کایلا اصرار داشت با من ملاقات کند. می‌خواست بداند که تصمیم میلدرد تحت‌تأثیر صحبت‌های من بود یا نه. چند بار تلفنی با هم صحبت کردیم و سعی کردم آرامش کنم، اما بیشتر پافشاری می‌کرد. دیگر جواب تلفن‌هایش را نمی‌دادم که رفت سراغ فرد بکستر. بکستر سعی کرد قانعش کند که نگران نباشد و آرام بماند، اما کایلا دست‌بردار نبود و سراغ دونالد رفت. دونالد هم معتقد بود که اگر کایلا به این رفتارش ادامه دهد، مشکل‌ساز می‌شود. اگر مردم می‌دانستند که من از بچه‌های استوری‌ها کینه به دل دارم، همه‌چیز خراب می‌شد. پس دونالد خودش با این مشکل کنار آمد.» صدایش لحن تدافعی گرفت. «من و فرد محال بود با این تصمیم موافقت کنیم، اما زمانی متوجه شدیم که کار از کار گذشته بود.»

«تو و فرد هم خیلی بی‌گناه نیستید.» صدای عمو آرچر مثل یخ سرد بود. ناگهان نفس عمیقی از روی تعجب کشید. «ای وای! همین بلا سر فرد هم آمد؟ شروع

کرده بود به حرف زدن. با ذهن بیمارش سعی می‌کرد قطعه‌های داستان را کنار هم بچیند و اعتراف کند و دونالد هم به روش خودش با مشکل کنار آمد؟ توی حیات‌خلوت خانه خودش غرقش کرد؟»

عمو آرچر یک قدم جلو آمد که شیء سردی به پشت گردنم چسبید. کاملاً ناخواسته ناله کردم. آرچر سر جایش می‌خکوب شد. ترسا گفت: «یادت نرود اینجا رئیس کیست.»

عمو آرچر هر دو دستش را به نشانه تسلیم بالا برد. «دیگر جلوتر نمی‌آیم، باشد؟ همه چیز تمام شده است. باید قبول کنی. نمی‌شود آب ریخته را جمع کرد.» «احتمالاً حق با تو باشد، نمی‌شود آب ریخته را جمع کرد، اما هنوز تمام نشده، چون به نظرم آدام بدترین فرد استوری‌هاست. آندرس هیچ وقت وجدان نداشت که بخواهد حرف بزند. آلیسون هم بزدل بود. اما آدام... من آدام را تحسین می‌کردم. همیشه مقابل فشارهای خانواده پشت آدام بودم. برای آن پسر هر کاری می‌کردم و او زمانی که شانس نجات پسر مرا داشت، این کار را نکرد. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که بگوید بس کنید. چه مت و چه آندرس به حرفش گوش می‌دادند و مت هنوز زنده بود.»

پسر احمق. می‌توانست با یک کلمه همه چیز را تغییر دهد. در نهایت این جمله دکتر بکستر معنا پیدا کرد و برای زنی که کنارم ایستاده بود دلم سوخت. ناگهان صدای کلیک بدشگونی کنار گوشم همه چیز را محو کرد. تنها حس ترس در من باقی مانده بود. «مشکل آدام این است که هنوز به اندازه کافی زجر نکشیده. هنوز

داغ بچه به دلش نمانده.»

چشمان عمو آرچر گرد شدند. «ترسا، نه.»

«چه کار دیگری باید با دختر آدام کنم؟ بگذارم برود؟ همان طور که آدام گذاشت مت برود؟» نفس کشیدنم سخت و تند شده بود. جایی در پسِ ذهنِ ترسیده‌ام بوی گازوئیل به مشامم رسید، یا بوی دود بود؟

«می‌فهمم از خانواده‌ی من ناراحت هستی که حق هم داری، اما اگر فکر می‌کنی که هنوز انتقامت کامل نشده، با من کاملش کن، نه آبری.» دستانش که تمام مدت آنها را بالا گرفته بود به سمت قلبش رفت، به ترسا هدف شلیک تعارف می‌کرد. «با من تسویه حساب کن. من هم آنجا بودم و می‌توانستم کاری کنم، اما نکردم. داستان زندگی من هم هست.»

قلبم سینه‌ام را می‌شکافت و به سمت دهانم می‌آمد. «عمو، نکن.»

«کایلا گفت که تو از هیچ چیز خبر نداشتی.» بوی دود شدیدتر می‌شد. «یعنی خبر داشتی؟»

عمو آرچر به من، تفنگ و ترسا نگاه کرد و در نهایت نگاهش روی من ماند. صورتش آرام شد. قلبم از نگاهی که تاب‌ه‌حال ندیده بودم به درد آمد؛ نگاه پدرانه. خیلی آرام جواب داد: «بله.»

همه چیز به سرعت برق و باد اتفاق افتاد. اسلحه از روی گردن من کنار رفت. بازوی ترسا چرخید و من بی اراده عمل کردم. با شانه‌ام به شانه ترسا کوبیدم و تعادل‌مان به هم خورد. روی زمین افتادیم. صدای شلیکی کرکننده و به دنبالش صدای جیغ در اتاق پیچید. هنگامی که به زمین خوردم، در آنجم درد زیادی احساس کردم. نیمه بدنم روی ترسا بود. دوباره کسی جیغ کشید. استخری از خون روی زمین تشکیل شد. سرم را چرخاندم تا آرچر را ببینم.

«آبری.» بالای سرم ایستاده بود و بایک دست تفنگ ترسا را نگه داشته بود. تقریباً از آسودگی خاطر بیهوش شدم. «صدمه دیده‌ای؟»

«فکر نمی‌کنم.» از روی ترسا بلند شدم که ناله سر داد. پای چپش غرق در خون بود. صورتش زیر بازویش پنهان شده بود. تکان نمی‌خورد، فقط نفس می‌کشید. «فکر کنم به او شلیک کردم.»

عمو آرچر عبوسانه گفت: «خودش به خودش شلیک کرد. بهتر است زنگ بزنیم کمک بیاید. تلفنت کجاست؟ من جایش گذاشتم.»

«خاموش شده.» آدرنالین خونم به سرعت کاهش می‌یافت و سرانجام بوی دود برایم واضح شد. هوای بیرون اتاق هشتی غلیظ و مه‌آلود به نظر می‌رسید.

دقیقاً پیش از اینکه پائولا از اتاق بیرون برود، ترسا به او گفت: پائولا، چرا آتش عمارت جنوبی را روشن نمی‌کنی؟

وارد راهرو شدم. صدای ترق ترق چوب و هیس هیس از جایی به گوش می‌رسید و کف راهرو خیس بود.

تس، مطمئنی؟

صد در صد.

«یک اتفاقی دارد می افتد.»

ناگهان شعله های آتش در راهرو زبانه کشید.

عمو آرچر فریاد زد. «خدایا!» و من خودم را به داخل اتاق پرت کردم. «باید برویم بیرون، زود باش!» به سمت ترسا رفت تا او را بلند کند. با اعتراض ناله کرد، مانند عروسک بلندش کرد و در آغوش گرفت. «آبری، پله ها. سمت چپ.»

«نمی شود.» همه چیز در آتش می سوخت. راهرو غرق در شعله های آتش بود. دود به سمت ما می آمد و با نخستین موج آن دچار حس خفگی شدم و به سرفه افتادم. دوباره برگشتم داخل اتاق، چشمانم می سوخت.

عمو آرچر من و ترسا را بین بازوهایش گرفته بود. «باید برویم بیرون.» ترسا را روی یکی از مبل های چرمی گذاشت. یک صندلی برداشت و به سمت پنجره پرت کرد. شیشه خورد شد و همه جا را گرفت.

با وارد شدن دود به اتاق بینی و دهانم را با دست پوشاندم. عمو آرچر از روی چوب لباسی تزئینی یک چتر قدیمی برداشت و با آن لبه های پنجره را از خرده شیشه تمیز کرد. من هم چتر دیگری برداشتم تا کمک کنم. به زمین زیر پایمان نگاه کردم و قلبم ایستاد. «خیلی بلند است!»

«طناب درست می کنیم.» پتویی را از روی یک مبل برداشت. من هم پرده ها را از چوب پرده کندم و اطراف را در جست و جوی وسیله مناسب دیگری واری کردم. صدای شعله های آتش از پشت در به گوش می رسید. با ترس تماشا می کردم که چطور آتش اطراف، در را ذوب کرد و به داخل راه یافت و بعد به نزدیک ترین قفسه کتاب رسید. اول فقط حاشیه آن در شعله های نارنجی می سوخت تا اینکه کتاب ها هم آتش گرفتند.

مبل کنار پنجره قدیمی و سنگین بود. عمو آرچر یک سر پتو را به پایه آن بست و سر دیگرش را به پرده ای که در دست داشتم. توی دستم که بسیار سبک به نظر می رسید. «جواب می دهد؟» گره را محکم تر کرد، آن را چند بار آزمایش کرد و باز هم گره زد. «به اندازه کافی مقاوم هست؟»

عمو آرچر به اطراف نگاه کرد. کتاب ها در آتش می سوختند، سقف هم شعله ور شده بود. دود دیگر تیره و غلیظ شده بود و با اینکه پنجره باز بود، اکسیژن هوا را می بلعید. شعله ها به یکی از فرش ها رسید و روی آن شروع به سوختن کرد. «باید نگه مان دارد.» سر آزاد طناب پارچه ای را از پنجره به بیرون پرت کرد.

«آبری، تو اول برو. بدنت را آرام نگه دار و تلاش کن روی پاهایت فرود بیایی.»

وقت بحث کردن نداشتیم. دقیقاً زیر گره پتو را چسبیدم و به سمت پنجره رفتم. خرده شیشه بازو و مچ دستم را بُرید. پتوی سبزرنگ با خونم قرمز شد. با نهایت سرعتی که در توان داشتم به سمت پایین رفتم. تا به خودم بیایم، پتو تمام شده بود و به پرده رسیدم. مسیر زیادی پیش نرفته بودم و نمی دانستم چقدر با زمین فاصله دارم، اما مهم نبود؛ راهی جز پایین رفتن نداشتیم.

پرده را ول کردم و افتادم.

با پا به زمین خوردم. روی زانویم نشستم. همه جایم درد می کرد، اما آن قدر تحمل ناپذیر نبود که نتوانم کمی عقب تر بروم و به خانه نگاه کنم. طبقه اول در آتش می سوخت و از پنجره ای که از آن بیرون آمده بودم دود غلیظ بیرون می آمد. پرده در هوا معلق مانده بود و تقریباً دو متر با زمین فاصله داشت. هیچ اثری از عمو یا ترسا نبود.

دستانم را دور دهانم گرفتم و فریاد زدم. «عمو آرچر، زود باش، بیا بیرون!»

سعی کردم سرپا بایستم. پای راستم درد گرفت. باز به زانو افتادم. «خیلی فاصله ندارد! زود باش!»

همچنان قاب پنجره خالی بود. ریه ام درد می کرد و داد زدن برایم سخت بود، اما ادامه دادم. تا جایی که می شد، اسم عمویم را بلند صدا می زدم.

و بعد... خوش بختانه توی قاب پنجره ظاهر شد. ترسا را به پشتش بسته است و خیلی آرام از پنجره بیرون می آید. ترسا یا بیهوش شده است یا نمی خواهد کمک کند. در حالی که در ابری از دود آنها را تماشا می کردم، صدایی در ذهنم پیچید.

بیندازش پایین. فقط ولش کن بیفتد.

اما او را پرت نکرد. آرام آرام از طناب پایین می آید که آخرین آثار باقی مانده از پنجره هم در آتش می سوزد و طناب پاره می شود. افتادند و صدای وحشتناکی شبیه له

شدن حیوانی را شنیدم که بعد از چند لحظه متوجه شدم صدای خودم بود.

«عمو آرچر!» چهار دست و پا به سمت کُپه‌ای از لباس و گوشت که روی زمین افتاده بود رفتم. صورت ترسا رو به من بود، چشمانش تهی و خیره. از او رد شدم تا به عمو آرچر رسیدم. «خواهش می‌کنم.» به میچ دستش چسبیدم تا نبضش را بگیرم. «خواهش می‌کنم.»

وقتی ضربان ضعیفی را حس کردم، برای نخستین بار در طول امروز زدم زیر گریه.

فصل بیست و ششم: میلی

آن روز کتمینت هاوس سوخت و با خاک یکسان شد.

خواهر ترسا با نام پائولا دونا، قبل از رفتنش خانه را غرق در گازوئیل کرده و کبریت را کشیده بود. تمام طول هفته پلیس کل جزیره و فرودگاه را زیرورو کرد، اما هیچ اثری از او نبود. مطمئن شده بودم که با پاسپورت جعلی از کشور فرار کرده است و در جایی با پولی که همراه ترسا از مادر بزرگم دزدیده بود زندگی می کرد. به شدت هم از این بابت عصبانی بودم. دست کم دونالد کمدن که فرصت فرار نداشت در دفترش دستگیر و زندانی شد و در حال حاضر در انتظار دادگاهش است. مچ پای آبری هنگام فرار از پنجره پیچ خورده بود. دایی آرچر هم بیهوش شده و کتفش از جا دررفته بود. براساس گزارش پزشکی قانونی، ترسا احتمالاً قبل از افتادن روی زمین و بر اثر استنشاق دود مرده بود.

زمین کتمینت هاوس در حال حاضر صحنه جرم است و ما اجازه نزدیک شدن به آن را نداریم. فردای روز آتش سوزی من به همراه آبری و جونا به همان جاده ای رفتیم که برای نخستین بار کتمینت هاوس را از دور دیده بودیم. دیگر هیچ کدام از بخش های عمارت دیده نمی شدند، اما دیدن آسمان خالی در جایی که قبلاً عمارت بنا شده بود حس عجیبی داشت. تمام تاریخ و میراث آبراهام و میلدرد، خانه کودکی مادرم، در یک چشم به هم زدن از بین رفته بود.

روز بعد مامان آمد و مثل همیشه مسئولیت همه چیز را به عهده گرفت. به محض قدم گذاشتن توی آلونک دایی آرچر شروع کرد. «اینجا که جای ماندن نیست.

به اندازه کافی حریم شخصی ندارد. خبرنگارها هم تشنه اخبار جدید هستند.» به همین سادگی به خانه کوچکی در شأن استوری‌ها و صدالبته متعلق به آنها نقل مکان کردیم. از آن پس مامان در ارتباط مستقیم با پلیس، پزشکان، خبرنگاران و وکلا بود تا بتواند دو دهه کلاهبرداری را حل و فصل کند.

البته هنوز در مورد ماجراهای آن شب تابستانی بیست و پنج سال پیش در ساحل کاتی و مت ریان حرفی نزده است.

به محض اینکه از هواپیما پیاده شد می‌خواستم از او بپرسم، اما محکم مرا در آغوش کشید و گفت: «سؤال نپرس، باشد؟ بگذار فقط امروز تمام شود.»

از آن روز به بعد همان جمله را تکرار می‌کند. سعی می‌کردم کمی به او فضا و زمان بدهم. خوب می‌دانستم که در کنار تمام مسئولیت‌هایی که به عهده گرفته است، باید با این حقیقت هم کنار بیاید: مادری که تمام مدت منتظر آشتی و دیدار دوباره‌اش بود بیست و چهار سال پیش فوت کرده است و داشت این حقیقت را می‌پذیرفت که میلدرد استوری انسان بدی نبود، فقط بدون خدا حافظی از فرزندانش این دنیا را ترک کرده است.

دایی آندرس به محض چاپ نخستین خبر از جزیره رفت. تنها یک بار با روزنامه فاکس نیوز مصاحبه کرد. «دروغی بیش نیست. تمام گفته‌های کایلا ساخته ذهن نامزدی طرد شده است. امیدوارم روحش شاد باشد.»

دایی آدام هم مصاحبه نکرد، اما همان حرف‌ها را از طریق سخن‌گویش تکرار کرد. با انتشار این خبر کتاب ده ساله‌اش به پرفروش‌ترین کتاب تبدیل شد. آبری دقیقاً رأس ساعت پنج بعد از ظهر پیامی از پدرش دریافت کرد که به او خبر داد نام کتابش وارد فهرست پرفروش‌های نیویورک تایمز شده است.

آبری تلفنش را به یک سمت پرت می‌کند. «مثل اینکه بعضی از آدم‌ها هیچ‌وقت عواقب کارشان را نمی‌بینند.»

به‌جز مادرم، همه در آشپزخانه مشغول درست کردن سس گواکامولی^{۴۰} برای شام امشب هستیم. آخرین هفتهٔ ژوئیه است، پس فصل تابستان هنوز در جزیره ادامه دارد، اما نه برای ما. آبری و جونا هر دو فردا جزیره را ترک می‌کنند و من هم خیلی زود باید از اینجا بروم. پدر و مادرم می‌خواهند تمام مدتی که مادر درگیر کارهای اینجا است من نزد پدر و ثریا بمانم.

آرچر با یک دست آووکادوها را خرد می‌کند. کتفش بسیار درد می‌کند، اما از خوردن داروی مسکن هم امتناع می‌کند. «نمی‌دانم. پدرت هنوز هم باید تنها زندگی کند. احساس می‌کنم تمام مدت مشکلتش همین بوده.»

به‌نظر می‌رسد تنها تنبیهی که دایی آندرس و آدام بابت مرگ مت ریان متحمل شده‌اند همین باشد که تنها مانده‌اند، زیرا حق با دایی آندرس بود: حرف‌های دختری که بیست و چهار سال قبل مرده است و نقل‌قول آن حرف‌ها توسط پیرزنی که جعل هویت کرده و مرگش به‌علت آتشی است که خودش دستور روشن کردنش را داد، به‌هیچ‌وجه محکمه‌پسند نیست.

البته مردم و رسانه‌های عمومی بسیار سخت‌گیرانه برخورد کردند. نیویورک‌پست چند روز پیش در صفحهٔ اول پرسید: «آیا قتلی در کار است؟» رسانه‌های اجتماعی هم پاسخ دادند: «بله.» شاید در حال حاضر دایی آدام از کتابش به سود خوبی رسیده باشد، اما این حجم از فروش از روی نفرت است، نه محبوبیت.

آبری هنوز هم افسرده به نظر می‌رسید، پس دایی آرچر بحث را عوض کرد. درحالی‌که آووکادوهای خردشده را داخل مخلوط‌کن می‌ریخت رو به آبری گفت: «دربارهٔ خانهٔ جدید برایمان بگو.»

سگرمه‌هایش از هم باز شدند. مادرش یک‌روزه آمد، اما باید برای رسیدگی به کارهای خانه‌اش در اورینگان برگردد. قرار است همراه آبری آنجا زندگی کند. «یک آپارتمان خیلی خوشگل سه‌خوابه. تقریباً بین مسیر مدرسه و بیمارستان محل کار مامان.»

«چه عالی!»

آبری در جواب دایی آرچر با خجالت لبخند زد. «اگر بخواهی، می‌توانی بیایی سر بزنی.»

بعد از روزی که یکدیگر را از کتمنت هاوس نجات دادند بیشتر اوقات با هم هستند. می‌دانم که بخشی از آبری به دنبال رابطهٔ پدرودختری‌ای است که هرگز از دایی آدام دریافت نکرد، اما صمیمیت عمو و برادرزاده هم هست.

«قطعاً می‌آیم. البته یک مدت دیگر.» صورت آبری دوباره در هم فرورفت. «یک مدت نمی‌آیم، چون هفتهٔ آینده به کمپ ترک اعتیاد کیپ کُد می‌روم. دقیقاً نمی‌دانم باید چه مدت آنجا باشم، اما دست کم چند ماه طول می‌کشد.»

با آبری هم‌زمان گفتیم: «عالی است.»

هنوز لیوان قرمز روی پیشخوان آشپزخانه قرار دارد، اما از زمانی که ما آمده‌ایم به آن دست نزده است. «دیر هم شده. بعد از آن... نمی‌دانم. آسیا به نوبت.» ناگهان بسیار خسته به نظر رسید. از روی صندلی بلند شد. «می‌شود شما تمامش کنید؟ می‌خواهم چرت بزنم.»

زیر لب اعلام آمادگی کردیم. چند دقیقه‌ای سکوت حاکم بود، تا اینکه جونا پرسید. «خب، برگردید خانه، برنامه‌تان چیست؟» آبری بی‌معطلی جواب داد. «فیزیوتراپی. مثل اینکه شنا برای منج دررفته مفید است. می‌خواهم ادامه بدهم. شاید حتی برگردم به تیم شنا.» دراز شد و یک بوته سیر برداشت.

از تعجب حواسم پرت شد و روغن زیتون زیادی در مخلوط‌کن ریختم که مجبور شدم کمی از آن را با قاشق بردارم. «واقعاً؟» «مربی دارد عوض می‌شود، چون قبلی مرخصی زایمان گرفته.» لحظه‌ای ناراحت شد، اما دوباره سر حال آمد. «خانمی که قبلاً مسئول برگزاری برنامه‌تابستانی‌ای بود که من هم در آن شرکت کرده بودم، برای احوالپرسی پیام داد و بعد هم گفت که خوش حال می‌شود اگر به تیم برگردم. از او خوشم می‌آید.» با شانه به من زد. «تو چی؟ قرار است توی هتل بابا چه کار کنی؟ او هم در نیویورک زندگی می‌کند؟»

«آره. دستور دارم که استراحت کنم.»

«یعنی چی؟» با حالت تصنعی. «دیگر عکس‌هایی را که پاپاراتزی‌ها توی ساحل از تو می‌گیرند نمی‌بینیم؟»

«یک بار بود.» ساحل‌های اینجا خصوصی‌اند و عکاس‌ها اجازهٔ ورود ندارند، اما هلیکوپترها آزادند و یک باریکی از آنها در کمال تعجب عکس واضحی از من و جونا در حال بوسیدن گرفت. «فقط یک بار این اتفاق افتاد.»

جونا گلویش را صاف کرد. «احتمالاً اگر توی محیط شلوغ‌تری بودیم، این اتفاق پیش نمی‌آمد.» یک ابرویم را برایش بالا کشیدم. ادامه داد. «منظورم یک شهر بزرگ است. پراویدنس و نیویورک خیلی هم با هم فاصله ندارند. حتی یک اتوبوس مستقیم هست که سیزده دلار هم بیشتر قیمت بلیتش نیست. البته فقط شنیده‌ام.»

آبری خیلی رک گفت: «دقیقاً رفتی سایت گریه‌وند را چک کردی؟»
جونا شانه بالا انداخت. «شاید.»

جلوی لبخندم را گرفتم. «فکر می‌کردم باید کل تابستان کار کنی.»

«نه کل تابستان. بعدش هم، فکر کنم شماها بیکار باشید که کمی عجیب به نظر می‌رسد.»

بعد از برملا شدن ماجرای ترسا و دونالد زیاد دربارهٔ شرایط استوری‌ها صحبت نمی‌کنیم، اما همیشه در پس ذهنمان هست. مامان با خودش آن گردن‌بندی را که قولش را به من داده بود آورد، اما فقط یک بار از آن استفاده کردم. آن‌طور که تصور می‌کردم برازندهٔ من نبود. حتی دیگر ساعت پدر بزرگ را هم استفاده نمی‌کنم.

حس عجیبی دارم، اما نه عجیبِ بد. دستم سبک‌تر است.

هنوز نمی‌دانیم آیا میراثی در کار هست یا نه، اما جونا هست و من هم آمادگی خداحافظی با او را ندارم. «اصلاً هم عجیب نیست.»
نیشش باز شد. یک قاشق برداشتم و برای تأکید بیشتر به او اشاره کردم. «من با اتوبوس جایی نمی‌روم، هیچ وقت. اصلاً هم قابل مذاکره نیست.»
چند ساعت بعد آبری خوابیده است و جونا هم سرگرم بازی آنلین با دوستانش است. در اطراف دوری زدم و مامان و دایی آرچر را دیدم که کنار باغچه روی دو صندلی چوبی نشسته‌اند. نمی‌خواستم مزاحمشان شوم. به سمت خانه رفتم که مامان مرا دید و با دست اشاره کرد پیششان بروم.
«بگذار برای صندلی بیاورم.» تا دایی آرچر را متوقف کنم نیم‌خیز شد.
«نه، همین جوری خوب است. از آن صندلی‌ها بدم می‌آید.» زیراندازی حوله‌ای روی پشتی صندلی مامان بود، آن را برداشتم و کنار پایشان روی چمن پهن کردم.

«داشتم به آرچر می‌گفتم که چقدر خوب است تو و آبری با هم دوست شدید.» بین مامان و دایی یک میز قرار دارد که روی آن فقط یک لیوان نوشیدنی است. مامان از آن می‌نوشد. «یک تکه جواهر است. الان باورش برایم سخت است که چرا این همه سال سعی نکردم فامیل‌هایت را بشناسی.»

سعی کردم لحن شادی داشته باشم، چون نمی‌خواهم به رفتن آبری فکر کنم؛ فردا تقریباً به آن سر کشور می‌رود. قطعاً صحبت‌های مجازی طولانی و زیادی با هم خواهیم داشت. «البته درمورد جی تی بد هم نبود.»

دایی آرچر سرش را تکان می‌دهد. «هنوز نسبت به آن بچه امیدوارم. به‌نظرم داشت تلاش می‌کرد کار خودش را پیش ببرد. شرط می‌بندم بخشی از وجودش به‌خاطر این اتفاقات ناراحت است.»

«بخش خیلی کوچکی. شاید یک تکه از گوشش مثلاً.»

مادر در تأیید حرف من گفت: «آرچر، تو همیشه سعی می‌کنی بدی آدم‌ها را نبینی.»

دیدن رابطه مامان و دایی آرچر به شکل سابق برایم عجیب بود. آنها مثل خیلی وقت پیش‌ها بودند، دوران نوجوانی‌شان که در تناقض با آن احترام دوران کودکی‌ام است. در فیلم‌های قدیمی روابط صمیمی این دو نفر را دیده بودم، اما در دنیای واقعی هرگز. تقریباً باور کرده بودم که همه آن رفتارها فقط یک حقه سینمایی است، اما حقیقت دارند.

دایی آرچر با مشت به بازوی مادر می‌زند. «به‌نظرم در این مورد شبیه هم هستیم. حتی بدی برادرهای خودمان را هم ندیدیم.»

مادر خسته در صندلی‌اش جابه‌جا شد. «همه‌شانس‌های بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم را استفاده کردم؟»

«مجبور نیستی درباره‌ چیزهایی که دوست نداری صحبت کنی. فقط می‌خواهم بدانی بابت سختی‌هایی که آن تابستان تحمل کردی متأسفم. حاملگی و همه‌آن ماجراها. می‌دانستم که مشکل داری، ولی فکرش را هم نمی‌کردم این باشد.»

«از کجا باید می‌دانستی؟ به تو نگفته بودم. تقریباً هم پیش از اینکه شروع شود تمام شد.» مامان یک جرعه‌ دیگر نوشید. «هم ناراحت بودم و هم خوش‌حال. مدتی فکر می‌کردم از مت متنفرم، اما نبودم. فقط بابت رفتارش از او عصبانی بودم. بعد هم آن‌درس به من گفت که چه کار کرده و مت خیلی فجیع مرده است. من... واقعاً نمی‌دانستم باید چه کار کنم.»

دایی آرچر کمی صبر کرد. وقتی که مطمئن شد مادر دیگر چیزی نمی‌گوید، آرام پرسید: «هیچ‌وقت خواستی به کسی بگویی؟»

مامان آن‌قدر محکم پایه‌ لیوانش را گرفت که نگران بودم بشکند. «هر روز. خیلی سردرگم بودم. احساس گناه داشتم، چون من با گفتن ماجرای مت و کایلا آن‌درس را تحریک کرده بودم و آن‌درس طوری رفتار می‌کرد که انگار برای من این کار را کرده است، مدام از خودم می‌پرسیدم که نکند من با رفتارم این سیگنال را داده‌ام که چنین چیزی می‌خواهم؟ تقصیر من بود؟ یک سال طول کشید تا متوجه شوم که آن‌درس باز هم مثل همیشه به نفع خودش کاری را انجام داده است.»

دیگر نمی‌دانستم چطور این موضوع را دوباره مطرح کنم یا اصلاً دیگر چه سودی می‌توانست داشته باشد. بعد هم که دونالد کمدن آن نامه را فرستاد.»

مامان نوشیدنی‌اش را تمام کرد و با دستان لرزان لیوان را روی میز گذاشت. «این طور به نظر می‌رسید که حقمان بود. همه ما، البته به جز تو، حقمان بود. با اینکه می‌دانستم محال است مادر دربارهٔ مت چیزی بداند که البته هم نمی‌دانست، احساس می‌کردم حقمان بود.» غمگین‌ترین خنده ممکن را از مادر شنیدم. «الان هم تنها چیزی که ذهنم را مشغول کرده این است که اگر همان موقع صحبت می‌کردم، چه اتفاقی می‌افتاد. آیا الان همه چیز متفاوت بود؟ شاید هنوز مادر کنارمان بود و...»

دایی آرچر حرفش را قطع کرد. «آلیسون، مادر پیشمان نبود. او مشکل قلبی داشت.»

«نمی‌دانم. احساس می‌کنم اثر پروانه‌ای^{۴۱} شده است، به خصوص الان که می‌دانم کایلا به خاطر من مُرد...»

«کایلا مُرد، چون دونالد کمدن یک آدم عوضی بی‌وجدان طمع‌کار بود.» برای نخستین بار در طول شب دایی آرچر عصبانی است. «اگر هم کسی آن اثر پروانه‌ای را راه انداخته باشد، آن شخص آندرس است که خیلی هم کنایه‌ای است. به نظرم واقعاً کایلا را دوست داشت، به اندازه‌ای که آندرس می‌توانست آدم‌ها را دوست داشته باشد البته. احتمالاً برایش دردناک بوده که درواقع دلیل مرگ کایلا کاری بوده که او با مت کرده بود.» دایی آرچر انگشتانش را با ریتم به‌روی دسته چوبی صندلی می‌کوبید. یکی بعد از دیگری. از انگشت اشاره تا انگشت کوچک به ترتیب از یک، دو، سه، چهار و برعکس چهار، سه، دو، یک. «من قضاوت نمی‌کنم،

آلیسون. از دست آدام عصبانی‌ام که وقتی می‌توانست تغییر ایجاد کند، ساکت ماند. اما از تو عصبانی نیستم که ساکت ماندی، چون تغییری در اوضاع ایجاد نمی‌کرد. من هم نمی‌دانم اگر در آن شرایط بودم، چه تصمیمی می‌گرفتم. می‌دانی که پدر همیشه چه می‌گفت؛ اول خانواده.»

صدای مامان همراه با بغض بود. «پدر اگر بود، خیلی عصبانی می‌شد.»

«از آنها عصبانی می‌شد. تو عمداً به کسی آسیب نزدی، آلیسون. خودت را ببخش. بیست و پنج سال مدت زمان خیلی زیادی است که خودت را گناهکار بدانی.»
«دارم تلاش می‌کنم.»

تلفنی که روی میز بین آن دو قرار داشت زنگ خورد. مامان پرسید: «شارلوت کیست؟»

«یکی از کارمندهای دونالد کمدن. از او خواستم اگر خبر جدیدی گرفت، زنگ بزند، غیرقانونی البته. پس بین خودمان بماند.» با انگشت به نشانه سکوت به دهانش اشاره کرد و تلفن را برداشت.

مامان با تعجب پرسید. «چطور همه را می‌شناسی؟»

«با مردم صحبت می‌کنم. بهتر است امتحانش کنی. سلام، شارلوت. چه خبر؟» ایستاد و به سمت ساحل به راه افتاد.

بین من و مامان سکوت حاکم شد. در کمال تعجب خم شد و موهایم را نوازش کرد. یادم نمی‌آید آخرین بار کی این کار را کرده بود، اما مطمئنم بیشتر از شش

سال نداشتم. «آن تابستان که حامله بودم، خیلی احساس تنهایی می کردم. نمی توانستم به مادر بگویم، اما آرزو می کردم خودش بفهمد. میلی، می خواهم بدانی که اگر روزی توی چنین شرایطی بودی، حمایت صد درصدی مرا داری.»

واکنش غریزی را کنار گذاشتم و به جای گفتن مامان، از این حرف ها نزن! گفتم: «می دانم.» اتفاقاً می خواستم حرف بزنم و من هم نهایت لذت را ببرم. خنده اش تلخ بود. «واقعاً می دانی؟ فکر نمی کنم توی این سال ها حمایت را به تو نشان داده باشم.»
«خب، خیلی دغدغه داشتی.»

«پس یعنی اینکه شانس دارم مادر بهتری باشم.»

«مامان، تو...» دودل بودم، اما دل را به دریا زدم. «هیچ وقت به بابا گفתי چه اتفاقی برایت افتاد؟»

«نه، همه چیز را نگفتم.» مامان دسته ای مو را پشت گوشم گذاشت و بعد دستش را عقب کشید. «پدر تو مهربان ترین آدمی است که تا حالا دیده ام. سال ها تلاش کرد که با مرگ مت و حامله شدنم کنار بیایم، اما من هیچ وقت نتوانستم کل ماجرا را برایش تعریف کنم. هیچ وقت نتوانستم بگویم آندرس دقیقاً چه کار کرد و من هم از او محافظت کردم.» صدایش محو شد. برگشتم تا صورتش را ببینم، اما نور ماه خیلی کم بود. «آن زمان حقیقت مانند سرطان در من رخنه کرده بود و آن را آن قدر به اعماق وجودم فرستاده بودم که هیچ وقت بیرون نیاید. اما بیشتر و بیشتر عصبی ام می کرد. پدرت هیچ وقت نفهمید چرا، اما ضربه خورد.»

ناراحتی تمام وجودم را گرفت. اگر مادرم می‌توانست حرف بزند، چقدر زندگی متفاوت می‌شد. «فکر کنم درکت می‌کرد.»
«آره، من هم موافقم.»

لحظه‌ای در سکوت به صدای موج‌های خروشان و صدای نامفهوم دایی آرچر گوش دادیم. مامان گلوش را صاف کرد. «می‌خواستم بدانی که خیلی به تو افتخار می‌کنم که توانستی همه چیز را کنار هم بچینی و حقیقت را بفهمی. تو خیلی باهوش و همین‌طور مهربانی.» منتظر ادامه جمله ماندم اگر در مدرسه هم همین‌طور عمل کنی، قطعاً معدل A می‌گیری اما نگفت. اشک‌هایی را که پشت پلکم جمع شده بود به خوبی احساس می‌کردم.

دایی آرچر تلفن به دست برگشت. سخت نفس می‌کشید. مامان با عجله به سمتش رفت. «حالت خوب است؟ کتفت درد می‌کند؟ خودت را خسته کرده‌ای.»
«من... نه.» صدایش کش‌دار بود. «شارلوت زنگ زده بود.»
«می‌دانم. خودت به ما گفتی.»

«آره، موضوع این است که...» تلفن را داخل جیبش گذاشت و با یک دست به موهایش چنگ زد. «از او خواسته بودم اگر اتفاق مهمی افتاد، به من خبر بدهد. مقامات هنوز به ما خبر نداده‌اند، چون کارهای اداری زیادی باید انجام بشود. اما آلیسون، کتمینت هاوس بیمه نبود. همین‌طور تمام وسایل، جواهرات و مجسمه‌ها. هیچ کدام بیمه نبودند.»

به مادرم نگاه کردم که گیج شده بود. «چی؟ چرا؟ چطور ممکن است خانه‌ای مثل کتمینت هاوس بیمه نباشد؟»

«هیچی نداریم. همه چیز از بین رفت. یک سال می‌شود که هیچ قبضی پرداخت نشده. حساب‌ها خالی‌اند. ترسا و دونالد تمام مدت از فروش جواهرات و مجسمه‌ها پول درمی‌آوردند. هرچیزی هم که نفروختند توی آتش سوخت. همه دارایی‌هایمان. حتی این خانه هم باید مصادره شود.»

مامان حرفی نزد. دایی آرچر به آرامی دست روی شانه او گذاشت. با حوصله صحبت می‌کرد. صدایش آکنده از مهربانی و نگرانی بود. مانند دکتری که خبر بیماری سختی را می‌دهد که قرار نیست گُشنده باشد.

«همه چیز را تا قران آخر خرج کرده‌اند. عمارت و امپراتوری استوری از بین رفت.»

حرف آخر: جونا

پنج ماه بعد

میلی ضربه‌اش را زد و توپ‌ها روی میز سبز بیلارد به حرکت درآمدند. در این بازی بهتر و بهتر می‌شود. آخرین بار که در نیویورک با هم به یک مجموعه تفریحی رفتیم میزها با نور فلورسنت تزیین شده بودند تقریباً مرا شکست داد.

انزو که بعد از عید شکرگزاری دوباره در امپایر مشغول به کار شده است البته هنوز محض احتیاط گاهی در هوم دیپات هم شیف‌ت می‌گیرد از پشت پیشخوان فریاد زد: «جونا، یکی قرار است همه پول‌هایت را از تو بگیرد.»

«وقتی من نیستم، تمرین می‌کنی؟» از میلی که به آخرین توپ‌های روانه پاکت میز خیره شده بود پرسیدم.

زیرچشمی نگاهی خجالتی به من کرد. «خودم هم تعجب کردم.»

باز هم اتفاق افتاد. نگاهی که همیشه مرا از خودیخود می‌کند. فراموش کردم کجا هستیم، نزدیکش شدم و چوب بیلارد را از دستش گرفتم تا بتوانم نزدیک‌تر بایستم. موهای ابریشمی بلندش را پشتش ریخته است. آنها را از روی صورتش کنار زدم و او را بوسیدم. تمام دلتنگی سه هفته دوری بی‌پایان تمام شد.

حضور انزو را هم فراموش کرده بودم که سرفه کرد. «مامانت. پارکینگ.» چند ثانیه قبل از ورود مادرم از میلی فاصله گرفتم.

نه اینکه مادرم بدش بیاید، نه. اتفاقاً خیلی هم میلی را دوست دارد و حتی خودش از او دعوت کرد که بعد از جشن کریسمس چند روزی با ما باشد، اما سعی می‌کنم موارد حساس را کنترل کنم تا میلی باز هم پیش ما بیاید، البته با قطار. درباره اتوبوس اصلاً شوخی نکرده بود.

مامان کلی پاکت‌نامه روی پیشخوان گذاشت و رو به انزو گفت: «پستچی آمده. کاتالوگ جدیدی هم از وسایل سرومور^{۴۲} آمده. اگر دوست داری، نگاه کن.» «معلوم است که دوست دارم.» از وقتی که در هوم دیپات مشغول شده است، نمی‌توانیم انزو را از پروژه «خودت انجام بده» دور نگه داریم. هر کاری می‌کند تا امپایر ارتقا بیابد. هنوز یک ساعت تا باز کردن امپایر زمان داریم، اما انزو آمده است تا به برخی از کارها رسیدگی کند.

مامان رو به من و میلی می‌گوید: «می‌خواهم پیش از باز کردن در برای خودم برگرو سیب‌زمینی سرخ‌کرده درست کنم. شما هم می‌خواهید؟» «بله.» پرسشگرانه به میلی نگاه کردم.

«بله. ممنونم، خانم نورث.»

«با کمال میل! انزو، تو چیزی نمی‌خواهی؟»

«نه، ممنونم.»

«باشد. بچه‌ها، ده یا پانزده دقیقه دیگر آماده است.» مامان در آشپزخانه غیبش زد. انزو هم کاتالوگ و باقی پاکت‌ها را زیر بغلش زد و از پشت پیشخوان بیرون آمد.

«من ده دقیقه‌ای داخل دفتر می‌خواهم به اینها نگاهی بیندازم. با این اتاق خالی هر کاری که دوست دارید بکنید.»

مامان که آمد از میلی فاصله گرفته بودم، ولی حالا با نیشخند به او نزدیک شدم. «کجا بودیم؟»

«قرار بود به آبری زنگ بزنیم، یادت رفت؟ به او قول داده بودم ساعت چهار با هم تصویری صحبت کنیم.»

«آه، لعنتی.» اما منظور بدی نداشتم. من هم دوست داشتم با آبری صحبت کنم.

آخر ماه ژوئیه که هر سه جزیره را ترک کردیم، نمی‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. واقعاً یک ماه دیوانه‌وار و عجیب را سپری کرده بودیم و سخت بود که بگوییم آیا رابطه عجیبی که با هم داشتیم در دنیای واقعی هم دوام می‌آورد یا نه. به‌خصوص با گند بزرگ عمارت و میراثی که پیش آمده بود. ماجرا تبدیل شده بود به جنگ میان اعضای خانواده استوری‌ها: در یک سمت آلیسون و آرچر که تلاش می‌کردند هرآنچه را که می‌شود نجات دهند و مساوی تقسیم کنند، در یک سو هم آدام و آندرس که در پی پیچاندن طلبکارها و فرار از پاسخ‌گویی بودند و علیه هرآنکه با دونالد کمدن کار کرده بود پرونده شکایت تنظیم می‌کردند.

واقعاً باورم نمی‌شد که تمام اموالشان از بین رفته باشد، اما واقعاً دیگر چیزی نمانده بود. دونالد، ترسا، فرد بکستر و پائولا برای بیست و چهار سال چنان لوکس زندگی کرده بودند که باورم نمی‌شد. سفرهای بسیار هزینه‌بر رفته بودند، کلکسیون‌های گران‌قیمت جمع‌آوری کرده بودند و حتی زحمت نکشیده بودند آنها را بیمه کنند. چنان هم عمارت استوری‌ها را بازسازی کرده بودند که هتل‌های چندستاره لوکس هم توان رقابت با آن را نداشتند. مشکل قمار دکتر بکستر از بین

نرفته بود، هر ساله میلیون‌ها دلار در وگاس ازدست داده بود. دونالد کمدن هم تقریباً دیگر کار نمی‌کرد و برای حفظ ظاهر یک دفتر صوری و چند کارمند نگه داشته بود و بیشتر از دارایی استوری‌ها می‌خورد تا به آن اضافه کند.

بعد از اینکه آب‌ها از آسیاب افتاد، مقدار اموالی که برای آدام، آندرس، آلیسون و آرچر باقی ماند تا تقسیم کنند آن قدر کم بود که آرچر می‌گفت: «در حدی مانده است که هزینه کمپ ترک اعتیادم را بپردازم.» البته حالا که پنج ماهی می‌شد هوشیار بود، می‌شود گفت کمپ ارزشش را داشت.

آرچر کمتر از بقیه بابت ورشکسته بودن ناراحت است. او دوباره به جزیره برگشته است و برای راب ولنتاین کار می‌کند. اتفاقاً بابت رنگ‌آمیزی خانه‌هایی که قبلاً متعلق به استوری‌ها بود ناراحت که نیست هیچ، خوش حال هم هست. روز بزرگداشت سربازان بازنشسته که به دیدن آرچر رفتیم، به میلی گفت: «طمع این خانواده را از هم پاشید.» حالش خوب بود، فقط کمی لاغر شده بود. «راستش را بخواهید، اگر هنوز هم چیزی باقی مانده بود، دوباره همه چیز تکرار می‌شد. نمی‌خواهم تمام عمرم با آندرس و آدام بر سر ارث و میراث بچنگم. مهم‌تر از همه اینکه نمی‌خواهم بلایی که سر ما یا دونالد، ترسا و بقیه آمد، سر شما هم بیاید.»

میلی بی‌میل جواب داد. «درست است، اما باز هم پول آنها نبود که خرج کنند.»

«نه، نبود. بیا نیمه‌پر لیوان را ببینیم. من نمی‌خواهمش، واقعاً نمی‌خواهمش. از اینکه بعد از سال‌ها به خانه خودم برگشته‌ام و در آرامش زندگی می‌کنم واقعاً راضی‌ام. آلیسون هم به آن احتیاج ندارد. به‌تنهایی شغل خوبی برای خودش دست‌وپا کرده. مگان هم همین‌طور، پس آبری هم اوضاعش خوب است. تازه اگر

همه آن بورسیه‌های ورزشی را ندید بگیریم و خب، آدام و آندرس...» لبخند زد. «لیاقت داشتنش را نداشتند.»

کتاب آدام استوری هم دو هفته بیشتر در فهرست پرفروش‌ها نبود. مطمئن بودیم که باز هم پیشنهاد نوشتن دریافت می‌کند، اما این بار نوشتن داستان خودش، که محال بود این کار را بکند.

آندرس استوری و خانواده‌اش هنوز هم در پراویدنس زندگی می‌کنند، اما من و جی تی دیگر به یک مدرسه نمی‌رویم. سال آخر دبیرستان را خارج از نیوپورت در یک مدرسه خصوصی می‌خواند. مسیر رفت و آمدش طولانی است، اما خب، هیچ کس هم او را آنجا نمی‌شناسد. البته ماجرای استوری‌ها چند ماهی در ساحل شرقی سر زبان‌ها بود، پس قطعاً اسمش را شنیده‌اند. نمی‌تواند از این موضوع فرار کند. آندرس هم شرکت جدیدی راه‌اندازی کرده است که من هم همان قدر می‌دانم که در مجله پراویدنس هفته گذشته چاپ شد.

«تمام آموخته‌هایم، داشته‌هایم و توانم را برای این شغل می‌گذارم.»

مامانم با نفرت مجله را به کناری پرت کرد و با پوزخند گفت: «درواقع، هیچی.»

پائولا، خواهر ترسا، هنوز دستگیر نشده است. باید اعتراف کنم که او بیشتر از همه مرا جذب خودش کرده است؛ برنده غیرمترقبه گروه، همیشه در خفا، کسی که وقتی میلدرد مُرد، چیز زیادی نداشت. پس همه چیز را رها کرد و خودش را جای ترسا گذاشت. خبرگزاری‌ها تلاش کردند تا اطلاعاتی از او به دست بیاورند، اما چیز

زیادی دستگیرشان نشد. بیست و چهار سال پیش خانمی پنجاه ساله بود ساکن حومه نیوهمپشایر و برای اداره برق کار می کرد. یک روز هم استعفا کرد. آپارتمانش را تحویل داد و گفت که از استان خارج می شود. برای کسی مهم نبود، حتی نپرسیدند چرا.

یک بار به میلی گفتم که شرایطش ناراحت کننده است. «فکر کنم یادت رفته درباره زنی صحبت می کنی که کتمینت هاوس را سوزاند. می توانست آبری و دایی آرچر را بکشد! دیگر حق نداری دلت برایش بسوزد.»

«دلم برایش نمی سوزد.» حقیقت داشت. من هم به اندازه میلی از این فکر که پائولا گوشه ای در جهان در حال خوش گذرانی است متنفر بودم، اما فقط یادم می آید که داشتن هویت جعلی، آن هم مدتی کوتاه چقدر سخت بود. برایم عجیب است که چطور توانست این همه مدت نقش بازی کند. همیشه هم به یک جواب می رسیدم: زیرا جزیک خواهر که خودش را جای او معرفی کرده بود هیچ کس را نداشت.

شاید کمی با او حس همدردی داشته باشم، اما دیگر محال است چیزی به میلی بگویم. چون میلی خدای من، میلی داشتنش مانند معجزه است. هر وقت که بتوانیم همدیگر را می بینیم و وقتی درباره فارغ التحصیل شدن صحبت می کنیم، هر دو درباره یک شهر حرف می زنیم.

چه کسی می داند؟ شاید هم سه گانه ما روزی کنار هم جمع شوند. آبری پیشنهادهای زیادی از دانشگاه های مختلف دارد و هدف میلی این است که او را راضی کند تا به دانشگاهی نزدیک خانه در ساحل شرقی برود.

هر دو یک سمت میز بیلارد ایستادیم. میلی تلفنش را مقابلمان تنظیم کرد و به محض گرفتن شماره آبری کتش را درآورد تا تیشرتی که امروز خریدیم و مارک دانشگاه داشت دیده شود.

آبری در تصویر ظاهر شد. بچه کوچکی در آغوش گرفته بود. «سلام، آیدین^{۴۳}». با دیدن چهره بچه برایش کمی شکلک درآوردیم. آخرین باری که او را دیدیم، تازه به دنیا آمده بود. الان دوماهه است و تقریباً یک آدم واقعی شده است. «وای، آبری! خیلی شبیه تو شده.»

نیشخند زد. «می دانم. بابایم دارد دیوانه می شود، چون همیشه می گفت من زن مادرم را دارم.» با دست آزادش موهای بور بچه را نوازش کرد. «فکر کنم یک جور دیگر هم می شود استوری بود.»

نباید از اینکه آبری، آبری بود تعجب می کردم. او بی درنگ بعد از به دنیا آمدن برادر ناتنی اش عاشق او شد. البته که مشکلات پیش آمده تقصیر این بچه نبود، اما با این حال آبری خیلی خوب است که تا این حد به این بچه اهمیت می دهد، آن هم وقتی که می توانست به راحتی دوری کند.

میلی تیشرتش را کاملاً فراموش کرد و با دیدن آیدین دست به سینه ایستاد. بچه ها او را مضطرب می کنند، حتی از پشت تلفن. «می خواهد گریه کند؟»
«هیچ وقت گریه نمی کند. شادترین پسر بچه ای است که دیده ام.»

میلی تکیه می دهد. «پدر و مادرش چطورند؟»

«خب... همه می‌گویند رابطه‌ها با وجود بچه‌های کوچک سخت پیش می‌روند. بگذارید بگویم به همان اندازه که خنده‌روست، رسیدگی به او هم سخت است. دیگر نمی‌خواهند ازدواج کنند. مربی ماتسون شغل جدیدی توی یک شهر دیگر پیدا کرده، ولی می‌خواهد خانه بماند و بابا همچنان نمی‌خواهد کار کند. همین الانش هم کل پولش تمام شده. فکر کنم سرانجام مربی ماتسون متوجه اشتباهش شده و اصلاً هم از بودن با بابا خوش حال نیست.»

میلی به سمت تلفن خم می‌شود و استرسش بابت بچه کاملاً از بین می‌رود. «رفیق، از این به بعد کارما صدایت می‌کنم.» آیدین لبخندی بی‌دندان تحویل میلی می‌دهد.

«خیلی بدی. جونا، کاروبار چطور است؟»

«همیشه خوب است.»

«دل توی دلم نیست بیایم از نزدیک ببینم. ببخشید، این هفته نتوانستم بیایم. جلسات تمرین خیلی فشرده‌اند. اما باید یک بار دیگر تعطیلات تابستان را تکرار کنیم. خیلی دلم می‌خواهد بروم گال کاو، دیدن عمو آرچر.»

میلی صاف شد. «عالی است. تا آن موقع پیشنهاد دانشگاه براون^{۴۴} را قبول کرده‌ای و همان‌طور که خودت می‌بینی...» دست‌هایش را برداشت - «من هم لباس جشنمان را خریده‌ام.»

قبل از دیدن واکنش آبری یکی به شانه‌ام زد و برگشتم. «کارت‌پستال برایت آمده.» انزو یک کارت به دستم داد.

«واقعاً؟!» متعجب بودم. تا حالا هیچ نامه‌ای نداشتم. «ممنون.» یک سمتش عکسی بود از شهر نیویورک و من بی‌درنگ به یاد میلی افتادم. دسته‌ای از موهایش را گرفتم و پرسیدم: «برایم کارت‌پستال فرستادی؟»

مرا کمی به عقب هل داد و چشمش به تلفن بود. «صبر کن، دارم راضی‌اش می‌کنم.»

کارت را برگرداندم و به اسمم و نشانی امپایر نگاه کردم. دست خط تمیز و مرتب میلی نبود. کلمات خیلی درهم و شلخته نوشته شده بودند. یاد یادداشتی افتادم که به محض ورود به جزیره از میلدرد دریافت کردیم، همان که به ما اطلاع داده بود برای کاری به بوستون رفته است که البته یا ترسا یا پائولا آن را نوشته بودند. یا خدا، پائولا! برنده اصلی بازی، پائولا. زنی که هیچ کس دلتنگش نمی‌شود. با نگاه به میلی موهای تنم سیخ شد. هنوز حواسش به صحبت با آبری بود. یادداشت را خواندم.

جونا،

شنیده‌ام که حال تو، میلی و آبری خوب است و واقعاً خوش حالم.

قصد بدی ندارم، هرچند فکر می‌کنم که حفظ رابطه «فامیلی»

جالب است، امیدوارم که پایدار هم باشد.

از یک شخص تقلبی به یک شخص تقلبی دیگر؛ می‌خواهم

نصیحتت کنم: خانواده‌ات را از شرکت جدید آندرس

دور نگه دار. احتمال می‌دهم که یک روز آتش بگیرد.

یادت نرود، خانواده اولویت اول است.

یادداشت‌ها

[←۱]

به دلیل سرو نوشیدنی‌های ممنوعه، ورود به بعضی از رستوران‌ها برای افراد زیر سن قانونی ممنوع است. در برخی هجده سال به بالا و برخی دیگر هم فقط بیست و یک سال به بالا اجازه ورود دارند.

[←۲]

اسم فامیل این خانواده story است که به معنای داستان و قصه هم است.

[←۳]

بهانه‌ای برای دور زدن خانواده‌ها.

[←۴]

حدوداً همان نمره پانزده تا هفده ما ایرانی‌ها.

[←۵]

Baba؛ دقیقاً نویسنده از این کلمه برای خطاب کردن مادر بزرگ پدری میلی استفاده کرده است.

[←۶]

DNA

[←۷]

نوعی شیرینی تو خالی که با مواد مختلفی پر می شود و رویش باز است.

[←۸]

تاکسی تلفنی آمریکا، شبیه اسنپ در ایران.

[←۹]

نرم افزار نقشه.

[←۱۰]

حروف مخفف جزیره گال کاو.

[←۱۱]

vineyard Martha's

[\[←۱۲\]](#)

Nuntucket

[\[←۱۳\]](#)

sucks Red

[\[←۱۴\]](#)

جی (!) مخفف نام جونا.

[\[←۱۵\]](#)

تب جزیره به حالتی گفته می شود که فرد دچار ترس از فضای بسته می شود. احساس کوچک بودن جزیره در وسط اقیانوس، مانند ترس از فضای بسته عمل می کند.

[\[←۱۶\]](#)

تخته های چوبی روی شیروانی ها.

[\[←۱۷\]](#)

ebay؛ سایتی که لوازم دست دوم می فروشد.

[\[←۱۸\]](#)

Hazel

[\[←۱۹\]](#)

شخصیت منفی مجموعه فیلم های هری پاتر که براساس کتابی به همین نام، نوشته جی کی رواینگ ساخته شده اند.

[\[←۲۰\]](#)

روز استقلال آمریکا که با آتش بازی جشن گرفته می شود.

[\[←۲۱\]](#)

شبه کیف پول خرد.

[\[←۲۲\]](#)

Towhee؛ برنامه ای در راستای انجام فعالیت های گروهی.

[\[←۲۳\]](#)

[\[←۲۴\]](#)

Chaz

[\[←۲۵\]](#)

Duns

[\[←۲۶\]](#)

؛ Cheerleaders دسته‌ای از آکروبات‌ها که معمولاً کنار زمین با آواز تیم‌های ورزشی را تشویق می‌کنند. بیشتر اعضای این تیم‌ها دخترند.

[\[←۲۷\]](#)

؛ Lancelot از شوالیه‌های جسور شاه آرتور.

[\[←۲۸\]](#)

دو تیم مشهور بیسبال.

[\[←۲۹\]](#)

[←۳۰]

نام یکی از شخصیت‌های داستان‌های ابرقهرمانی، بتمن، که بیشتر قدرت‌های خارق‌العاده‌اش در راستای ثروت کلانش است. او تقریباً از ثروتمندترین شخصیت‌های خیالی است.

[←۳۱]

در بیشتر کشورها و فرهنگ‌ها روابط عاشقانه میان دختردایی، پسردایی، پسرعمو و... ممنوع است. حکم محارم ما مسلمانان را دارند.

[←۳۲]

Twombly Cy

[←۳۳]

déjàvu؛ حالتی که حس می‌کنیم قبلاً صحنه‌ای را دیده‌ایم، اما در واقعیت این اتفاق برایمان نیفتاده است.

[←۳۴]

Oona

[\[←۳۵\]](#)

GQ؛ مجله جی کیو، ماهنامه بین‌المللی مردان آمریکایی است که در نیویورک مستقر است. این مجله بر مد، سبک و فرهنگ مردان متمرکز است. ویراستار

[\[←۳۶\]](#)

ژامبون گوشت خوک.

[\[←۳۷\]](#)

bey South

[\[←۳۸\]](#)

Jess

[\[←۳۹\]](#)

Sammy

[\[←۴۰\]](#)

سس آوو کادو که اصالتاً مکزیکی است.

[\[←۴۱\]](#)

نظریه‌ای که می‌گوید هر تغییر کوچکی می‌تواند یک تغییر بزرگ به همراه داشته باشد. معمولاً در شرایط هرج و مرج و آشوب استفاده می‌شود.

[\[←۴۲\]](#)

Servemore

[\[←۴۳\]](#)

Aden

[\[←۴۴\]](#)

Brown



THE COUSINS



KAREN M. MCMANUS

میلی، ابری و جونا استوری فرزندان یک خانواده هستند، اما یکدیگر را نمی‌شناسند و حتی تا به حال مادر بزرگشان را هم ندیده‌اند. سال‌ها قبل از به دنیا آمدن نوادگان خانواده استوری، مادر بزرگ نروتمند و مرموزشان فرزندانش را از ارث محروم و از خانه طرد کرد. اما رسیدن دعوتنامه کار تابستانی برای نوه‌ها در تفرجگاه مادر بزرگ در جزیره بسیار غافل گیرکننده و عجیب بود. به عقیده بزرگترها نباید شانس دوباره برای به دست آوردن دل مادر بزرگ را از دست داد. با رسیدن نوادگان به جزیره مشخص می‌شود که مادر بزرگ نقشه‌هایی در سر دارد. هرچه بیشتر در جزیره می‌مانند اسرار تاریک بیشتری از گذشته خاندان استوری فاش می‌شود. تمام اعضای خانواده رازهایی دارند. دلیل جدایی مادر و فرزندانش هرچه که بود هنوز هم بعد از گذشت سالیان زیاد یا قدرت یا پرچاست... نوادگان به حقیقت پی می‌برند...



9 786600 461453



کتاب پنهان